مرزبان نامه

بازرسی شد
۱۷ - ۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: مرزبان نامه
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۲۶۲۷
بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۴۵۷۲

مرزبان نامه

بازرسی شد
۱۷ - ۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: مرزبان نامه
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۲۶۲۷
بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۴۵۷۲

۱۸۳

مجلس شورای ملی
کتابخانه

هو

۱۹۳

حمد بیحد و سپاس بی قیاس پادشاهی را که پادشاه ازل و ابد و آن
روزی دهنده بزرگ (...) ان نعمتها حمد الذی لم یلد و لم یولد و آن خالق
اعراض و اجسام و قاسم ارزاق انام و هوام و سوام و مقدر دهور و ایام و مکرر شهور
و اعوام که بی ماده و هیولی بافعال محکم متقن عقود مناظم جمیع موجودات و مخلوقات را
از آبای علوی و امهات سفلی در سلک ترتیب وجود او کشیده و نهاد آدم را که عالم
صغریست از سلسله آفرینش در مرتبه اخری او انداخت جل جلاله و تعالی عم نواله
و توالی و درود و تحیات و سلام و صلواتی که از مهب انفاس رحمانی ها نفحات قدس هم
عنانی کند بر روضه مطهر و تربت معطر خواجه وجود و نخبه وفا وه کل ما هو موجود باد
که رحمت ارسنده خوابگاه استراحت اوست و رضوان از خزنه خلوت سرای سلوت

او رحمش همه شب مشعله نور در افشاند و رضوان گرد نعلینش گیسوی حور افشاند بتعاقب
ایام و لیالی متتابع و متوالی باد: سلام الله کل صباح یوم علی تلك
الضرائب والشمائل سلام مزعج للشوق حتی یمیل من الیمین الی الشمال
ثم علی آله و احبابه و عترته و اصحابه من الطاهرین والطاهرات و الطیبین و الطیبات
اجمعین اما بعد پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که جمع بین
صناعتی النظم والنثر مقام تعذر دارد چنانکه چهره این مطلوب از اکثر طالبان در پرده
امتناع است و طبیعت از انفا بهر دو صنعت قاصر: کما قال الشاعر فان
ستر منهما جانب سایه تجانب . و من بنده از مبادی کار که غره شباب بود الی
یومنا هذا که ایام البیض کهولت عقود منظومات را در عقد اعتبار فحول افاضل می
آوردم و نقود منثورات را سکه قبول ملوک و اکابر می نهادم تا بقدر وسع
این دو کریمه را در حجر ترشیح و ترجیح چنان بپروردم که راغبان خاطبان را
بخواستن آن بواعث رغبت پدید آید بعد از آنکه نخبات اهل عصر و گذشتگان
قریب العهد را مطالعه کردم و بسیار استقصا غور محاسن و مقابح آن همه شناختم
خبیثات را از طیبات دور انداختم و ابکار را از ثیبات تمیز کردم و اخوات نظر
بر رکیک و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد بعضی از آن کتب اسمار و حکایات یافتم

الضرائب الاشکال و الشمائل الاخلاق و الشمائل جمع الشمال ضد الیمین ط

بسیاقت مهذب و عبارت مستعذب آراسته الفاظ تازی و پارسی بحسن
ترکیب و ترصیف استکمال کرده و جمال آن تصانیف را فی ابهی ملبس و اشهی
منظر بابصار اهل روزگار جلوه داده چون کلیله که اکلیلات بر فرق
مفاخران راعت بغرر لآلی و درر متلالی مرصع و منضد باد و نامه که باد قبولش
نامیهٔ رغبات را در طبایع تحریک داده است و بر خواندن تحریص کرده و
طایفه آن را مستحسن داشته و عندی لاطایل تحته و مقامات حمیدی که حمامهٔ
طبع او همه سجع سرای بوده است قدحهای ممزوج از قدح و مدح آن اسماع
خوانندگان را بر نوای اسجاع آواز یکدیگر فرا گرفته و از قبیل رسایل مجموع
که از مکاتبات منتخب بدیعی که بدایع روایع کلمات و نکات محلولت لطافت
بمتانت در او یخته و جزالت بسلاست آمیخته و آن را عتبة الکتبة نام کرده و کتاب
محقق آن عتبه را ببوسیده اند و بمراقی غایاتش نرسیده و گروهی آن را
غنیه خوانند که مغنی این شیوه است از طلب ابکار غوانی افکار و بر آن فرا
قلاید رشید الدین وطواط که گوش و گردن آفاق بمجاسن آن متحلی است و خواطر ذوی
الالباب از فضلات آن ملی الاطهاب ممتلی و درة الشارق زین الدین ابن سیدی
زنکانی که در مشارق و مغارب چون آثار بلایر است و مفارق عظمای دین

دولت بحلی مکاتبات او مفتخر چنانکه مخدوم سعید جمال الدین خجندی سقی الله ثراه
ترجمه در جواب نامهٔ تازی که قاضی القضاة افضل الدین احمد بن عبد اللطیف
التبریزی و هو البحر الغزیر ادبا و الحبر النحریر کلاما و مدیحا فضلا عن سایر العلوم بر بند
بخدمت او فرستاده و در [illegible] خویش بتعریض ذکر او میکند و بورود نتایج فکر او
که وقتی باصفهان بخدمت مخدوم سعید صدر الدین خجندی فرستاده بود و او
سه هزار دینار ضمیمهٔ جواب آن گردانیده افتخار مینماید و می نویسد که ولو کنت
باصفهان لسهل علی هذا الام و ان اذکت احذو حذو السعید صدر الدین الخجندی
تواه الله علی الجنان حین صلح صدر زنجان لاتسماع زهر الشوف فنثر علیها
الالوف او کنت الوزیر انوشروان لما نظم قاضی ارجان فی مدحه الدر و المرجان
لکنی مسافر نهب کل شی حتی العصا و لوان مابی بالحصا فلق الحصا و رسالات بهاء
الدین بغدادی منشی حضرت خوارزم شاه که برسایل بهائی معروفست و اگر بهائی باشد
ثمن مرجو مرثین که ممکن شود حصباتی را که در مجاری انهار بیانش پا بند ارزان و
رایگان نماید و ترجمهٔ یمینی که اگر بهمین متلفظ صاحب مترجم آن را صاحب پایه بسیار سخن
وری خوانند خشی لازم نشود و اگرچه او از سر خبران صنعهٔ خویش فردوسی
وار بحکم تندم از آن مقالت استقالت کرده است و از تخلیص کتاب تملص نموده

تمحص سخن

و چون تخم در شوره افشانده و نهال در زمین بی کوهر نشانده ثمره سعی نیافته و گفته
شعر یمینی اجرمت شلت یمینی • لقد ضیعت ترجمة الیمینی
اما روزگار • لا اشکر بنانه و لا اکل لسانه بر آن صحیفه پر لطیفه خوانده است و میخواند
و نوعی دیگر چون نفثة المصدور ساخته وزیر شرف الدین انوشروان خالد که ذکر او
بواسطه آن خلود یافت والحق از گردش روزگار که با صدور او امرا در عهد سابق
و لاحق چه گذرانیده است و حکایت آن نکایت که از غدر این غاش غدار با ملوک
تاج بخش و سلاطین گردن کش چه رفته بر سبیل اختصار چیزی باقی نگذاشته و در ایراد
آن سخن ایجازی که از باب اعجازست ظاهر دارد و ذیل آن که نجم الدین سید
افضل فضلای عصر ابو الرجا القمی کرده و از منقطع عهد ایشان تا اواخر عمر خویش
هر چه از تقلب احوال اهل روزگار و افاضل و اماثل و امرا و وزرا و ملوک و صدور
شنیده و مشاهده کرده به یک یک اشارتی لطیف آمیز کرده و از رذایل و فضایل ایشان
نبذی باز گوید آن را چه خود توان گفت که اگر شرح خصایص آن ذیل مذیل کنم تا منتهای
ایام سوند ذیلی سواقیت و در اشال ما لا مال ذیلی که اطراف آن باب علو
عبارت نشسته اند و غبار تکلف و تعسف بر پیرامنش ننشسته و دیگر طرایق مختلفه
متباین که اکابر فضلا و بلغا راست اگر از هزار یکی را نموذجی باز نمایم باطالت

انجامد اما طرفه که خواجه اجل ظهیر الدین کرخی رحمه الله علیه داشت که عجم از نسج کتاب
بر منوال او اگر خواهند عاجز آیند ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و نوعی دیگر اگر چه از
رسوم دبیرانه دورست چون نفثات سحر کلام و مجاجات اقلام خاقانی که خاقان اکبر
بود بر خیل فصحای زمانه و در آن میدان او سه طفل بنان را بر نی پاره سوار کردی قصب
السبق براعت از همه ربودی و گرد کام زرده کلکش اوهام سابقان حلبه دعوی زنگ فتی
و دیگر رسایل و رقاع را از انواع بمطالعه محظوظ گشتم و بعد از وقوف بر حقایق آن
گرد دقایق مبدعات بر آمدم و شمی از هر یک بمشام آرزو استنشاق کردم و چون نحل
بر هر شکوفه از افنان عبارات نشستم و از هر یک آنچه خلاصه لطافت و مصاصه حلاوت
بود با حلیه خاطر بردم تا از موذات افواه آن مرکبی نو طراز از عسل وار حاصل آید که امکان
تمیز از میان گل و خوار خارت شعر رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر
و چون در ملابست و ممارست این فن روزگاری بمن بر آمد خواستم که از فایده آن
مایه عائده عمر خود را نصیبی گذارم و کتابی که در و داد سخن آرایی توان داد ابداع کنم
مدتی دراز نواهض همت این عزیمت بعلاقه جان در می آویخت متقاضیان در دل
بر آن قرار افتاد که از عرایس مخترعات گذشتگان مخدره که از پیرایه عبارت عاطل
باشد بدست آید تا کسوتی زیبنده از دست باف قریحه خویش در و پوشم و حلیتی فریبنده از

صنعت صناعت خاص خود برو بندم بسیار در بحث و استقرای آن کوشیدم
تا که روز نباشد بشارت صبح این سعادت از مطالع این اندیشه روی نمود
و لمعی از ورای حجاب غیب سر انگشت بنمود در پهلوی ارادتم کوفت شعر
گفتی که دلت کجاست جانا   در زلف نگر نه دور جائیست   الحکم کتاب مرزبان
نامه که از زبان حیوانات عجم وضع کرده اند و در عجم مانند کلیله کتابی دیگر چون
بغرایب حکمت و محشو برغایب عظت و نصیحت مثل آن نساخته اند و آن را بزبان باب
نهاده مرزبان مشتمل بر چندین داستان بزبان طبرستان پارسی قدیم باستان
ادوار یاد کرده و آن عالم معنی با لغت نازل عبارت سافل در چشمها خوار کرده اند
شعر کالدر فی صدف والخمر فی خزف   والنور فی ظلم والحور پنداری
که این عروس زیبا که در پس پرده خمول مانده و چون دگر جواری منشآت در کار
و بر سفر نکرده و شهرتی لایق نیافته هم ازین جهت بود که ظاهری آراسته نداشت
و دواعی رغبت جویندگان بتحصیل آن متداعی نیامد اگر این آرزو را که کرانه شهوت
العنین است بسم اوی افتضاض این عذرت مشغول باشم هیچ عذر پیش خاطر منه
شعر ازین شگرف ترانه اندیشه بخت در عمل آید   وگرنه رهزده اندیشه را بخاطر خویش کی
مرا سینه امل ازین شرح و اشارات منشرح گشت و روی تمنی سرخ و تازه بشد

وقلت للنفس جدی الآن واجتهدی   وساعدینی فهذا ما تمنیت
همان زمان میان طلب دربستم و بنشستم تا آن گنج خانه دولت را بدست
آوردم و زوایای آن بگردیدم و خبایای اسرار آن بنظر استبصار تمام بدیدم
و طلسم ترکیب آن از هم فرو گشادم و از حاصل همه لطفی بیاختم و باقی بینداختم
شعر کفضلات تهذذن علی السواقی   کفضلات اقداح دوان و بر همان صیغت اصل
بگذاشتم و انگه منشم اعن ساق النیة ساق واغن نجع الامنیة پیش مراد باز رفتم و در معرض
پیش برد این غرض ارمغانی خود بنی از بهر سهام اعتراضات پیش آوردم شعر و ما کل
من نشر اجنحته بلغ الاحاطة و لا کل من شمر کنانته قرطس الکاظ فی الجمة چون اندیشه را بآغاز و انجام
گماشتم در حال که سلالهٔ آخر العمل در مشیمهٔ اول الفکر پدید آمد طالع وقت را رصد
کردم نظر سعادت بخش از مشتری آسمان جلال و منقبت اعنی خواجه ربیب الدین
رحمه الله متصل آن یافتم دانستم که تا اثر آن نظر او را بجایی رساند و منظور جهانیان
گرداند پس آن صحایف اصل را پیش نهادم و بعبارت خویش نقل کردن گرفتم و
مشاطه چرب دست قدرت را در آرایش لعبتان شیرین شمایل دست برگشادم
دانای آشکار و نهان داند که در نهانخانه فکرت از هیچ صاحب سخن عزی متاعی
بار خود نبستم رائحة العود خیر الی من الثوب المعار و هر دری که در جیب و گریبان

سخن نشاندم از درج فکر، خویش بیرون کردم و سرو جان که در آستین عقل
و جان ریختم از خزانهٔ حافظه خود برآوردم **شعر** نه پیش من دواوین بود دفتر
نه عیسی راعقاقیر است وهاون و چون بر قد این عذرای فرتین چنین دیبای
مون بافته آمد بنام والقاب همایون آن مفخر بنی آدم ملک وزرا، عالم اعلی الله شانه
دیباچه عمر خود را بمفاخر ذات معالی شعار آن مطرز گردانیدم و در مقطع سرا بالی تخلصی ذکر مدح و ثنای
زاهرش اطناب انتشار، واتی علی الدهر ذکره پدید آوردم و اگرچه ام و زخیدا که چشم
بصیرت کار میکند در همه انحا و ارجای گیتی لاسیما در بسیط عرصهٔ عراقین از اکارم علما
و اکابر امم و افاضل ملوک عرب صدور عجم همین یگانهٔ عقد بزرگی و یگانهٔ عهد
بزرگواری میتوان یافت که بفضل باهرش پیرایه کرم وافر است و اثری از آثار
معالم علم اکرام و نشان میدهند چه بزرگ و بسیادت و سادهٔ حشمتها و صورت پذیرفت
و نشاید که چنین بضاعتی جز در بازار دولت او فروشند و چنین تحفه جز پیش بساط
جلال او نهند فنعم هذا الهدایا اما قدمت بندگی من بر تقدیم این خدمت خود باعثی بود
جدا که نه چه از آن مقام که نام من بنده، از دیوان انشای فطرت در قلم تکلیف
گرفتند و رقم عقل که منصه تمیز باشد بر ناصیه حال من زدند تا این زمان که از مراتب سن
این مرتبت یافتم جز در پناه این مخدوم و خداوندگار نپروریدم و طفل و راعت را

بحد بلوغ در حضانهٔ تربیت این آستانه رسانیدم و در راهی این احیانی نتواند
بود که اتحاف کتاب من بنده را بچنین خداوندی می باید کرد که هر رقعه از نتایج
طبعش در حساب دیران عالم کتابتی و هر نامه از نتایج قلمش نقش بندان کارگاه
تحریر و تحبیر را کار **شعر** اِذَا قَالَ فَالدُّرُّ الثَّمِینُ مُنَظَّمٌ وَاِنْ خَطَّ فَالوَشْیُ البَدِیعُ مُنَمْنَمُ
ای که در آیینه حال تو چه رفت دیده به ابروی جمال سخن ذو فراشان کرم یارکن
جودت خط بین و کمال سخن و هر که طرفی ازین تحف بنظر تیش واسطه تقرب
شناسد همچنان باشد که گفته **شعر** اَهْدَی لِمُنْتَجِعٍ تَمْراً اِلَی هَجَرٍ
اَوْ حَامِلِ الوَشْیِ اِنْ رَادَ اِلَی الیَمَنِ و در اثنای قصیده که بنای فالحش موشحت
پتی ازین سیاق وارم جواهری که بنقد زر ساعد قلمش برند دست بدستش رای گردون جو
و اگر از صحایف لطایفی که از قلم غیب نگار غرایب بارش که در خزاین ملوک
جهان محفوظ و مکنون است اندک و بسیار چیزی باز گفته شود همانا که از زبان حال
بسمع انصاف این باید شنید **شعر** یَا مَنْ یُطِیلُ کَلَاماً فِی مَدَائِحِهِ
اَمْسِکْ فَحَصْرُ نُجُومِ اللَّیْلِ مِنْ حَصَرٍ تَنَفَّسَ الدَّهْرُ مِنْ ذِکْرَاهُ عَنْ اَرَجٍ
تَنَفُّسَ الرَّوْضَةِ الغَنَّاءِ بِالسَّحَرِ فی الجمله از بدایت تا نهایت که دل بر اندیشه این اختراع
نهادم و همت بر اقتراع این بکر آمده غیب گماشتم نزد هر مایه دار معنی پیرایه بند

نهمته نقش کردن و از آستین جامه تعال و فی بنده ستم

ابرع فاخر و شکار شدن از برج ش

ببندد سیر بیکن غارت

هنر که رسیدم او را با تمام این مرغب و محرض یافتم ما از معرض لائمه حیث
فما اشوٰیت اجتناب لازم دیدم و تعرض من رتعوض این نفحهٔ توفیق که از مهب
کرامت الهی در آمد نبوده و دران حالت که شورش نغمات عراق بزخمه ناساز
که از پردهٔ چرخ سفله نواز بیرون آمده با صفهان الخنده ان کنت فیها علی منقلب
من الاحوال و مضطرب من الاهوال بمجالست و منافست اهل آن بقعه که شاه رقعه
هفت کشور است ترجیه ایام نامرادی میکردم و از جهت نظام ایام در مدرسه نظامیه
از نفایس انفاس ایشان که بعضی نور سیدکان عالم معنی بودند و بعضی بقایای
سلف افاضل با قتباس فواید مشغول می بودم و سورت خمار واقعه را بکاس
استیناس ایشان تسکینی میدادم یک دو جزو ازین اجزا بمطالعهٔ آن طایفه ده
آوردم اگر از استحلائی که مذاق همه را از آن خواندن حاصل آمد عبارت کنم
استطرائی که این نمط نمودند باز نمایم تکلفی بود در صورت تصلف من غیر الحاجه
کرده باشم و یکی از آن طایفه که واسطة العقد قوم بود و بلطف طبع و سلامت ذوق و
دقت نظر و کمال براعت از اهل این صناعت ممتاز از تماشای سواد آن سر کزیر
نمی شد اگرچه بستجت این لفظ باز گفتن بر زبان اهانه گفتی حق لذا ان یکتب بسواد
الغلف علی بیاض العین و تبازکی بکروزی بادی در آتش دمیده با نشاد این شعر

خاطر مرا مشتعل کردانید شعر اذا نفخ الشرّ فرفائی عذر لذی الرأی المسدّد فی التوانی
و با آنکه عوارض روزکار پریشان و ورد اختلاف دوار در طی و نشر مرا با پروا
میداشت هر گاه که خلسة من الزمان و فرصة من الحدثان زمانهٔ شوخ چشم را چشم
زخمی در خواب ذهول یافتمی و وجهی فراغ دل را از اندیشهٔ احداث متوالی خالی
دیدمی ساعتی بقدر امکان بتحریر فصلی ازین فصول پرداختمی و اگر غبار حادثه مشاجرت
این عجول دو رنگی نمای و این ملوان حادثه زای برین کونه نبودی و دواعی
همم و مساعی قلم راند بر بند تراخی نیفتادی در اندک روزکاری از آن فراغت
روی نمودی و اندیشه از منزل دور پایان قول به حد فعل رسیدی و اکنون
که ذنابهٔ اوراق آخر کتاب که ناساخته و بسته ناکامیهای ایام مانده بود با تمام آن
پیوست و عقد مبانی آن نظام رسید این بنده متمنی شاکستر متوقع است و مجال
امیدش متوسع که بواسطه صیت جهان پیمای خداوند خواجه ضاعف الله معالیه آن صنعت
اعادیه عن قریب عرصه اقالیم جهان بپیماید که سرعت سیرش کرد غیرت
بر کوکبه صبا و دبور فشاند و آتش رشک در مجمرهٔ شمال و قبول الخنده و نام بزرگوار
او دیباچه زبان نامه بروزنامه دفتر روزکار مخلد و مورخ بماند و چشم
اهل زمانه بسواد و بیاض آن روشن کردد و طراوت و جدت آن را اختلاف

جیدرین و اتفاق فسردن باطل کرداند و اگر صاف ساغر انصاف
نخورده باشد و نشو این شرب مختلف الالوان نکشیده از ذوق این خمر بازمانده
و ممکن که بمذاق حال خود بر عکس ادراکی دیگرگون کند وَمَن يَكُ ذَا فَمٍ مُرٍّ مَرِيضٍ
يَجِدْ مُرًّا بِهِ الْمَاءَ الزُّلَالَا و ارجوا انشاء الله ثم لا یطالعها الا البررة ذون
عن ادناس خیالات الخلد و لا یمسها الا المطهرون عن انجاس وساوس الخطا و الخطاء ایزد تعالی
افواه جهانیان را بلطایف ذکر او مطیب و مشرف داراد و اسماع جهانیان را بجواهر
محامد و مفاخر او مقرط و مشنف و آثار کرمش تا قیام ساعت باقی و اقدام همتش
دایما در ترقی و رحم الله عبدا قال آمینا باب اول در شرح کتاب و ذکر واضع
باب دوم در ذکر وصایای ملک زاده با برادران باب سیوم در ذکر
اردشیر و مهران به باب چهارم در ذکر دیو گاوپای و دانای دینی
باب پنجم در ذکر دادمه و داستان باب ششم در
ذکر زیرک و زروی باب هفتم در ذکر شیر و پیل باب
هشتم در ذکر شتر و شیر پرهیزکار باب نهم در ذکر عقاب و آزادچهره باب اول
در شرح کتاب و ذکر واضع
و بیان اسباب وضع آن چنین یاد داشت که این کتاب مرزبان نامه منسوب
بواضع کتاب مرزبان بن شروین بن شروین از فرزندزادگان کاوس بود برادر ملک

عادل انوشروان است و او بر ملک طبرستان پادشاه بود پنج پسر داشت همه
برجاحت عقل و رزانت رای و اهلیت ملک داری و استعداد شهریاری آراسته
چون شروین درگذشت بیعت ملک بر پسر مهترین کردند و دیگر برادران کمر انقیاد
در میان بستند پس از مدتی دواعی حسد در میان پدید آمد و متمنی طلب ملک شدند
مرزبان که از همه برادران بفضیلت فضل ممیز بود و از حطام دنیا نظام یافته
و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگذرد که او نیز
در شرع مخالفت چون دیگر برادران خوضی می پیوندد نخواست که غبار این تهمت بر
دامن عالم او نشیند در آینه رای خویش نگاه کرد صورت صواب چنان دید که
زمام حرکت بصوب مقصدی معین بر تابد و از خطه ملک او خود را بگوشه بیرون
افکند و آنجا مسکن سازد تا موارد صفای او در آن تیره نگردد و معاقد الفت او ای
نشود و منی تو اعدا و قوت راه نیابد جمعی از اکابر و اشراف ملک که بر آن اندیشه
وقوف و اشراف داشتند ازو التماس کردند که چون رفتن تو از اینجا محقق شد
کتابی بیادگار بنشان لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت
آن را دستور حال خود داریم و از خواندن و کار بستن آن تحصیل سعادتین و فوز نجات
دارین توسل توانیم کرد و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو بواسطه آن بر صفحات

ایام باقی ماند و از رواج وعظ و پند کلمهٔ چند بسمع شاه رسانم که روشن روزگار
او را تذکره باشد مرزبان این سخن اصغا کرد و امضای عزیمت خود و تقدیم ملتمس ایشان
را باذن و فرمان شاه موقوف گردانید و از موقف تردد برخاست و بخدمت
شاه رفت و آنچه در ضمیر و دل داشت از رفتن بجای دیگر و ساختن کتاب و
فصلی نصیحت آمیز گفتن جمله را بسبیل استجازت در خدمت شاه تقریر کرد شاه در
جواب او متردد وار توقفی کرد و چون او غایب گشت وزیر حاضر آمد با او از راه
استشارت گفت در اجازت او این معانی را که برادرم بحث و نهمت بران مقصور
گردانیده است چه می‌بینی وزیر گفت دستوری دادن تا او ازینجا بجای دیگر رود
نتیجهٔ رای راست و قضیهٔ فکرت صایبست عدوی را از اعدای ملک کم گشته باشد
و خاری از پای دولت بیرون شده و بدانکه مراد او از ساختن کتاب آنست که بستر
و شای تا بتصنیع در پردهٔ تعریض فرا نماید و در افواه خلق آفاق عالم سمر گرداند
و آنچه میخواهد که ترا نصیحتی کند مرتبهٔ خویش را در دانش ورای مرتبهٔ تو می‌نهد اما چنانست
که او با خود قرار می‌دهد و از خلیت کمالی که می‌نماید عاطلست و اندیشهٔ او در سر
باطل آنچه گوید بحضور من گوید تا در فصول آن نصیحت فضول طبع و فضیحت نقصان او
بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار بردارم و شاه بداند که او از دانشوران کدام

پایه دارد

پایه دارد و از هنری که محصل فضل آن در جهان می‌افکند چه مایه بهره یافتست **شعر**
طِباعَكَ فَالزِمها وَخَلِّ التَّكَلُّفا فَاِنَّ الَّذی غَطَّیتَهُ قَد تَکَشَّفا
مفاوضهٔ ملک‌زاده با پادشاه ذوالنون روزی دیگر که چون شاه سیارگان علم بر بام
این طارم چهارم زد و مهرهٔ ثوابت از نطع ازرق باز چید شاه در سراچهٔ
خلوت نشست و مثال داد تا چند معتبر از کفات و دهات ملک که هر یک فرزانهٔ وقت
خویش بودند با وزیر و ملک‌زاده بحضرت آمدند و انجمنی چنانکه وزیر خواست ساختند
ملک مرزبان را گفت ای برادر هرچه تو گویی خلاصهٔ نیک‌اندیشی و نقاوهٔ شفقت
و مهربانی باشد و الا از فرط ممازحت مخالصت آن صورتی نتوان کرد اکنون هرچه
داعیهٔ مصلحت املای آن کند و غرض ضمیر با پرداخت گفتنی کند و در حکمت شمهٔ بیشتر مرزبان
سخن آغاز کرد و بلفظی چرب‌تر از زبان مشفقان و عباراتی شیرین‌تر از خلق کریمان حق
دعای شاه و ثنای حضرت بارگاه بغایت رسانید **شعر**
بِکَلامٍ لَو اَنَّ لِلدَّهرِ سَمعاً مالَ مِن حُسنِهِ اِلَی الاِصغاءِ گفت
اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبذول فرمای که لوایح نصح
ملایم طبع انسانیست لَقَد اَبلَغتُکُم رِسالَةَ رَبّی وَنَصَحتُ
لَکُم وَلکِن لا تُحِبّونَ النّاصِحینَ شکوفه گفت اگرچه برگ

لطیف برآرد و چون بعبای صدق اصغا پرورده نگردد ثمره کردار از آن چشم توان
داشت **شعر** اذا لم یغن قول النصیح قبولا . فان معاریض
الکلام فضول بدان ای شاه که پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وجود ثابت گشته
عناصر پیوند گرفت فردیست بزرگترین نتیجه از نتایج حسنه خوی نیکوست و هیچ گوهر از
محاسن فردیست خوی نیکوتر نیست اشرف موجودات را بدین خطاب شرف اختصاص می‌بخشند
و از بزرگی آن حکایت میکند وانک لعلی خلق عظیم . خلق نیکوست که از
فضیلت آن نور سعادت تا بدی سلک توان ساخت و بناز گنده‌ترین خلایق بخلعت
پسندیده دگرگون اکثر پادشاهان‌اند که پادشاه چون نیکو خلق بود جز طریق عدل و
راستی که از مقتضیات اخلاق پسندیده الآمت محبوب و شرع مرغوب ننهد و چون
انتهاج سیرت او برین منهاج باشد زیردستان و رعایا در اطراف و زوایای
ملک جمکی در کنف امن و سلامت آسوده باشند و کافه خلایق باخلاق او متخلق
شوند و با یکدیگر طوعا و کرها خوفا و طمعا رسم انصاف پیشه و حق نگاه دارند و اختلاف
و تباینی که طبع آدمی زاد را بالطبع بران داده‌اند باتفاق و تصافی مبدل کرد
و بدان که از عادت پادشاهان آنچه نکوهیده‌ترست یکی بخل و سفلگی است که سفله
بخل گذاری و مکافات هیچ نکوکاری نرسد و خود را در میان خلق بپایه سروری

۱۷۱۰

نرساند و بر جهتها مهذب نشود **شعر** اترجوان تسود ولست تعطی
وکیف یسود ذو الدعة البخیل دوم اسراف در بذل مال
که او بحقیقت بندگان خدای تعالی را نگهبان اموالست و تصرف در مال خویش بی اندازه شاید
کرد خصوصا در مال دیگران جمال این معنی را نص کلام ازلی از منصه صدق جلوه‌گری
میکند آنجا که میفرماید ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین و حدیث
لا خیر فی السرف خود در غایت شهرتست بمقامی است که بنده کار را تکرار حاجت نداشت
و پادشاه باید که بی تامل و تثبت فرمان ها که امضای فرمان او بمنزله قضا
ماند که چون از آسمان بزمین آید مردم را آن بهیچ وجه توان باز کشید و اشارتهای او
بی مقدمات تدبیر چون تیر تقدیر بود که از قبضه مشیت بیرون آید بهیچ سپر عصمت
دفع آن ممکن نگردد و عاقبت الام در عهده غرامت عقل کاهد تا زبان ندامت گوید
ولو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر وما مسنی السوء
و نباید که از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بیماری نباشد که در وقت
عدول مزاج از نقطه اعتدال شربتی تلخ از دست طبیب حاذق نخورد تا مذاق
حال او در وقت از دریافت شیرینی شربت صحت باز ماند و باید که فضای عرصه
همت چنان دارد که فضای جمله حوایج ملک هنگام اضطرار و اختیار در وی گنجد

تا اگر آسیبی افتد و حادثی پیش آید و از بهر صلاح کلی مال و افسر اتفاق باید کرد
منع پیش خاطر نیارد و من چون صحیفهٔ احوال ترا مطالعه کردم قاعدهٔ ملک مختل یافتم
و قضیهٔ عدل مهمل گذاشتگان تو در اضاعت مال رعیت دست باشاعت جور گشاده
و پای از حد و مقدار خویش بیرون نهاده بازار خردمندان کاسد گذاشته و کار
ضعفا و زیردستان بتغلب فساد زبردستان زیر و زبر گشته شعر
زشت زشتست در ممالک شاه گرگ در تخت و یوسفان در چاه
مه شود تن چو دل تباه بود ظلم لشکر ضعیف شاه بود
این شیوه از سنتی که نیاکان تو نهاده‌اند دور است و از اصل پاک و محتد
شریف و منبت کریم تو بهیچ وجه سزاوار نیست شعر و ان الظلم من کل قبیح
و اقبح ما یکون من النبیه تا امروز خاموش بوده‌ام که گفته‌اند
با ملوک تا سخن نپرسند هیچ مگوی و کار ایشان تا نفرمایند مکن امروز که اشارت
شاه بران جمله رفتست که آنچه دانم بگویم این قدر بگفتم و ما اغیض من فیض و اعهد
حق خویش اعنی برادری که ورای همه حقوق است ببعضی تقضی نموده‌ام چنانکه
گفته‌اند آنچه بشمشیر نتوان برید عقدهٔ خویشی است و آنچه از زمانه بدل آن هیچ
علق نفیس باز نتوان یافت علقهٔ برادری چنانکه آن زن هینویه نام گفت شاه ضحاک

شاه بپرسید

بپرسید که چگونه بود آن داستان هینویه با شاه ضحاک مرزبان گفت
شنیدم که در عهد ضحاک دو مار از کتف او برآمده بودند و هر روز دو جوان را
بکشتندی و مغز سر ایشان را طعمهٔ ماران ساختندی زنی بود هینویه نام روزی
قرعهٔ قضای بد بر پسر او و برادر و شوهر آن زن افتاد هر سه را بگرفتند تا پیاده
معهود براه ایشان برانند زن جامه چاک تظلم بر سر کنان نوحهٔ دردآمیز درگرفت در گاه
ضحاک شد که رسم هر روز از خانهٔ مردی بودی امروز از خانهٔ من سه مرد چگونه
متوجه آمد آواز و فریاد در ایوان ضحاک افتاد بشنید و از آن حال بپرسید
صورت واقعه چنانکه بود انها کردند فرمود که هینویه را مخیر کنند تا از این
سه کس هر یک را که او خواهد معاف کردانند هینویه را بدر زندان سرای
بردند اول چشمش بر شوهر افتاد مهر الفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت
ازدواج و رقت در دل او اختلاج کرد خواست که او را اختیار کند باز
نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود که دست در دل خود و بجای جگرگوشه جان خویش را
بعنف از تن بیرون اندازد ناگاه برادر را دید در همان قید اسار گرفتار رهید
سر در پیش افکند و خوناب حسرت بر رخسار روان کرد و گفت که هر چند درین ورطهٔ
این حیرت فرو مانده‌ام و نیک دانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش

باخود

برد

زندگانی کدام یکی را اختیار کنم و دل بر قرار بر چه قرار دهم اما چکنم
که بقطع پیوند برادری هیچ تاویل از دل رخصت نمی یابم مصراع
بر بیدل چگونه گزیند کسی بدل • و نیز زنی جوانم چون شوهری
دیگر توانم کرد و نتوان بود فرزندی که مرا از و فرزندی آید که آتش فراق این
لختی باب وصال آن بنشانم و زهر فرقت این را تریاک بقای او مداوا کنم
لیکن امکان آن ندارد که از آن مادر و پدر که گذشتند مرا هرگز برادری دیگر
زاید تا این مهر بر دل افکنم ناکام و ناچار زندان طمع از شوهر و فرزند بر
گرفت و دست برادر بگرفت و از زندان بیرون آورد چون این سخن
بسمع ضحاک رسید فرمود که پسر و شوهر را نیز بخشیدند این حکایت
از بهر آن گفتم تا شاه داند که مرا از گردش روزگار عوض ذات مبارک او
هیچ کس نیست و از بقای عمر او بهیچ مرادی دیگر خورسند نباشم و می
اندیشم از وبال این حرف که در حق عادت پدران میرود عیاذا بالله
جل نسل با نقراض رسد و عهد دولت با نقراض انجامد کما قال عز من
قایل فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الآیة شاه گفت نفس استی
این الوح عقیدت خویش میخوانم و میدانم که آنچه مینمایی بی تکلف دعوی

ندارد اما میخواهم که بطریق مجادله حق و مجاوبت در این ابواب خطاب دستور
بشنوی و میان شما بتجاوب فتاوی فصلی مشبع و مستوفی برود تا از تمحیص اندیشه
شما آنچه زبده کار است بیرون آید و من بر آن واقف شوم مرزبان گفت ملک بنیت
که دستور اگر خواهد بفصاحت زبان حصافت رای و دهای طبع و ذکای ذهن که او را
حاصلست هر نکته را قلبی هر ایجابی را سلبی هر طردی را عکسی تواند اندیشید اما سعادت
ملجاج و نصیحت با حتجاج متمشی نگردد من بقدر وسع خود در این راه قدمی می گذارم
و حجاب اخفا از چهره حقیقت کار بر اندازم اگر میخواهی که گفته من در نصاب قبول
قرار گیرد قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ • و اگر نمیخواهی که بر حسب آن کار کنی
لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ • دستور در لباس ملاینت مخادعت سخن آغاز نهاد
و گفت ملک زاده دانا و کار آگاه و پیش اندیش و دوربین و فرهمند و صاحب فرهنگ است
هر چه میگوید از بهر احکام عقده دولت و نظام عقد مملکت می گوید و این نصایح مفضی است
بنتایج تایید آسمانی و تخلید آثار پادشاهی لیکن ما چنین میدانیم که حفظ و حراست این
ملک بچنین سیاست توان کرد که ما میکنیم و سلوک این طریقت مطابق شریعت و
عقلست چه مجرم را بجنایت افزودن جان باشد که بجنایت را معاقب داشتن و از
منقولات کلام اردشیر بابک و مقولات حکمت اوست که بسیار خون بختن بود که از

که از بسیار خون ریختن باز دارد و بسیار دردمندی بود که تن درستی رساند **شعر** لعل عتبک محمود عواقبه فربما صحت الاجسام بالعلل و بنگر که این معنی برونق کلام مجید چگونه آید. و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب و میباید دانست که فرخ ابل روزگار در تحت قانون شریعت و نظر از طاعت سلطان بر خلاف شیطان مقصور کرده اند و دیو اندیشه و سودای محال ازروی استقلال در دماغ هر یک بیضه هوسی نهاده است و بچه طمعی او رده و آن تصور در سر ایشان افتاده که سروری و فرمان دهی کار رست که بهر بی سر و پایی رسد و بجز دکوشش و طلبیدن و جوشش و طپیدن دستادراک بدامن دولت توان زد و هیهات **الّا** یعدهم و یمنیهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا و ندانند که پادشاهی گزین افسر بد کار روبرا و ورده پروردگار رست و آنجا که مواهب ازلی قسمت کرده لآلی درج الهی بگنج دفت اول سایه همای سلطنت بر پیغامبران افتاد و پس بر پادشاهان پس بر مردم دانا و مردم این لایت خدا اندیشیدن از دانایی دانند و با پادشاهان مخرقه و جابوکی از پیش نمی شم ند پس چون ایشان برین راه روند ناچار مار را م احوز حال ایشان در ضبط امور سیاست باید کوشیدن دکان مصلحت در مالیدن ایشان

تا بگوش مبالغت باید کشیدن و چون اصلاح فاسد آن ملک بر بگونه رود تا بقرار اصلی باز شدن هر آینه اختلال ترتیبی که کرده اند و اختلال ترکیبی که رفته است باز دید آید گو طاس منقش نقش خسیس فرو دی الی فرقه او فساد، مرزبان گفت پادشاهان با آفتاب رخشنده مانند و بچراغهای افروخته آنجا که آفتاب تیغ زند سنان شعله چراغ تیزی نکند و در مقابله انوار ذاتی او نور مستعار باز سپارد همچنین چون پادشاه آثار بجاجت خلق پیدا کند و نظر پادشاهی او بر عیب تعلق گیرد ناچار تعلق ایشان بعادلتا و لازم آید و عموم خلل در طبایع عوام صفت خصوص پذیرد و گفته اند زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود او را چگونه بیند اذا تغیر السلطان تغیر الزمان و گفته اند ایزد تعالی دولت بخشیده را از قومی باز نستاند تا عنان پادشاه از ایشان بگردانند چنانکه دهقان را با بهرام گور افتاد ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان** مرزبان گفت شنیدم که بهرام گور روزی بشکار بیرون رفت در صیدگاه ابری پدید آمد تیره تر از شب انتظار مشتاقان بوصال جمال دوست و ریزان تر از اشک بار عاشقان بر فراق معشوق آتش برق در پنبه سحاب افتاد و دود ضباب برانگیخت تند بادی از مهب مهابت الهی برآمد و مشعله آفتاب فرو مرد و روزن هوا را بتخفیف ظلام بپوشانید

بهرام بخانه دهقان رفت و او را نشناخت

بهرام آنچه او را میل بشهوت باشد بدان کرده

بنشین

غایتها

جز شش گوشه تاریک کردید **شعر** فالشمس طالعة فی حکم غاربة
والرادفی منثار النقع کالظلم چشم پادشاه دران تاریکی وتیرگی همراز
یکدیگر متفرق شدند واو از سواد آن نواحی بضیعه افتاد انجا دهقانی بود از
اغنیای دهاقین جو بیاه نام با مال وخواسته بسیار از ناطق وصامت ومراکب
ومواشی متمکن وار بخانه او فرود آمد میزبان بیچاره ندانست که مهمان کیست
لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد وخدمتی که قدوم
سلاطین را واجب آید قیام نمود بهرام اگرچه ظاهر نکرد اما تغیری در باطنش پدید
آمد وخاطر بکم التفاتی او ملتفت گردانید شبانگاه چوپانان از دشت درآمد
جو بیاه را خبر داد که گوسفندان از آنچه معتاد بود شیر کمتر دادند جو بیاه دختری داشت
با روی نیکو وخوی خوش چنانکه لطافت ظرف از لطافت شراب حکایت کند جمال
صورتش از کمال معنی خبر میداد با پدر گفت از آن تواند بود که پادشاه را با رعیت
نیت بد در دل گذشته باشد وحسن نظر او از ما منقطع شده که در قطع ماده شیر گوسفندان
تاثیر میکند **شعر** اذا هم الوالی بالجور علی الرعایا او خل النقص فی اموالهم حتی
الضروع والزروع پدر گفت راست میگویی مارا ازینجا وقت بباید رفتن ومقامگاه
دیگر طلبید دختر گفت اگر چنین خواهی کرد ترا از الوان شراب وانواع طعام دلدادی

کانه انشطار وادیه من ناغیة ابتداح
در اعتبة الرداح محرحو

بصواب آن نزدیکتر که از اینجا ده روز هم و معاملگاه
دیگر طلبیم ... ح

ادام

ادام چندان بست که چون نقل کنند تحفه را ببعضی از آن بجای بباید که اشتاین
بهتر که چیزی از آن متعهد این مهمان صرف کنی دهقان اجابت کرد وفرمود
تا خوانچه خوردنی بتکلف بساختند وپیش بهرام نهادند وبر عقب شرابی که بندانی
رنگ آن لکلکونه عارض گلرخان بسته اند ونقلی که گویی حلاوت آن از بوسه شکر
لبان چاشنی داده اند ترتیب داد وچنانکه رسمست بخدمت شاه برد پیاله بخورد
ویکی به بهرام داد وبستد وباز داد وباد داد وبستد روزگار بساخت وگفت
لکل کاس حاس امشب بافراز آمد وقت بسازیم ومی بکریم تا خود بچه زاید
این بشا آبستن اند چون دو سه نوبت شراب درگذشت تا بر آن جلباب حیا از
سر سطر به طبیعت روزگار درکشید وزودیک شد که سر خوش عشاق وار اندر پرده بیرون
افکند **شعر** وقد مضی ما مضی من عقل شاربها وفی الزجاجة باق یطلب
ودر اثنای مناولات وتضاعیف این حالات بهرام دهقان را گفت اگر کنیزکی
خوبروی داری که بمشاهده او قانع باشیم وساعتی موانست او خود را از وحشت
غربت باز رهانیم لحظه بیاری از لطف تو غریب وبدیع نماید دهقان خواست بحکم
خود درآمد دانست که دختر او قایه صیانت سرا خود وخویشتن داری از آن متحلی
زبانی
ترست که اگر او را با قامت خدمت فرمایند تعلل دارد ویا چهره عصمت د

وعفت او چشم زده پسیج وصحبتی کرده و منقرطی نعتاث بنحو لحاظه شعر اعین کل
مونم وطیب اخلاقه نطقن فیه وصونه تعففه عن تسخط ورقیب پس دختر را
فرمود که ترا ساعتی پیش این مهمان باید نشستن و آرزوی او را بلبقه از لقای
خویش نشاندن دختر فرمان را منقاد شده نزدیک شاه بهفت چنانکه گیتی خورشید
در ایوان جمشید آمد با نظر بهرام در نادیدهٔ شاه افتاد بتماشا نظر خود را از ان منظرهٔ روحانی
راضی کرد و بلطایف مشافهه و نوادر مفاکهه از رنج روزگار و ماندگی راه و
شکار بر آسود و بترنم با خودی سرایید و میگفت شعر در دست منی ست نیارم خورد
در دراکه در آب تشنه می‌میرم و شاه را پای دل بگلی فرو شده که به سیل دهقان
چون کرون آن ممکن نه بنبود و هم بطان گل چشمهٔ افتاب پای می اندود و مهرهٔ عشق آن نازنین پنهان می باخت
و کوشه خاطرش تقاضای آن میکرد که چون بخانه رود آن دختر را در حبالهٔ نکاح خود دارد
و با پدرش لایق آن چندانکه کرامت فرماید باید داد که معجر ترکون شب شر
شعاع افتاب را آورد ند بهمان شبان از دشت باز آمد و از شیر گوسفندان حکایت گرند
کرد شنوندگان را بغایت خوش آمد پدر و دختر گفتند مکر اختر سعد عنان عاطفت
پادشاه سوی ما منعطف گردانید و قضیهٔ سوء العنایه منعکس گشت و اگر نه شیر گوسفندان
که همیشه روز از مجری عادت منقطع بود دام وز اعادت کرد چه موجب باشد این

میکنند

میکنند و از ان بخبر که تعذر منع و مغار شیر در خانهٔ او دارد و فردا کدام شیر بها
سگ لب او را بشبستان شاه خواهد برد شعر لا یبرح الدهر یاتینا بعجایبه
من رایح غیر معتاد و مبتکر چون بهرام گور بمستقر دولت باز رسید و فرمود که
بمکافات آن ضیافت منشور آن ده با چندان اضعاف که اندازه نداشت بنام دهقان
نوشتند و دختر را باکرام و اجلال در لباس تمکین و حلال تزیین بعد از عقد نکاح
پیش شاه بردند این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که روزگار تبعیت نیت پادشاه
کند و اگر او را خوبخوئی و کم آزاری و نیکوکاری و ذلاقت زبان و طلاقت پیشانی
با رعیت نباشد نفرت رعایا راه یابد و رسید کی دور و نزدیک لازم آید
و بیشتر که در اکمل کمالات بر افضل حالات بود حکونه مخاطب این خطاب الآیه
ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک چون بمی بگناهی
موسوم شود عقوبت عام نفرمایند که ولا تزر وازرة وزر اخری که اخص الام
حال رعیت باستیصال و استکال کلی گراید که بگناه خانهٔ دیهی و بگناه دیهی
شهری و بگناه شهری کشوری ماخوذ شوند و اگر سایسان فرمان دهان چنین برین
سیاق رفتندی سلک امور پادشاهی اتساق نپذیرفتی و جهان آبادان از
متقدمان بمتاخران نرسیدی و اگر شاه را باید که شرایط عدل مرعی ماند

[illegible]

که حضرت مصطفی م

و ارکان ملک معمور کارداران خیانت بدست آرد که رفق و مدارا با اخلاق
ایشان غالب باشد و خود را مغلوب طمع و مقهور هوا نکردانند و از عواقب باز
خواست همیشه اندیشه کنند و باید دانست که ملک را از چنین کارداران
چاره نیست که پادشاه مثلا بمنزلت سر است و ایشان بمثابت تن و اگرچه
سر شریفتر عضوی است از اعضا هم محتاج ترین عضویست با اعضا چه در حالی
که از اعضا آلتی در کار نباید سر را هیچ غرض بحصول نه پیوندد و تا پای کام حرکت
نجنباند سر بهیچ مقصد نرسد و تا دست همعنان ارادت نشود سر تنها و ل
هیچ مقصود نتواند یازید پس همچنانکه سر را در تحصیل اغراض خویش صحت و سلامت جوارح
تمامی شرط است و از مبدای آفرینش هر یک را عملی دیگر متعین گشته است پادشاه را
نیز کارکنان و کاشتکاران باید که در تمشیت رای راست کار و ثواب اندوز و ثنا
دوست و پیش بین و عاقبت اندیش و عدل پرور و رعیت نواز باشند و هر یک
بر جادهٔ انصاف راسخ قدم و نگاه داشت حد شغل خویش مشغول مقام هر یک
معلوم و اندازه محدود و تا پای از گلیم خود زیادت نکشد و نظام اسباب
ملک ایشان درست دهد و پادشاه کریم اعراق و لطیف اخلاق که خول و خدم او
بدینگونه باشد بعمل مصنوعی ماند که از نیش زنبوران در سرانجام نوش

حمل نکردد

صفوان توان رسید **شعر** رضابه الشهد لکن مورده
وخد الورد لکن جل مجناه پادشاه را بهمین حال سبیل رشاد و سنن اعتبار آبا
و اجداد نگاه باید داشت و هر که از ان جهت باز دارد آن بیند که آن گرگ خشمناک
دوست دیدار شبان ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان** مرزبان گفت
گفت شنیدم که وقتی گرگی در بیشه وطن داشت روزی بحکم در حوالی شکارگاهی که حواله
گاه رزق او بود بسیار گشت و از هر سو کمند طلب بینداخت تا باشد که صیدی
در قید او آید میسر نگشت و آن روز شبانی بنزدیک موطن او گله گوسفندان
میچرانید گرگ از دور نظاره میکرد و چنانکه گرگ گلوی گوسفند گیرد غصه
حمایت شبان گلوی گرگ گرفته بود و از گله بگرد نصیب دیده خود میخورد دندان بیاز
می فشرد و میگفت **نظم** زین نادره ترکی بود هر گز حال • من تشنه و پیش من روان آب زلال
شبانگاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند بزغاله از و باز ماند گرگ را
چشم بر بزغاله افتاد و پنداشت که غزاله مراد در کرد و زان فتراک مقصود خویش بست آهنگ
گرفتن او کرد بزغاله چون خود را در ان گرداب نوایب یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف
احتیال نتوان اندیشید در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و گفت ما را طلب
در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیک تو فرستاده و پیغام داد که امروز از تو بما

عز

اسیر

[illegible]

آسیبی نرسید و از گله با عادت گرگ ربائی خود بجای بگذاشتی و رنجی نرسانیدی
اینک ثمرهٔ آن نیکو سیرتی و نیک سگالی و از زرم که داشتی مرا کلّکم علیٰ وضم از جهت تو م
مهنا و مهیا پیش چشم داشت مرا تو نهاد و فرمود که ساز غنا بر کشم و سماعی خوش
آغاز نهم تا ترا بوقت خوردن من از مزت و نشاط آن غذای گوارا در ذوق
موافق تر آید و طبع را بهتر سازد گرگ در حوالی عشق بزغاله رفت گفتار او پسندید
و فرمود که بلا بزغاله در برد درد واقعه و سوز حادثه ناله سینه را آهنگ کرد چنان بلند
که صدای آن از کوهسار بگوش شبان رسید با چوب دستی محکم چون باد به گرگ دوید
و آتش در خرمن تمنای او زد گرگ از آنجا بگوشه گریخت و خایبا خاسرا سر بزانوی
تفکر نهاد و میگفت که چه اهمال غافلانه بود که کردم شعر نای و چنگی که کربکان دارند
موش را خود برقص بگذارند . من چرا نگذاشتم که بزغاله مرا از کرفت تا بدمدمهٔ حنین
لانی و زمزمهٔ چنین گرانی عنان همت از دست من بستد و دیو غیبت مرا در
شیشهٔ افسون کرد بدر مرج بن طعمه یافتی و بلهنهٔ رسیدی و از مطربان خوش آواز
و مغنیان غزل سرای از کی بودی که پیش از این سر رسیدندی بر خوان او
سر خوانی زدندی شعر وعاجز الرأی مضیاع لفرصته حتی اذا فات امرٌ عاتب القدرا
این افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که دست از آئین اسلاف باز داشتن صنعتی

ذمیم و عاقبت آن بغایت وخیم است و ملک موروث را سیاستی است
که ملک مکتسب را نیست و همچنانکه پادشاه مملکت را بعون بازو اکتساب کند و آب
نهال ملک از چشمهٔ شمشیر دهد ناچار موارد و مصادر آن کار شناخته باشد و
مقتضیات حال و مآل دانسته پس در بستن و گشادن و برداشتن و نهادن و راتق
و فاتق کار و خافض و رافع حال خویش هم او تواند بود اما آنکه بی معانات طلب و تعب
من حیث لا یحتسب بپادشاهی سده و ساخته و پرداخته دیگران در دامن مراد
او نهند اگر از رسوم و حدود دیگر گذشتگان بگذرد و از جادهٔ محدود بخطوه تخطی کند
خللها بمبانی ملک او راه یابد و از قلت مبالات او و در آن تغافل و توانی کثرت
خرابی در اساس مملکت و قواعد سلطنت حادث گردد و تفاوت امور و تقلب احوال
من کل الوجوه واجب لازم آید شعر وما بعضاوات العروش بهیبة
اذا استل من تحت العروش الدعائم و دستور را ازین سخن سنگی عجب در دندان
آمد و ملتش طهی آورد زبان بی سامحتی دراز کرد و گفت تیم آن ماند که ملک زاده
افسانهٔ چند زور و ترفند از بهر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کرده است
می باید دانست که پادشاه را دشمن دو گونه باشد یکی ضعیف نهانی دوم قوی آشکارا
و دشمن ضعیف را بقوت مقاومت و زخم پنجهٔ ملاطفت نباشد خود را در شعار دیانت

الحکمه و مفاتیح امور او قدرت نشستن نه براه و م

از غیظ حالت غضبش

و کم ازار بی صیانت و نیکوکاری برد بدیهٔ ظاهر میان جلوه دهد تا هوای
دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و دستگاه او گرم گردد پس پادشاه را
در آن باید کوشید که خلل وجود این طایفه بخلال ملک او نه پیوندد و دامن کار
خود را از شر احجیب امثال این شرارنگاه دارد مر زبان گفت اگر خود را درین
دیدار نماید و ترویج بازار خود جوید یا آزار کند که اسباب معیشت او من کل الوجوه
ناساخته باشد و بهیچ طریق میان جو واعیان مردم بو حاجت منظور و مذکور نگردد
پس لباس تضرع و تشنع را بضرورت در ام اد خود سازد یا آنکه بر جریدهٔ اعمال خود جریمه چند
و بر روی افعال خویش بخیه داند که از احت محو آن خرابات تر بی تشنگی نتواند کرد	شیئی افتاده
یا از بیم دشمنی که دفع سلاح طعن او جز باظهار صلاح ممکن نشود و بحمد الله تعالی طهارت ذیل
و نقای جیب من ازین معانی منزه و مصون است و غرض من ازین معاریض
و علایق نمیبین مستغنی است اما چون در بدایت نهایت این جهان میگرم و از روز باز
گشت بداور جهانیان باز می اندیشم شاه را از خشم دریای عمل گشتن و سر
قضای شهوت که از گریبان فضول حاجت برآید بدست خویش داشتن اولیتر
می بینم که مگر در حسابگاه. یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى
اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ از آنکه کان خجالت نباشد و من از این فضول الا

ثبات اصول ملک را که بنیاد آن برآبادانی رعیت مبنی است نمیخواهم و پادشاه
دانا آنست که قاعدهٔ بیم و امید رعیت ممهد دارد تا کنه کار همیشه با هراس باشد و پیش
احوال خود بار دو مواضع سخط پادشاه را مراقبت کند و نیکوکار را بامید مجازات خیر
پیوسته طریق نیکوخدمتی و صدق هواخواهی سپرد و نتیجه مساعی خود در تقدیم مراضی
پادشاه بشناسد و راعی خلق همواره باید که بازه درو دگران باشد که سوی خود
سوی رعیت براستی رود تا چنانکه از ایشان منفعت مال با خود تراشد در مجاملت
و مساهلت نیز از خود برایشان گشاده دارد و این معنی محقق و مقرر شناسد شعر
از رعیت شهی که بستاند بن دیوار کند و بام اندود • شاه را از رعیت است اسباب
کار دریا ز جوی جوید آب • ملک ویران گنج آبادان • نبود خود طریق بیداد آن
لکن دستور چون مراسم معدلت نه برین گونه ورزد خود انقضام عمده پادشاهی و
انهدام عمده دولت از و حاصل نشود الحدیث الْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا
يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ • دستور چون از ملک زاده فتح الباب بیان بدید
و فصل الخطاب کلام او بشنید دانست که ترازوی امتحان که بگزم از جلالت دهان
زبان رجحان سوی او خواهد کرد اینده زبانه از آتش غذا باید و لش بر عذبه
زبان زد و گفت ملک زاده مغالات در سخن بمبالغت رسانید و مکاشفت او با ملکا شفقت

انجامید و نپندارد که بی اغماض بر عثرات مهذّلات او مهارت هنر و غزارت
دانش او ست بلکه شکوه حشمت شهریار و اجتناب از مواقع سوء الادب مهرخاموشی بر زبان
من مینهد و گفته اند که نکو روی حالی که حرا آتش ر بیب و خوبروئی که ملاحت ندارد و بجای
کرا خصم نیاورد و توانگری که جود نورزد و دانائی که مقام سخن نشناسد و صاحب
نسبی که بحجب فرهنگ آراسته نباشد بهیچ کار نیاید شعر فَاَخْلَاقُهُمْ بِالْمُخْزِيَاتِ
رَهَائِنُ • وَاَعْرَاضُهُمْ لِلْمُزْرِيَاتِ حَصَائِدُ • تَقَهْقَرَ عَنْ نَيْلِ الْمَعَالِي
خُطَاهُمْ • فَلَيْسَ بِسَاعٍ لِلْمَعَالِي وَقَاعِدُ • مرزبان گفت دستور را استماع
این سخن که اجماع امم و اتفاق عقلای عالم را ست درین حضرت بیکار آن آ
چون ان ماند که تا زخم تازیانه نخورد حرونی نکند و کودک را که در حرکت باشد و از بیم دوال
معلم پای در دامن تادیب کشیده باشد چون بیرون آید عقل عقال بگسلد و بدان
خوی کودکی شود و آن خر لنگ که تا در علف زار است و کی می چرد و بر مربط بیکاری می
استاده درست نماید چون امکان از تحمل بار او قار پیدا عیب لنگی پدید آرد تا اکنون
که کشف القناع احوال او رفته بود همه زمان سیر ثبات می نمود اکنون قدمی از حد آزرم
فراتر نهادیم مزاج تابی که بران ترکیب یافته است پدید آورد و ما چون راه تسامح
و تغافل بر بستیم سخن گشاده تر بگوئیم کارداران پادشاه که شرف دیگر صفاتی د

و ذاتی ندارند بیرون از زحمت خدمت پادشاه چون ایشان را بروز عطلت
و عزلت منشا نشند آن محتل زن مکحل را مانند که چون سرمایه عاریت از و فرو کشند
زشتی روی خویش پیدا کند و آن دیوار نگارین را که عکس نقاشی آن چشم را خیره کند
و چون باندک آبی فرو شویند جز گل تیره نمانند که در وشوی جز گل تیره نخای
و گفته اند لاتغرنک حسن حسیبام ننبه بالقما من عدار استحقاق فانها تخط علی کان علیه
لکن بعدان کثرت ذنوبه فظهرت عیوبه و صار من والیه معادیا و هادحه هاجیا و پادشاه
که از مناهج احوال کارداران مجاری احوال ایشان را باده تعالی بر دیده بصیرت
خویش ببندد و خواهد که تجمل و تعلل کار ملک ببرد آن شغال خرسوار را ماند که نیا دانی
کشته شد ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان** مرزبان
گفت شنیدم که شغالی بجوار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی
بسی انگور و میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان ازو بستوه آمد یکروز شغال را در
خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را استوار بگرفت و شغال را در دام بلا
کشید و چندان بزد که بیهوش گردانید شغال خود را مرده ساخت چنانکه باغبانش
از باغ بیرون انداخت **شعر** اِنَّ ابْنَ آوَى لَشَدِيدُ الْمُقْتَنَصِ •
وَهُوَ اِذَا مَا صِيدَ رِيحٌ فِي الْقَفَصِ • چون از آن کوفتگی باز با خویشتن آمد

ماننده باشند

و ایمش نظم آمد

پس چون باغبان جوار باغ بگذاشت پای کشان و لنگان میرفت باکرگی در بیشه
آشنایی داشت نزدیک او شد کرگ چون او را بدید پرسید که موجب این
ضعف و بیماری چیست گفت شعر جَنَاحَانِ رِیشُ النُّهُوضِ مَهِیضٌ
وَحَبَّةُ قَلْبِی لِلْهُمُومِ مَغِیضٌ • فَلَوْ أَنَّ مَا بِی بِالْحَدِیدِ إِذًا بِهِ
وَبِالصَّخْرِ عَادَ الصَّخْرُ وَهُوَ رَضِیضٌ این اهوال حوادث را سرگذشتی است
که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد مگر اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم نرم
موم نرم گردد و بر من بسوز آید با این همه هیچ سختی بر من چون آرزوی ملاقات و
دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال شما بود و تو بر دل من مخفی نگذشت تا داعیه
اشتیاق بعد از تطاول داعیه فراق مرا بخدمت آورد کرگ گفت إِنَّ
الحبیب اذا لم یُستزر زارا ع دوست را چه به زدیدن دوست شاد
آمدی و شادی بها آوردی کدام تحفه آسمانی و وارد روحانی در مقابله این مسرت و
موازنه این بشارت نشیند که ناگهان جمال مبارک بنمودی و چین اندوه را از جبین کرگ زدودی
اَحِبَّائُنَا لِلّهِ وَجَنَاکُمْ • وَلَا عَدَا الْأَنْوَاءُ بَلْ مَغْنَاکُمْ
فما رَأَیْنَا بَعْدَکُمْ مَنْظَرًا • مُسْتَحْسَنًا إِلَّا ذَکَرْنَاکُمْ
و همچنین او را بانواع ملاطفات بنواخت و تعظیمی که از معارف ارواح در

عالم اشباح خیزد از جانبین در میان می آمد کرگ گفت من سه روز
شکار کرده ام و خورده ام و از که چون تو مهمان عزیز رسید و ما حضری نیست ناچار
بصحرا بیرون شوم باشد که صیدی در دام مراد توانم آورد • وَتُشْبِعُ الْفَتَى
لُؤْمٌ إِذَا جَاعَ صَاحِبُهُ شغال گفت مرا درین نزدیکی خری الماست بروم و او را
بدام انخداع در قید قهر توان آوردم که چند روزه طعمه را کفایت است کرگ گفت اگر
این کفایت می نمایی و کلفتی نیست بسم الله شغال از آنجا رفت بر در دیه
رسید خری را دید بر در آسیابی ایستاده بار گران از او فرود گرفته و چهار
حمال قوایم از ثقل احمال کوفته و فرومانده نزدیک او شد و از رنج روزگارش پرسید
و گفت ای برادر تا کی بحمل آدمی آدبودن و جان عزیز خود را در عذاب
فرسودن خر گفت من این محنت را چاره نمیدانم شغال گفت مرا درین نواحی مرغزاریست
که عکس خضرت او رکنبد خضرای فلک نمیزند متنزهی از عیش فرح بخش سیرین تر
سوادی از قوس قزح رنگین تر چون روضه طوبی و حله حور سبز و تر شعر
تَلْتَزِرُ فِیهِ النَّبْتُ حَتَّى تَخَالُهُ • رُبَاهُ وَحَتَّى مَا تَرَى الشَّاءُ نُوَّمَا
و آنگاه از آفت دد و دام خالی الاطراف و از فساد و زحمت سباع و هوام
فارغ الاکناف اگر رای کنی آنجا رویم و هر دو مصاحبت یکدیگر بر عادت

عیش و لذات عمر و زندگانی بسر بریم خر را این سخن مذاق فاق افتاد
را بمشایعت و متابعت شغال راغب گشت و گفت من از راه دور آمده ام اگر
مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم هم اکنون رو در مقصد رسیم خر منقاد شد شغال بالا
بر پشت او جست خر میرفت تا بنزدیکی آن بیشه رسیدند و از دور نگاه کرد گرگ را دید
با خود گفت. تَأتِی الخُطُوبُ وَ اَنتَ عَنهَا نَائِمٌ ای نفس حریص
بپای خود استقبال مرگ میکنی و بدست خود در شباک هلاک افتادی. رباعی
گر دل ز تو اندیشه بهبود کند • جان در سر اندیشه خود زود کند • اینجا که رسید اگر عنان باز کشد
خود را و مرا از غم سود کند • تسویل و تخییل شغال مرا اغفال و اشکال است و پای عقل
نهاد و درین ورطه خطر و غلاب انقلاب افکند چاره خود بجویم بر جای بایستاد
و گفت ای شغال اینک آثار و انوار مقام مرا از دور می بینم و شمیم ازاهیر و ریاحین
بمشام من میرسد اگر من دانستمی که تو چنین جائی مرغوب خرم و تازه داری بیکبار
اینجا آمدمی امروز باز گردم و خود را ساخته و از مهمات دیگر پرداخته باختیار سعد اختر فرخنده
اینجا آیم گفت عجب دارم که کی بعد وقت را بنیه متوهم یاد کند خر گفت راست میگوئی شکال
اما من از پدر پندنامه مشحون بنوادر حکم میراث دارم که دایما با من باشد و هر شب وقت
خفتن زیر بالین نهم و بدان خوابهای پریشان و خیالهای فاسد شیطان را بر دارم

بنیاد درم شکال ر
و با خود اندیشه کرد اگر تنها رود تمام باز نیاید و او را از آمدن باعثی و محرضی
نباشد لیکن درین که میگوید موافقت و مطابقت او مرا کاری می باید کرد من بسر بار
گردم و عنان عزیمت او را از راه باز گردانم پس گفت نیکو میگوئی کار بر وصایا
پدر و پند ایشان کفاف شود و اگر از آن پندها چیزی یاد داری تقریر بده استماع
و ابلاغ آن از من دریغ مدار خر گفت چهار پند است اول آنکه هرگز بی این پندنامه
مباش و سه پند دیگر بر خاطر ندارم که در حافظه من خللی است چون بآنجا رسیم از پند
نامه بر تو خوانم شغال گفت اکنون باز گردیم و فردا بهمین قرار رجوع کنیم خر روی باز
نهاد و شغال کام چون میوه نارسیده و مرغ دام دریده میرفت تا بدر دیه رسید
شغال را گفت آن سه پند دیگرم یاد آمد میخواهی که بشنوی گفت فرمای گفت پند دوم
آنست که چون مهمی پیش آید از بزرگی بندیش سوم آنکه دوست نادان را بر دشمن
دانا مگزین چهارم آنکه از همسایگی گرگ و دوستی شغال بر حذر باش شغال چون این
بشنید دانست که مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روی گریز نهاد سگان دیه
در دنبال او افتادند و خونش هدر کردند این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که بر اندیشه باطل
تمادی کردن و تسویف و تامیل از سبیل شد تامل جستن و بر آن اصرار نمودن از اضرار و
اختلال خالی نماند و نشاید که پادشاه دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کارها ملک گشاده

داده و بیچاره او را از عهده مطالبات ایمن کردانند که از آن دو ملک مشارکت لازم
آید و افتهای بزرگ تولد کند چون ملک زاده کنایه خاطر را از مکنون سر مکتوم دل
پرداخت دبیر تیر که در جعبه ضمیر داشت بینداخت و عیبه عیب دستور را سر کشاده کرد
شهریار بالمعیت ثاقب و درویت صایب دریافت که هر چه ملک زاده گفت صدق صریح
بود در راه نجات و نجاح او طلبیدن و نقصان صبر دستور در توفیق حق گذاری
نعمت محقق شد گفت الآن حصحص الحق و عیص الباطل پس بفرمود تا دستور را از
دست و مسند وزارت بپای چال ذل حقارت بردند و در حبس مجرمان که حقوق
منعمان مهمل گذارند باز داشتند و برادر را بلطف و اکرام و توقیر و احترام تمام بنواخت
و گفت اگر چه امروز صد هزار در و مرجان معنی رایگان در جیب و دامن ما نهادی
و داد دانایی و سخن گستری دادی و عیار اخلاص خویش از مغشوش و معلول خصم
پر دغا آوردی اکنون میخواهم که قرعه اختیار بر گردانی و از رقعه ممالک هر بقعه معمور
و مطلع آب و هوا مشهورتر دانی متوطن گردی و آن را مستقر خویش سازی و آن کتاب را
که خواستی نهادن مبنی بر آنچه در اندیشه داشتی از حیز امکان در حیز وجود رسانی
تا علیل حکمت را شفایی باشد و علیل دانش را قانونی و من زمانی که زمام سعادت
مساعدت بخشد مطالعه آن میکنم و مستفید میباشم و سیاست پادشاهی را

ازان

از آنجا استکمال میکنم و مزاج ملک رجال اعتدال میدارم و در حفظ صحت
اندیشه من دستور کار شود و کارنامه اخلاق جهانیان کردد و هیچ توقف مساز
و هیچ عذر میار و بر هیچ مقدمه موقوف مدار و خمیر اندیشه خوب را پیشینه خام مگذار
که اذا کویت فانضج   مرزبان بحکم فرمان بخلوتخانه شتافت و این خریده
عذرا را که چهارصد و اند سال در پرده خمول افتاده است و ذبول بی نامی در وی
اثر فاحش کرده و بایام دولت خداوند خواجه جهان از سر جوان میگردد و از پرتو
قبول حضرتش جمالی تازه میگیرد و طراوتی نو می پذیرد باز خریده بیرون آورد و از دست
آستان عالی را که منشأ مکارم معالیست باسم سعادت معالم هنر و احیای معالم آن و اعادت
دوارس دانش و ابدای رونق آن متوفر دارد و حظوظ سعادتش موفور و امداد
کرامتش متواتر و بر اعدای این دولت مظفر بحق محمد النبی صلی الله علیه و علی آله الطیبین الطاهرین

باب دوم در ذکر ملک نیکبخت و وصیتهایی که بوقت وفات

فرزندان را فرمود مرزبان کفت آورده اند که ملکی بود از ملوک سلف شش فرزند
خلف داشت همه بسماحت طبع و سجاحت خلق و نباهت قدر و رزانت عرض مذکور و
موصوف لیکن فرزند مهتر که واسطة العقد و باقعة القوم ایشان بود اسرار فر ایزدی
از اساریر جبهت او اشراق کردی و نور نظر الهی از منظر و مخبر او سایه بر آفاق انداختی

آفتاب

وبرانگشت ابهامی عقل از سیمای او این نشان دادی **شعر**
هَذَا ابْنُ خَيْرِ مُلُوكِ النَّاسِ قَاطِبَةً • فَإِنْ خَشِيتَ مَعَالِي مَوْهِمًا فَسَلِ
چون ملک وا نوبت عمر به آمد واین دو فراش روی زنگی که سراپرده کبریای
او بر عرش زد وندای فرش عمرش در نوشتند وهنگام آن فراز آمد که ازین جهان
گذرنده بگذرد وبدیگران بگذارد فرزندان را پیش خواند ونشاند وگفت بدانید
که من ازین جهان نصیب خویش یافتم وآنچه در ازل مقسوم بود خوردم وگرم وسرد
روزگار دیدم وتلخ وشیرین او چشیدم وتبینه لَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا همیشه
نصب العین خاطر داشتم ودر زروع حسنات لیوم الحصاد بقدر وسع کوشیدم امروز
که ستاره بقای من سیاه شد وروز عمر بآفتاب زرد رفتار رسید مرا راهی
پیش آمد که از رفتن آن چاره نیست واگرچه گفته اند **شعر**
مران راه را چون بپایان برند • که در منزل اولش جان برند
اما این رفتن بر من سخت آسان مینماید که چون شما فرزندان شایسته وبابینه
وهنرهای فرهنگی ودانش پژوه ومقبل نهاد یادگار میگذارم اکنون از شما درمیخواهم
که وصایای من در قضایای امور دنیا نگاه دارید ومعلوم کنید که بهترین گلی که در
بستان اخلاق بشکفد ونسیم آن مشام عقل معطر شود سپاس داری وشکرگذاریست

وشکر مجلبهٔ مزید نعمت وافزونی مواهب ایزدی است تعالی شأنه واین صفت را
از خود حکایت میکند آنجا که در جزای عمل بندگان میفرماید **شعر** إِنْ تُقْرِضُوا اللَّهَ
قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعِفْهُ لَكُمْ وَيَغْفِرْ لَكُمْ وَاللَّهُ شَكُورٌ حَلِيمٌ ومهتر کاینات را صلوات الله
وسلامه علیه چنین فرموده وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ • وقیل الشاکر یستحق
المزید **شعر** شکرگوی ایزد وت را عالم الغیب والشهاده را
کوت برگ وخامه وپرکار • صورت شکرگوی وشکرگذار • وگفته اند
سپاس وارایش تا سزاوار نیکی باشی • مَنْ شَكَرَ الْقَلِيلَ اسْتَحَقَّ الْجَزِيلَ بردبار شو
تا ایمن شوی وداد از خویشتن بده تا داور بکار نیاید واز خود بهر آنچه کنی
راضی مشو تا مردمان دشمن نگیرند **شعر** کأنّ مَنْ رَضِيَ عَنْ نَفْسِهِ کَثُرَ
السَّاخِطُونَ عَلَيْهِ باددستی بتذیر را سخاوت مشمر إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا
إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ وامساک وبخل را که خدائی دان عدالت میان
هر دو صفت نگاه میدار وهرچند که گفته اند **شعر** فَلَا الْجُودُ يُفْنِي الْمَالَ وَالْجَدُّ مُقْبِلٌ
وَلَا الْبُخْلُ يُبْقِيهَا وَالْجَدُّ مُدْبِرٌ • که استاد سرای ازل این کدخدائی
از بهر تو بنکو کرده است • ونیز آن تسویه هر دو بدست تو باز داد
وگفت الله لَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ • وبدین دلی را بردباری

نعمت وشکر وشکرگوی بکارم

نام منه وَحِلمُ الفَتیٰ فی غَیرِ مَوضِعِهِ جَهلُ وخامی را خرسندی
مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته اند که تا تو درست
و کشاد کارها میان جهد چست نه بندی رابیچ کار گشایه **شعر**
گرد دریا و رود و جیحون گرد • ماهی از نارسیده نتوان خورد • آدمی گرچه بر زمانه مست
زادمی خام دیو بیچ حکمت • و کردار با گفتار برابر دار و روی حال خویش از صحت
خلاف و تهمت دروغ سیاه مکن و بدان که دروغ مطیه کورت و ضمیمه ضلال خیبت حال
غرور قائل إِنَّمَا يَفْتَرِي الْكَذِبَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ
و حقیقت دان که آن عیب که از یک دروغ گفتن بشنید بهزار راست بر نخیزد و اگر
بدروغ گویی منسوب گشت اگر نیز راست گوید باور ندارند مَنْ عُرِفَ بِالْكَذِبِ
لَمْ يَجُزْ صِدْقُهُ و تا توانی با دوست و دشمن راه احسان و اجمال پیش گیر که هم در
دوستی بیفزاید و هم از دشمنی بکاهد **شعر** جَامِلْ عَدُوَّكَ مَا اسْتَطَعْتَ فَإِنَّهُ
بِالرِّفْقِ يُطْمَعُ فِي صَلَاحِ الْفَاسِدِ و ای پسر زندان مهیج او بل تعلیل ادا این مهم
آشنایی مکنید تا شما را همان نرسد که آن برزگر را از مار رسید مهتر که در ربع
و قرة العین ملک بود پرسید که چگونه بود آن **داستان** گفت آورده اند
که برزگری در دامن کوهی با ماری آشنایی داشت مگر دانست که ابنای روزگار

همه در لباس نفاق و تلون ضعیف دو رنگی دارند و در ناتمامی کار ماهی مانند
و چون بنهاد او را بر یک نیزه نسبت چنان یافت که اگر ماهیت او طلب کند الا
کاری نسبتی دیگر نخواهد بجز دهی این اعتبار در دامن صحبت او آویخت و آستین
تعلق در روی مصاحبان ناتمام افشاند هر وقت که برزگر آنجا رسیدی مار از
سوراخ برآمدی گستاخ پیش آدمی از خاک غلطیدی و لقاطات خورش او از زمین می چیدی
روزی بعادت گذشته آنجا رسید مار را دید از فرط سرما که یافته بود بر هم
پیچیده و سرد دم در یکدگر کشیده ضعیف و سست و بیهوش افتاده برزگر را سوابق
آشنایی و بواعث نیک عهدی بر آن داشت که او را برگرفت و در توبره
نهاد و بر سر خر او آویخت تا مگر بدم زدن خر گرم گردد و فرح افزوده او را با حال
خویش آرد و خر را همان جایگاه ببست و خود بطلب هیزم رفت چون ساعتی بگذشت گرمی
نفس خر در مار اثر کرد و با خود آمد خبث جبلت و شر طبیعت را در کار آورد و در خر جان
گزای بر لب آن بی زبان زد خر جای هلاک شد و مار بسوراخ شد حرام علی النفس
الخبیثة ان تخرج من الدنیا حتی تسیء الی من احسن الیها این افسانه از بهر آن گفتم
تا بدانید که هر که آشنایی بد اختیار کند بدو همان رسد که از آشنایی او جوید و همیشه
در پی او باشد **شعر** من ندیدم سلامتی ز خسان • گر تو دیدی سلام من برسان

وای فرزندان باید که در روز کار رغبت با یکدیگر بسبیل مواسات روید و چون
محنتی برسد در مقاسات آن شریک گردید و اگر متقسم یکدیگر شوید و در دفع شداید
و مکاید ایام هم در پشتی واجب بینید که گفته‌اند   اِنَّ الذَّلیلَ الَّذی لَیسَت لَهُ عَضُدٌ
یعنی اعوان صدق و اخوان وفا که وجود ایشان ذخایر روز حاجت باشد و عوام
زحم آفت و بنگر که از تیشه پشه چند چون تواتر و تعاقب است یکی می کند تا
به پیکر پیل و هیکل گاومیش چه می رود شعر کُونُوا جَمیعاً یا بَنِیَّ اِذا اعتَری
خَطبٌ وَلا تَتَفَرَّقُوا آحاداً تَأبَی القِداحُ اِذا اجتَمَعنَ تَکَسُّراً
وَاِذا افتَرَقنَ تَکَسَّرَت اَفراداً و بر دوستان قدیم که در نیک و بد احوال
تجربه خصال ایشان کرده باشید بیگانگان را برمگزینید که گفته‌اند دیو آزموده به از مردم
ناآزموده و قیل خَیرُ الاَشیاءِ جَدیدُها وَخَیرُ الاِخوانِ قَدیمُها و دولت
آن جهان را اساس در این جهان بنهید و کسب سعادت باقی هم در این سرای
فانی کنید و کار فردا را امروز بسازید چنانکه آن غلام بازرگان ساخت پسر پرسید
که چگونه بود آن داستان گفت آورده‌اند که بازرگانی غلامی داشت
دانادل و زیرک سار و بیدار بخت بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت کرده
بود و مقامات مشکور و خدمات مقبول و مبرور بجا آورده روزی کار رغبت کرده خواجه

روزی

اورا

اورا گفت اگر این بار سفر دریا برآوری ترا از مال خود آزاد کنم و سرمایه فراوان
دهم که کفاف آن را پیرایه عفاف خود سازی همه عمر به فراغت بگذرانی
دهی غلام این مژده رستگاری از خواجه بشنید روی تقبل و تکفل پیش آورد و بر کار
اقبال نمود و بار در کشتی نهاد و در نشست روزی دو در کشتی براندند بادهای
مخالف از جانب برآمد سفینه را بر گرداب افکند و آن بار امش خود بشکست کشتی
و هرچه در وی بود بغرقاب تلاطم فنا فرو رفت و او ناگاه بر سنگ پشتی دست در
زد خود را بر پشت او افکند تا بجزیره افتاد که در آنجا نخلستان بسیار بود و چندی
آنجا از آنچه مقدور بود قوتی می خورد و چشم براه ترقبات غیبی نهاده بود تا لطف
ایزدی او را چگونه از آن غمره بلا بیرون آرد و در این ورطه هلاک نگذارد لطف آیه
غادٍ وَرائِحٌ آخر پای در راه نهاد و سر خویش گرفت و چند شبانه روز میرفت
تا بکنار شهری رسید سوادی پیدا آمد از بیاض نسخه فردوس زیباتر و از سواد بر
بیاض دیده رعناتر عالمی مرد و زن از آن شهر بیرون آمدند با اسباب لهو و خوشی
و انواع تجمل و تبرج زلزله مواکب و همهمه مراکب در چرخ کوسار افکنده ناله نای
رویین و صدای کوس و طبلک در باغ فلک پر طنین کرده منجوق رایتی بر عیوق
زده با جمله بختی تا سراچه خورشید افراخته گفت چه خواهید کرد گفتند بر در

و بازآئی

ناگاه

رسید

الاان

پادشاهی خواسیم زد که این شهر از دیوان قدم تو با قطاع او داده اند این
ساعت از درگاه ازل میرسید کران عزم از قطره چهار چشمه دنیا اکنون می جهاند
این لحظه از منازل بادیه غیب می آید خیمه در عالم ظهور میزند این که می بینی همه
شعار پادشاهی آثار و کیانی اوست غلامان در ان تعجب چون خفته که از خواب در بیدار کار
شود چشم حیرت میمالید و میگفت **شعر** این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب * جمعی از ان قوم که مرتبه پیشوایی و مقتدایی
داشتند پیش آمدند و انگشت خدمت بر زمین نهادند و بنده وار دست و پای او را بوسه
دادند و از ان دهمان کام زنگ بکامی چند عرصه خافقین پیمودندی از ان اشهبان
دور میدان که در مضمار ضمیر بر وهم سبق گرفتندی زرده را که گویی سبزه جویبار فردوس
چریده است با برگهار حدیقه قدس با براق پروریده غرق در زر سرافسار مرصع
و زین مرق تعاویذ معنبر چون نسیم نسرین طیب و قلاید زرین چون منطقه
پروین کوکب خوش خرامی زرین لگامی زمین نوردی با جولانی راهواری برق
رفتاری **شعر** کفل گرد چون کوی چوگانی * زحل پیکری زهره پیشانی
در کشیدند تا غلام پای در رکاب آورد و عنان اقبال می راند تا بقصری
رسید که شرح تماثیل و تصاویر آن در زبان قلم نگنجد و اگر مانی بنگارخانه او رسد

ازدلا

از رشک آن انگشت قلم کند و رنگ معصفری سپیداب و لاجوردی کبود باد
ریختن گیرد بستان سرایش نمونه ریاض نعیم بود و آبگیر غدیرش از حیاض کوثر و تسنیم کا
انتقل من خیالی اخری وراء التخیل فرود آوردند و چندان نثار از درم و دینار بر ریختند
که دامن آستین و زکار پر شد و چندان بخور عود و عنبر سوختند که نگارش ازین
سقف مجمره گردان بگذشت هر چه رسم احترام و اعظام بود نگاه داشتند و آنچه شرایط
اکرام بود تقدیم نمودند و جمله بیکزبان بر طریق تهنیت گفتند **شعر**
قَدِمتَ قُدُومَ البَدرِ بَینَ سُعُودِهِ * وَأمرُكَ عَالٍ صَاعِدٌ كَصُعُودِهِ ای خداوند
تو پادشاهی ما بنده ایم تو فرمان ده ما فرمان بریم تاج و تخت از تو برخوردار باد
و تو هم از عمر و بخت فرمای هر چه رای تست غلام اندیشید که چون چندین هزار کامران
تن آزاد آمدند و تن در بندگی من دادند و حلقه طاعت من در گوش کردند مرا چشم
دل بری باید گشود و نیک در روی این کار نگریست تا بینم که چنین اتفاقی آسمانی
چون افتاده تا شب آبستن چه آورده گشت هرگز چنین روزی نزاد و بر تخت سلطنت نشست
شعر بنشست هزار گونه باد اندر سر * سودای هزار کیقباد اندر سر
هر یکی را بکاری منصوب کرد و بخدمتی منسوب گردانید و بترتیب خیل و خدم و حشم و سپاه
مشغول گشت و یکی را از نزدیکان که آثار حسن حفاظ و امارات سیرت حمیده در صورت

او میدید و مخایل رشد و نجابت از شمایل او مشاهده میکرد بگزید و پایهٔ او از اکفا
وابنای جنس بگذرانید روزی او را پیش خواند و جای از اغیار خالی کرد و گفت
اکنون که رسوخ قدم تو بطریق صدق و اخلاص دانستم و شمول شفقت تو بر
احوال خود بشناختم و در حفظ مناظم حال و ضبط مصالح مآل تو قول و فعال تو را
اعتماد حاصل آمد و اعتضاد افزود می خواهم که مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا بدانم
که صورت حال چیست و بی هیچ واسطه و وسیلتی و رابطه و ذریعتی اهل این ولایت
زمام انقیاد خویش بدست مراد من چرا دادند و دست استیلا و استعلای من
بر مملکتی که بشمشیر آبدار و سنان آتش بار و لشکرهای جرار طرفی از آن نتوان
گشود چگونه گشادند و موجب این ایثار و اختیار چه تواند بود گفت ای خداوند شعر
علی الخبیر سقطت ٭ هر آنکه هر سال این هنگام یکی از آن جانب پدید آمد که تو
بگرفتاری
آمدی او را بهمین صفت بیازمودند و درین چهار بالش دولت بنشانند و چون یکسال
نوبت پادشاهی بدارد او را بالهنگ اکراه بر گردن نهند و شادام ابی بکنار این
شهر دریا ثیست اهل میان شهر و بیابان حایل آنجا برند و پس در بیابان هند
تا بهایم صفت سرگشته و متحیر میگردد و در قلق و اضطراب و جزع والتهاب سرهای
بیرزد خلقوا علیه و زیفه و مرنی عز و رفعة و کذالک یفعل بالجنود والجاه فی کل

جمعهٔ غلام ساعتی سر در پیش افکند شعر کم شده تدبیر و خطا کرده ظن
و در چارهٔ کار جوئی خاطر جوال را بهر جانب بفرستاد و در تحری جهات قبله
صواب بهر اصولی که پیش چشم بصیرت می آمد می تاخت و بدریافت مخرج کار از هر
گونه توصلی میطلبید تا آن سر رشتهٔ تدبیر که دیگران گم کرده بودند باز یافت
سر بر آورد و گفت ای حاکمی که رای تو گره گشای مهمات انام اغراض است من
بیرون شو این کار بدست آوردم اما بدستیاری تو اگر رسم حق گزاری در مساعدت
بجای آری با تمام پیوندد خدمتگار تقدیم فرمان را کمر ببست غلام گفت اکنون گوش
باشارت من دار و آنچه فرمایم در آن تاخیر و اهمال مکن و بار تحمل مشاق آن حلاوتی
که آخر کار بمذاق تو خواهد رسید برابر دیده دل خود نصب گردان تا روی مقصود
باسانی از حجاب تعذر و پرده تعسر بیرون آید شعر عسی الله یقضی ما نهم بنیله
فیختم بالحسنی و یفتح بابا ٭ و بدان که از معضلات وقایع مصابرت بر
رنج ذل و مکابرت با گردش ایام بیرون نتوان آمد شعر چون یکی نگار خواهد کرد
قامت خویشتن نزار کند ٭ پیش دانا زبان شکست [illegible] دی ٭ قصه راحت بهار کند
اکنون ترا بکنار این دریا کشتیهای بسیار میباید ساخت و از ساکنان این شهر و دیگر
شهرها چند استاد حاذق صانع ماهر و مهندس چابک کار در تمام چوب دست

جمع کرده از دریا بگذرانید و آنجا فرستاد تا دران بیابان عمارتی پیدا
آرند و شهری بنا کنند چون ازینجا وقت حلت آید آنجا رویم و درآن مقام کریم و
ازین جای مخوف بدان موضع امن جای عزیز بعیش مهنا و خط مستوفی رسیم
دران عرصه زمینی پاک و منبتی کوهری که قابلیت ورزیدن دارد بگزینید و
جماعتی که صناعت حراثت و فلاحت دانند در رسوم زرع و غرس نیکو شناسند
آنجا روند و هرچه بکار آید از آلات و ادوات و اسبابی که ارباب حرفت
باید جمله در کشتیها نهند و یوماً فیوماً و ساعةً فساعةً هرچه حاجت خواهد افتاد
و کارها بران موقوف خواهد بود علی التواتر میرسانند و چندانکه در مصارف مهمات
صرف باید کرد از خزانه رمی دارند که وجه لاخیر فی السرف پیش خاطر آرند
شعر وَحَبَّذَا مَكْرُوهٌ أَدَّى إِلَى مَحْبُوبٍ • وَمَرْحَباً بِأَذًى أَسْفَرَ عَنْ مَطْلُوبٍ
روزکار خود می خوانند خدمتکار بقدم قبول پیش رفت وصادق العزیمه و نافذ
القریحه میان تشمیر دربست و طوایف صناع و محترفه را علی اختلاف الطبقات
جمله در کشتیها نشاند و آنجایگاه برد و استادان را فرمود تا مقامی مخصوص کردند
و تخت حلقه شهری در کشیدند و بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای لکشای
بسقف مقرنس و طاق مقصص مقوس برآوردند و دیوارهای ملون رنگ چون

ابگینه خانه فلک بنرخ ورزد و فرشهای پیروزه و لاجورد و یک سرای در
ساحتی که مهب نسیم راحت بود باد مکر توابع و مضافات خاصه پادشاه
ساختند چون حجره آفتاب روشن و روحانی و کنگرهای آن سر بر سپهر کوشک فلک
افراخته و شرفات ایوانش با مطالع برجیس و کیوان آرنج ساخته و روزکار این ابیات بر در
و دیوار آن خوانده شعر دَارٌ أَعْلَى الْعِزُّ وَالتَّأْيِيدُ مَبْنَاهَا وَلِلْمَكَارِمِ وَالْعَلْيَاءِ مَغْنَاهَا
فَالْيُسْرُ أَقْبَلَ مَقْرُوناً بِيُسْرَاهَا وَالْيُمْنُ أَصْبَحَ مَوْصُولاً بِيُمْنَاهَا
شعر جایی رسیده که نه چند محیط تو • کرسوی چرخ بر شود اندیشه سالها
روزی که روزکار بنای تو می نهاد • ناهید رود ما زد و خورشید فالها پس
اشارت کرد تا هر جایی پیرامن شهر مزرعه و ضیعه احداث کردند و تخمی بسیار
در زمین پاشیدند و انواع حبوب بکاشتند و باغ در باغ و بستان در بستان
نهادند و آبهای عذب زلال که گویی از قدمگاه خضر پدید آمد یا از
سر انگشت معجز موسی علیهما السلام چکیده در مجاری مسارب آن روان کردند باغ
و راغ بیارا ستند انهار و اشجار به پیراستند نهال نارو صنوبر و نخیل سرو
و غیره باطراف هر جویباری نشاندند بقعه که از هفت اقلیم ربع مسکون چون
موسم ربیع از چهار فصل عالم بلطف مزاج و اعتدال طبع برسرآمده تمام کردند

و از مفارش و مطارح و آلات و اسباب و امتعه و اقمشه و مطعوم و مشروب و منکوح
و ملبوس و مرکوب چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی در
بغداد و اغداد آن نرساند جمله بر وفق مصلحت و مقتضای آن ترتیب و مهیا
گشت آن روز که آخر سال بود و آفتاب ملک او را وقت زوال مردم در کنار
مجتمع شدند تا بقاعده گذشته او را نیز چون دیگران از تخت سلطنت برانگیزانند
چون خطاب آن الزام و ازعاق شنید اگرچه پیش از وقوع حادثه غم کار خود
خورده بود و قبل الخطوة قدمگاه نجات بچشم کرده لیکن نبض موالفت و موانست
و موافقت یکساله که در آن موطن بدامن دل او فرو برده بودند بدشواری بر می
توانست آوردن شعر اقمنا کارهین بها فلما
الفنا خرجنا مکرهینا آخر ببردند و در کشتی نشاندند و او را بکنار
وادی رسانیدند و در حال جمله خدمتکاران که مستعد استقبال و مترقب آن اقبال بودند
و چشم براه قدوم پادشاه میداشتند پیش آمدند و رسم خدمت و بندگی را اقامت کردند
و او در آن مملکت آرامگاه دلخواه فرود آمد و ثمرات آن مواضع و مراتع و بستم سعادت
رسید و دیده امید روشن بهوای آن و صفای لباس امانی مجدد و بساط دولت و
و کامرانی ممهد لابد همچنین تواند بود شعر من کان یأمل عند الله منزلة

بعض نسخ

ننیله قربة الابرار و الزلفا او کان یطلب دنیا یستقیم به
و لا یری عوجا فیه و لا جنفا اکنون ای فرزند ان سمع باشید و خواطر
بر تفهم رمز این حکایت مجتمع دارید و بدانید که آن غلام که در کشتی نشاند آن کودک
جنین است که از مبدا تکوین نطفه بتلون حالات نه ماه در اطوار خلقت میگردد چنانکه قرآن
از آن خبر میدهد ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظام لحما تا آنگاه که بمرتبه تمامی خلقت و صورت قبول نفس ناطقه میرسد و بکمال
حال مستعد خلعت آفرینش دیگرگون میشود قال تعالی ثم انشأناه خلقا آخر یعنی حلول جوهر
روح در محل جسمانی قالب و آن کشتی شکستن و بجزیره افتادن و بکنار شهری رسیدن
و خلق باستقبال او آمدن اشارتست بدان مشیمه مادر که قرارگاه طفلانست
و بوقت وضع حمل ناچار منخرق شود و اجزای آن از هم برود تا او از سر حد
آفرینش کوچ کند و بدروازه حدوث رسد در آن حال چند تن از مادر و دایه
و دادک و حاضنه و راضعه بتربیت و تعهد او قیام نمایند و هلم جرا تا آنگاه که در
در کنف کلائت و حجر حمایت و حفظ ایشان پرورده شود و رسیده و بالیده
میگردد و از منزل عجز و اضطرار بمقام فعل و اختیار ترقی میکند اگر دولت
ابدی قاید اوست و توفیق ازلی رائد او هر آینه در اندیشد که مرا از اینجا بباید

رفتن و جای دیگر موئل و مآب باشد پس هرچه در امکان سعی او گنجد از
ساختن کار آن منزل و اعداد اسبابی که در آن سرای بانی برود باقی بکار آیدم
بگذارد و دم بدم ذخایر سعادت جاودانی از پیش میفرستد تا آن روز که مدت
عمر او بسر آید و ازین سرای عاریتی رخت برانگیزد و بمقام آن وادی که از عالم او
عبارتست برسد منزلی مهیّا بر مراد خود ساخته و مقر و آرامگاهی در رفق آرزو پرداخته
که وَاِذَا رَاَیتَ ثَمَّ رَاَیتَ نَعِیمًا وَمُلكًا كَبِیرًا و اگر عیاذاً بالله
از خدعهٔ این سرای غرور در مستی شراب غرور بماند و بطاق و ایوانهای چون سرای از
قوس و قزح رنگین و نمایان پدار و بخیمه و خرگاه چون چتر و سایبان سحاب رنگین فرود آیدم
و کشیده طناب فریفته شود و همگی همت بر طلب مال مقصور کرده و از تهیهٔ
کار مآل بازماند چون انجام رسد جز هاویهٔ هوان ایم جای خود نبیند وابد الآبدین
و دهر الداهرین در حبس آرزوی خود دست و پای فرو میزند اُولٰئِكَ الَّذِینَ
اشْتَرَوُا الضَّلَالَةَ بِالْهُدَىٰ فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ پسر گفت بواسطهٔ این کلمات وما کانوا مهتدین
فصیح و نصیح چون انفاس کلمة الله المسیح دلهای مرده در سالها را زنده کردی
و خضروار آب حیات حکمت در کام جانها چکانیدی لیکن برادران من اگر
چه دانا و مهربان اندهم بر ایشان اعتماد ندارم و انا اخشی سبیل تعتی (؟)

چه ایشان پس از تو بمعونت بخت بی تحمل هیچ مونت پای بگنج تن آسانی
تمام فرو خواهند شد و ناگاه ناپرسان بعیش سنی (؟) بخت سنی خواهند رسید و ترسم
که جهان دوستی ایشان را سبب دشمنی ما گرداند و اگر امروز در مکان من نقش
هر یک این معنی پوشیده است فردا از ما در ملک عقیم فتنهای متوقع و نا
محسوب زاید اَلظُّلْمُ مِنْ شِیَمِ النُّفُوسِ فَاِنْ تَجِدْ ذَا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لَا یَظْلِمُ ملک
درین حال که زمام تصرف در دست دارد مرا در دست تصاریف روزگار بگذارد
و مقام من در تولیت ملک پیدا کند و تفوتی در میان پدید آرد و تجنّبی که
بر با همه بجهتی فارق بود ظاهر فرماید تا قدم بر مسالک آن ثابت داریم چه دانایان
گفته اند هر که تواند که افتاده را برگیرد و بر نگیرد آن بیند که موش دید از عقاب
که آهو محتاج او گشته بود ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان آهو و**
گرگ و عقاب پسر گفت وقتی صیادی بطلب صید بیرون شد دام آهوگیر
نهاد آهوئی در دام در افتاد بیچاره می طپید و بر خود می پیچید از هر جانب
نگاه میکرد تا چشمش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود و حال او مشاهده
میکرد موش را آواز داد و گفت اگرچه میان ما سابقهٔ صحبتی و رابطهٔ الفتی نبوده است
و هیچ حقی از حقوق بر تو متوجه ندارم که بسبب آن بر تو لازم شود تدارک آن

نیام بودن لیکن آثار حسن سیرت باطن از نکوئی تازه روئی تو ظاهر می بینم
نَجَعَلْتَ عُنْوَانَ السَّمَاحِ طَلَاقَةً ۔ وَكَذَا الْكُلِّ صَحِيفَةٍ عُنْوَانٌ
توقع دارم که این افتادهٔ صدمهٔ نوائب را دست کرمی گیری و عقدهٔ این محنت از پای
جان من بگشائی چون ازین زندان خلاصی یافته شد خدمت تو در
همه عمر لازم دانم و طوق طاعت تو در گردن کنم و رقم رقیت ابد بر ناصیه
روزگار خود کشم و ترا ذخیرهٔ بزرگ از نیکنامی و والا منشی متعین باشد و
بر صحیفهٔ حسنات ثبت گردد شعر مَنْ يَفْعَلِ الْخَيْرَ لَا يَعْدَمْ جَوَازِيَهُ
لَا يَذْهَبُ الْعُرْفُ بَيْنَ اللهِ وَالنَّاسِ موش از آنجا که دناءت و خبث و خلق
لئیم او بود گفت سر رشته بداور ردنت ازدانائی باشد من حقارت خویش
میدانم و جسارت صیادی شناسم اگر از عمل من آگاهی یابد خانهٔ من خراب
کند و من از زمرهٔ جهال باشم که یُخَرِّبُونَ بُیُوتَهُمْ بِأَیْدِیهِمْ شعر
رائی که نه رای تست مپذیر ۔ کاری که نه کار تست مسپار ۔ پس روی از
آهو بگردانید و او را همچنان مقید و مسلسل بگذاشت چرغ لکاهی دو سه رفت خواست
که در سوراخ شود عقابی از عقب او پرواز در آمد و موش را در مخلب گرفت و
برفت صیاد در آمد غزالی که بهزار غول و فریب زیب عشق جمال و لطافت

و دلال خطوات او نتوانی کرد بسته دام خود یافت گاه در چشمش خیال غمزه
خوبان دیدی گاه بر گردنش زیور حسن لبران یافتی با خود اندیشید که خاک
این جنس حیوان از خون هزار سفله از نوع انسان بهتر من خاک در بگم آن که من دست
خون این بزرگ آهو را بر دوش نهاد و آهنگ بازار کرد مردی پیش آمد چشمش
بر آن آهوی خوش چشم دراز کردن افتاد اندیشید که چنین گردنی را در چنین
بلای گذاشتن و چنین چشمی را از چشم زخم آفت نگاه نا داشتن از مذهب مروت
دور مینماید اگر چه رخصت شرعیات کدام طبیعت سلیم و بخت کریم خون جانوری
ریختن فرماید خاصه که در معرض تعدی هیچ شرعی ضرر نتواند بود آهو را از
صیاد بدیناری بخرید و رها کرد و از آن مضیق آزاد شد و گفت هر که بیگناهی را از
کشتن برهاند هرگز بگناهی کشته نشود این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک
پیش از فوات فرصت کار مرا دریابد و مصالح احوال من بعد از خود بدوستی کار
آزموده منوط گرداند تا مضبوط ماند و میان برادران حبایل موالات و برادری و
روابط مواخات و یگانگی در کشاکش منازعت گسسته نگردد ملک گفت یارا
از جمله گردنکشان ملوک و خسروان تاجدار دوستان بسیارند که در مضایق
حاجت و مصارع آفت انتعاش از پایش حال تو لازم شمرند و مدد د

اعانت و اغاثت بوقت فرو ماند کی باز نکیرد لیکن زمین خراسان مرا
دوستی است جهان کردیده و جهانیان را دیده و آزموده کار و ستوده
اخلاق پسندیده خصال نیکو عهد مشفق با صناعت دانش موصوف بانواع
هنر موسوم اکر خواهی ترا بوی سپارم و در حوادث مهمات و عوارض ملمات
کار ترا بکفایت او باز کذارم پسر کفت اقسام دوستی متشعبست و دوستان
متنوع بعضی آن بود که از تو طمع دارد که او را بمطلوبی رسانی چون ربانی
آن دوستی از میان خیزد و ممکن که بدشمنی ادا کند چنانکه آن مرد طامع را با نو
چزه افتاد ملک پرسید که چکونه بود آن داستان
ملک زاده کفت شنیدم که بزمین شام پادشاهی بود هنرمند دانش پژوه
سخن پرور مردی نوخزه نام در میان ندماء حضرت داشت روزی شخصی خوش
محضر پاکیزه منظر نکته انداز بذله پرداز شیرین لهجه چرب زبان لطیفه کوی
نیشن که بهمنشینی ملک رای اساسیتی برغبتی صادق و شوقی غالب از کشوری دور
دست بآوازه محاسن مکارم پادشاه بحضرت شام آمده بود و شناخت تا مکر در
پناه آن دولت جایی یابد و از آسیب حوادث در جوار امان او محروس و مصون
ماند شعر اریدُ مَکانًا مِن کَریمٍ یَصُونُنی • وَالّا فَلی رِزقٌ بِکُلِّ مَکانٍ

نزدیک نوخزه آمد و صدق تمام در مصادقت او نمود و بمدت یکسال عمر عشوه امانی
میداد و در ملازمت صحبتش اوقات روزکار میکذاشت و بهر وقت در معاریض اشارات
کلام عرض دادی که مقصود من از دوستی تو نوعی وسیلتست که از تو بخدمت
پادشاه می جویم و توصلی که بدریافت این غرض می پیوندم مکر بجای مردی
استمام تو شرف و بسبوس او یابم و در عقد حواشی خدم ایم نوخزه می شنید و تغافل
و تجاهل بسر می برد چون یکسال برآمد و آن سعی مفید نیفتاد مرد طامع از طمع بر کرفت و
ترک نوخزه بکفت و آتش انده بار رخت زرد و زبان بی آزرمی دراز کرد شعر
دَعَوتُ نَداکَ مِن ظَمَاءِ الَیهِ • فَعَنّانی بِبَیعَتِکَ السَّرابُ
سَرابٌ لاحَ یَلمَعُ فی یَبابٍ • وَلا ماءٌ لَدَیهِ وَلا شَرابٌ
کفتم که لبانه تو خورشید شوم نه انکه چو عود آیم و چون بید شوم نومید دلم باشد و حیرون با آن
ای دوست چنان مکن که نومید شوم و از سر غصه غبن خویش قصه بپادشاه نوشت که این
نوخزه حاشا للسامعین معلول علتیست از علل عادیه که اطبای حذاق از معالجت
و مداوا کلت اد ان تحت مینمایند شهریار چون قصه برخواند فرمود که نوخزه را دیکر بحضرت
راه ندهند و مرتبت او از درکاه دور کردانند نوخزه چون بدرکاه آمد دست رد بر
سینه او نهادند بازکشت و یکسال در محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان

خدمت سنک حسرت بر دل بست و نقد عنایت پادشاه بر محک ثبات می آزمود تا خو
غبار را اصلی بچه موجب کرد آینه است و نقش سعایت او چکونه نشانده اند آخر الامر از جمله
کارآکاهی یافت جمعی که از ثقات و اثبات ملک و امنا و جلسای حضرت که محل اعتماد
پادشاه بودند حاضر کرد و پیش چشم ایشان از جامه بیرون آمد و ظواهر اعضای خود تمام
بایشان بنمود هیچ جای سمت نقصانی ندیدند حکایت حال و نکایتی که دشمن در حق
نوخزه اندیشیده بود بسمع پادشاه رسانیدند تا خیالی که او را شده بود از پیش خاطر برداشت
و معلوم شد که ماده آن فساد از کدام غرض تولد کرده است شاه کفت راست کفته اند
که کل هر دیوار زنی اکر در بیکرد اثر آن لا محاله بماند هر کاه که نوخزه را ببینم و از آن تهمت
یاد آرم نفرتی و نبوتی از دیدار او در طبع من پدید آید و مجلس تمام تحمل آن کراهیت باید کرد
اذا اجتاح البرق الی الفلک نفذ ملک پس بفرمود تا او را بناحیتی از نواحی دور دست
فرستادند شعر وَما بِکَثیرٍ الفُ خِلٍّ لِواحِدٍ • وَانَّ عَدُوًّا واحِدًا لَکَثیرٌ
این افسانه از بهر آن کفتم تا ملک داند که دوستی و با آمد اکر از این قبیلست بکاری نیاید
ملک کفت دوستی او از شوایب اغراض و اطماع صافی است و طریق مخالفت و معاندت
در ان محبت بهمه وجوه مرعی مسلوک کالذی ان حضرت شرک فی النجا و ان غبت
کان اذنا و عینا پسر کفت دوستی که میان اقارب و عشایر باشد چنانکه مثلا خویشی بمال جا

از دیکری فرزندی دارد ناقص خواهد که بکامل در رسد و کامل خواهد که در آن
نقصان چیزی دیکر بیفزاید و ما النار فی الفتیلة احرق من التعادی فی القبیلة تا هر دو
اکر چه دوست باشند بمعادات یکدیکر خیزند و کار بمصادات انجامد چنانکه شهریار بابل را
با شهریار زاده افتاد ملک پرسید که چکونه بود آن داستان پسر کفت بزمین
بابل پادشاهی بود فرزندی خرد داشت وقت آنکه متقاضی اجال کریبان آمال
او بکرفت هنکام نزول قضا و نقل او از سرای فنا فراز آمد برادر خود را که از اعوان ملک
دوران اقامت کار پادشاهی قایم مقام خود بداشت و تربیت و تمشیت حال
و ترشیح و ترتیب فرزند خویش او را ولی و وصی کردانید و کفت من زمام قبض و بسط
و عنان تولی و تملک در مجاری امور ملک بتو سپردم مربوط و مشروط بشرطی که چون
فرزند من بمرتبه بلوغ و درات رسد و حکم الحکم و تقید ولایت غیر از او برخیزد و ایناس
رشد و تهدی با دید آید او را در صدر استقلال بنشانی و خویشتن از زیر دست
و فرمان بردار او دانی و حکم او را از خود توجه احجاف نشمری از طاعت او و استنکاف
ننمایی و اکر وقتی شیطان حرص ترا کوشه خیانتی سنک پرده بی دیانتی فرماید
انّ اللهَ یَأمُرُکُم اَن تُؤَدّوا الاَماناتِ اِلی اَهلِها پیش خاطر
برین نسق عهدی مستوفی نوشته ملک در کذشت و برادر بر تخت مملکت نشست تا پسر

بالیده کشت و بمقام مراجعت و مطالبت ملک رسید پادشاه را عشق
سلطنت با سیصد و شصت رک جان پیوند گرفته بود و لذت آن دولت
فرمان روایی با مذاق طبع آمیختگی تمام حاصل آمده اندیشید که این سریر
پدری کرفت و دولت کاردانی یافت عن قریب با پسر داد حکم مملکت
بر خیزد و سودای استبداد در دماغش نشیند اگر من او بمدافعت و ممانعت
پیش آیم امرا و کردان ملک در اطراف و حواشی ولایت از من کناشی نمایند
و بهیچ دستان خرنک ایشان را بمیدان استان هموار نتوانم کرد چاره آنست که
چنانکه من بهلاک او متهم نباشم زحمت وجودش از راه بر گیرم روزی بعزم شکار
بیرون رفت و ملک زاده را از اسب فرو دآورده و بدست خود دو چشم جهان
بینش بر کند و از آنجا باز کشت بیچاره را اگرچه دیده ظاهر از مطالعه عالم محسوسات در
بسته شد بدیده باطن صحایف اسرار قدر بخواندن و تشریح دستکاری قدم
برد شاعجاز عیسی مریم بدید و در پرده ممکنات قدرت ندای وَأُبْرِئُ
الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بسمع خودی شنید و بزبان حال
متعال حال میکفت و میسرایید شعر وَلَا تَيْأَسَنْ مِنْ صُنْعِ رَبِّي إِنَّنِي
ضَمِينٌ بِأَنَّ اللهَ سَوْفَ يُدِيلُ • أَلَمْ تَرَ أَنَّ الشَّمْسَ بَعْدَ كُسُوفِهَا

دیگر ملک سعید

و شهریار زاده را نیز با خود
برد چون بشکارگاه رسید
و لشکر از هر جانب پراکند
در موضعی خالی هم

لَهَا صَفْحَةٌ تُغْشِي الْعُيُونَ صَقِيلُ القصه چون زیور حضور منور روز از اطراف
جهان فرو کشادند و تتق ظلام شب بر رواق افق بستند مادر روزگار از فسته زرانی
ستردن شد و شب مناتج بنات تقدیر آبستن کشت و چشم بند ان کواکب ازین پرده
الکون مازیهای کوناکون بیرون آوردن کرفتند پس آن مسکین بمقوله مسکینی
می نمایید دستش بر درختی انداز نیم در نه کان بر آن درخت خفته و مترصد
واردات غیب نشت ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ناکاه بهنر
پریان که زیر آن درخت نشیمنگاه داشت و هر شب آنجا بکاه مجمع پریان بود
و مهجع ایشان بیامد و بر جای خود نشست پریان عالم کرد هم آمدند و بمسامرت
و مساهرت با یکدیگر مشغول کشتند و از متجددات وقایع روزگار خبرها میدادند
و خبایای اسرار از اقطار و زوایای کیتی کشف میکردند یکی از میانه گفت امروز
شهریار بابل با شهریار زاده چنین کیدی کرده است و چنین غدری روا داشته
شعر وَرُبَّ أَخٍ نَادَيْتُهُ لِمُلِمَّةٍ فَأَلْفَيْتُهُ مِنْهَا أَجَلَّ وَأَعْظَمَا
مهتر پریان گفت اگر شاه زاده بداند و از خاصیت این درخت آگاه شود لختی ازین
برک برچشم مالد بینا کردد و در فلان خارستان کزینی است بدین صفت رستنی است از دو هی
ورا وارا آنکاه دارد فتنی که چون برهم بجد حلقه شود زنهر تو شمار عقده راس و ذنب

کناهی نکرده باشد نخودن و بر بد کرداری که بداو تو لاحق نکشته باشد
رحمت نمودن پسندیده عقل و ستوده عرف پس چون فرشته رحمت
بسر چاه آمد و برشته او را از آن حفره عذاب بر کشید و خلاص داد و بوی را از
مباینت طینت و منافات طبیعت که میان آدمی زاد و او باشد آنکه اساءت در
مسامحه غریب نمود شعر لَقَدْ رَقَّ لِي حَتَّى النَّسِيمُ عَلَى الرُّبَى وَسَاعَدَنِي بِالسَّجْعِ وُرْقٌ
فَمِنْ غَيْرِ مَأْلُوفٍ تَعَاطُفُ مُسْعِدٍ وَمِنْ غَيْرِ جِنْسٍ رِقَّةٌ وَتَرَحُّمُ
~~داستان~~ گفت ای خواجه چون این دست برد
کرم نمودی و روی این دولت فوت پیش آمدی و آشنایی تو با مردم که بنزدیک
عقلا ممتنع است و آمیختن آب و آتش که در خرد ناممکن است متصور کردانیدی
من نیز بشرط وفا پیش آیم و جزای این احسان بر خود فریضه کردانم اگر وقتی
خود را در دام چنین آسیبه کرفتار بینی نام من بر زبان بران تا در حال حاضر آیم
و ترا از آن ورطه آفت برهانم دیوار از آنجا رفت و مرد مسافر روی براه آورد تا بشهر
رسید آهنگری در آن شهر دوست او بود بحکم دالت قدیم و صحبت سابقه بخانه او
نزول کرد و رسم آن شهر چنان بود که هر سال در روزی معین غریبی نو رسیده را
قربان کردندی اگر غریب نیافتندی از جمله آن شهر هر که قرعه بنام او آمدی

شعر

مهران

نیافتندی هم

آن را معین کشتی و آن روز آهنگر باتفاق نشانه بلا شده بود او چون مهمان
بدید بدر سرای نجنه شد و از رسیدن او خبر داد همه آمدند و بسیاست کاه
بردند بیچاره خود را تا بکردن در غلاب محنت متورط دید از آنجا عدت دیو با
کرد و نام او بر زبان راند دیو در ساعت از حجاب تواری روی نمود و حاضر
شد و چون مزاج حال بشناخت علاج را حیلتی اندیشید که پادشاه را پسری نو
چشم و چراغ جهان مرور روشن چشم او دیدی فی الحال تن او در شد و در مجاری
اعصاب و عروق او روان کشت و در حدیث که إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَجْرِي
مِنَ ابْنِ آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ • آنکار را کرد پسر ناکاه دیوانه وار
از پرده عافیت بدر افتاد وَمَنْ يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ حرکات ناخوش و نمایات
مشوش از گفتار و کردار او پدید آمد دیو خناس همچو کناسی رنجاویف کار ریز اعضا
و منافذ جوارح او تردد میکرد و چون سواس در سینه نشستی و راه صعدای انفاس
بستی کاه چون خیال در سر افتادی مصباح بصیرت را در زجاجه فطرت مظلم کردانیدی
تا دیده بان بصر از شبکه زجاجی همه توهمات باطل دیدی کاه براجم و انامل را
در خام تشنج دو حتی کاه بخصوص مفاصلش انگیخته نهادی هم بود که رشته اوتار و
رباطات را تاب تقلص بکسلد و بجای فضلات عرق خون عضلات از فوهات

مسافر را

و پدر جهان هم

درد

بر مریخ و زحل مار و ثعبانی که بجای افسون دم از سحر فرعون عصا می‌ی
زنند طالع این مار و از آن شهریار مرد و یکی است و در یک نقطه حرکت
افتاده کوکب قاطع بدرجه طالع این رسد هلاک این لازم آید اگر شهریارزادهٔ
آن مار را بتواند کشتن مرگ او و مردن شهریار مرد و یکی شود **شعر**
وَ اِنَّ جَسِیمَاتِ الاُمُورِ مَنُوطَةٌ ۰ بِمُسْتَوْدَعَاتٍ فِی بُطُونِ الاَسَاوِدِ
شهریارزاده این ماجرا بشنید برگی از آن گیاه بگرفت و بر چشم مالید مرد و دیدهٔ
او چون چراغ افروخته و روشن شد و صورت قدرت الهی بچشم سر روشن
بدید **شعر** سپاس آفریننده پاک را ۰ که بینا و گویا کند خاک را
وانگاه در گوش انگار عقل مخبری بگفت قل یحییها الذی انشاها اول مرة
چون ظفر بسعادت تعلق یافت بتحصیل قرینه سعادتی دیگر شتافت
بامداد که سیاه مار شب مهره خورشید از دهان مشرق برانداخت از درخت
فرو آمد بوطنگاه مار رفت و دمار از روزگار او بر آورد شهریار بابل
جان تقابض ارواح و ملک تقبض ملکزاده تسلیم کرد و آن تسلیم زخم جواد
بمرکز ملک دمشق و دولت رسید و بپادشاهی نشست این افسانه از بهر آن گفتم
تا اگر دوستی تو با او از قبیل دوستی چنین تبایل است مرا شعار من گری

چون م

چون م

شهریار زاده م

کی خدا

که ملک گفت دوستی ما ازین معانی دور است پسر گفت نوعی دیگر از دوستان
آنها اند که چون بلائی نازل شود بر ما بتلای دوستان از آزادی خویش طلبند
چنانکه آن مرد آهنگر کرد با مسافر ملک پرسید که چگونه بود آن **داستان**
پسر گفت وقتی مسافری بود بسیط جهان پیموده و بساط خافقین بقدم سیاحت
طی کرده و در آن فرسوده گشته ۰ اَخُو سَفَرٍ جَوَّابُ اَرْضٍ تَقَاذَفَتْ
بِهِ فَلَوَاتٌ فَهُوَ اَشْعَثُ اَغْبَرُ ۰ روزی پای در رکاب سیر آورده
بود و عنان عزیمت بمقصدی از مقاصد بر تافته بکنار دهی رسید چاهی عمیق مظلم چون
شب محنت زای مظلم سیاه تر از قیر تیره چون دود آهنگ سبز گنبد تر شبه که
آسیای پیروزه چرخ آسمان گرد دور تیره بود دیدند و طرف گشت کز آتشکده جهنم را بود
در دریچه چون رای بی خردان تاریک و چون روی سیه‌دلان بی آب
مردی در وی افتاده و کودکی چند گرد آن چاه در آمده و چون کواکب که رجم
شیاطین کنند سنگ باران بر سر او گرفته دیو بیچاره در قعر آن چاه چون پری
در شیشه متوطن است و ایشان گرفتار آمده مرد مسافر با خود گفت اگر چه دیو
از اشرار خلق خدا است و او صد هزار سالک راه حقیقت را در چاه ضلال
غار خیال افکنده باشد و مدت غول اغتیال گشته اما بر کنه کاری که با تو مخصوص

مشام و فوار ... وقتی بکگاندرعیت وسیاه جملو جمع شدند و در ماتم اندوه
نشستند تا خود حدوث این حالت را چه موجب بوده است و چنین فریشه صورتی
دیو صفت چرا شده است پدر را در غم جگر گوشه خویش جگر کباب کشته و بر باب زن
ابواب خوناب ریخته در چاره کار فرزند فرو ماند طبیبان حاذق و مداویان محقق را
بخواند هر یک باندازه علم خویش علاجی می فرمودند مفید نمی آمد کار بجد صعوبت
رسید و رنج دل بنهایت انجامید دیو از اندرون بلند آواز داد که شفای این
معلول بخلاص این مرد غریب مغلول است که بی موجبی از بهر کشتن او باز داشته اند
در حال او را از حبس اطلاق کردند دیو از تن او بیرون آمد و سادو را گفت این بار
ترا بکار آمدم ان الکذوب قد یصدق لیکن دیگر از من امید خیر مدار
و اگر چه من بحبل اعتصام و اعتماد تو از چاه بر آمدم اما آدمی را برسن دیو فرا چاه
نباید شد وَمَا كُنتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که
اگر صحبت تو با آن مرد خراسانی ازین جنس است در توجیه او از جهت من احتیاطی
کنی ملک گفت شنیدم آنچه تقریر کردی و بحر برای آن در آغاجیان سماراعتبار را
شاید که ثبت کنند اما موالاتی که میان ما ست بجنس این نوع علل آلودگی ندارد
پسر گفت دوستی دیگر است که از هوای طبیعت و تقاضای شهوت خیزد و آن

باندک

باندک سببی فتور پذیرد و ممکن که بقطع کلی انجامد چنانکه بط را با روباه افتاد
ملک پرسید که چگونه بود آن داستان پسر گفت شنیدم که جفتی بط
بکنار جویباری آشیان داشتند روباهی در جوار ایشان نشیمن گرفته بود
ناگاه روباه را داء الثعلب رسید ... گشت موی بریخته و جان ... که
آویخته کرقة بالیة بالت علیها الثعالب در گوشه خانه افتاد روزی
کشتی بعیادت او آمد و تحفه حال بسبب زوال صحت او مشغول شد و گفت جگر
بط در مداوای این درد مفید است اگر حاصل توانی کرد از آنگاه این علت را تخت
نافع آید روباه اندیشه کرد که جگر بط چگونه بدست آرم گوشت این مرغ از شیر
مرغ متعذر تر می نماید مگر بطرف این بط نشینم و حضور بط را مترصد باشم که او را در
دام احتیال توانم کشید آنجا رفت اتفاقا بط ماده را یافت با او از راه مناصحت
بر عادت یاران مصادق و غمخواران مشفق ملاطفت آغاز نهاد و گفت مرا در
ساحت جوار تو بسی راحت بدل رسیده است که چه بستی و شیرین کاری تو
دیده ام و ترا در خانه داری همیشه کدبانویی لطیف الظرف اریج العرف یافتم
و در تقدیم شرایط خدمت تو متوفر داشته ام و در می شنوم که او دل از زنا
شوهری تو بر گرفته است و در خطبه مهتر زاده کس منقرض شد و حلقه تقاضای بردری

با شوهر خویش ...

دیگر مینهد که تو اکنون از جفت خویش چون کلید بر طاق و چون حلقه بر در مانی و تا او
پنهد هرگز التفات او بجانب تو صورت نه بندد **شعر** آنکس که کند جفت دل اندیشه تو
اندیشه بر دو کون طاق نهد ● بط چون این فصل بشنید اگرچه بارۀ متألم شده
لیکن جواب داد که حق جل و علا زن را در امور معاشرت مجبور حکم شوهران و
مجبور طاعت ایشان کرده است کما قال عز من قایل اَلرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَی النِّسَاءِ
چه توان کرد من بر وفق احکام شرع گوش را حلقه انقیاد او دارم و با مراد او
بسازم روباه گفت نیکو میگوئی اما چون او از تو کسی دیگر میگزیند اگر تو هم بگزینی عیبی
نباشد و چون عیار جانبا و با تو مغشوش گشت و میزان عشق از تو بجای دیگر مایل
گردانید و بچشم دل ملاحظت آن جانب میکند و محافظت حقوق تو از پس پشت می
اندازد اگر تو روی از موافقت او بگردانی و سلک این الفت و مزاوجت گسسته
کنی ترا در جفتی بندم که زیر این طاق لاجوردی بنیک مردی او دیگری نشان نه دهند
النار و لا العار چه واجب آید سر زده اضداد جار بودن و بر مضرت ضرار صابر گشتن
و بابار دون بخلاف طبع بسر بردن فی طلعة الشمس ما یغنیک عن زحل بط گفت
هرچه میگوئی نتیجه وفاق و نتیجه کرم و اشفاقست لیکن مرد را تا چهار زن در عقد نکاح
مباحست فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَىٰ وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ

او که مردی تیزبین و پیش اندیش و پاکیزه رای باشد و از سر اشارت وان
خفتم الا تعدلوا فواحدة باخبر اگر بدانستی که جمع میان هر دو ضدین میتواند
کرد از راه عدالت و نصفت نگاه می تواند داشت و بر ساز کاری راست کاری
خویش وثوق نمودی این اندیشه در پیش نگرفتی چه شمشیر دو دستی مردان مرد تواند زد
و رطل دو کانه مزاجی قوی توان خورد آنکه در محاربت خود را آماده نداند
روی به پیکار دو خصم ننهد و اگر مثلا او را قرینی میسر گرداند بمضادت آن
پیش آید و با من طریق حیف و تحامل سپرد من تحمل آن واجب دارم و حکم
اذا عز اخوک فهن را کاربندم روباه گفت چون تعریض و تلویح سودی نمیدارد
آنچه حقیقت حالست صریح میباید گفت بدانکه این شوهر ترا بمیل طبع سوی جوانی
دیگر از خود تازه تر متهم میدارد و این معنی پیش دل نهاده است که تو از دل بر
گرفته و من خبر دارم که طهارت تو نموده ام و ازالت خبث آن صورت کرده
سودمند نیامد و این خیال از پیش خاطر او برنخاسته اِذَا سَاءَ فِعْلُ الْمَرْءِ سَاءَتْ ظُنُونُهُ
وَصَدَّقَ مَا يَعْتَادُهُ مِنْ تَوَهُّمِ هر ساعت ازین نوع هیزمی دیگر بر آتش طبیعت
او می نهاد تا چندانش موم روغن حیل و لطافت بمالید که نرم شد و سر در او آورد
شیاطین بعمز ذوالرئاسة عنهما رای النساء و امرة الصبیان

وانکه در طریق سیاحت سخت چالاک باشد
بر معبر جیحون روجره بر پای خود
نه بندد ع

بعرض م

اما النساءِ فَيَمِلنَ اِلی الهوی ۞ و اخو الصِبی یجری بغیر عنان پس گفت
ای برادر این که می فرمایی همه از سر شفقت و مسلمانی و رقت دل و مهربانی میگویی
و من مخایل صدق این سخن بر شمایل شوهری میبینم و مقام نیکوای حسن معاملت تو
می شناسم و میدانم که شوایب خیانت از مشارع دیانت تو دور است و چنان
نمایی که مقتضای وفا و امانت باشد الرائد لایکذب اهله ۞ اکنون نیز های
تازهایی من از بچه وجه باشد روباه گفت از نباتهای زمین هندوستان گیاهی
بمن آورده اند که آن را مرک بطان خوانند اگر شوهر دهی میخود (؟) تو را آید بط منت
دار گشت و عشوه آن نبات چون شکر بخورد روباه رفت تا آنچه وعده کرده
بود بایجاز رساند و دور در غایب شد و در خانه توقف ساخت بط را حرص آمدن
روباه و آوردن دارو لحظه فلحظه زیادت میگشت ۞ کم حاجةٍ مُدّیة فیها رداه برخاست
و بخانه روباه آمد تا باز داند که موجب تقاعد و تباعد از معهد طاعات چه بوده است
و بچه مانع از وفای وعده که رفت تخلف افتاد چون پای در آستان نهاد روباه
جای خالی یافت حالی کمین غدر بر جان او گشود و جگر گاه او از هم بدرید و معلوم شد
که جگر بط چون پر طاوس دم روباه و بال کار و خلل حال اوست شعر
لو کنتُ اجهلُ ما علمتُ لسرّنی ۞ جهلی کما قد ساءنی ما اعلمُ

و حیات او از منبع حیوة او
بدید آمد
من غص داوی بشرب الماء غصته
فکیف یصنع من قد غص بالماء
نسخه

الضعو یظهر آمنا فی سربه ۞ حُبس الهزار لانه یترنم
این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک بداند که بر چنین دوستی تکیه و اعتماد نتوان کرد
ملک گفت ای فرزند دوستی من با او از کمال فضل و کفایت و غزارت دانش
و کیاست و غایت خلال ستوده و خصال آزموده اوست من او را از جهانیان
بفضیلت دانایی گزیده ام حکایت آن مرد بازرگان گزیده بر گفت که چگونه بود آن
داستان ملک گفت بازرگانی پسری داشت مقبل طالع مقبول
طلعت عالی همت تمام خلقت بوی شده و نجابت از حرکات و سکنات او فایح و رنگ
فرهنگ بر وجنات او لایح روزی پدر در اثنای نصایح با او میگفت از هر چه در دنیا
مردم نیازمند آن شود و در هنگام اگر روز حاجتی فراز آید بکار آید دوست اولی
باشد هر آزمال بر گیر و سعی کن و دوستی خالص بدست آر چون فرزند گرد کردی این
رای باشد که در منازل سیر مشتری سیرتی رسی که بنظر مودت ترا اسعادتی
بخشد تا از او ذخیره عمر خود گردانی و او را از بهر گشایش بندهای حوادث و مرهم
زخمهای روزگار غدار نگاه داری شعر اخاک اخاک ان من لا اخاً له
کساعٍ الی الهیجا بغیر سلاحِ ۞ و شک نیست که انجام اداز برادر دوستی
باشد موافق و یاری مخلص صادق و الا از برادر صلبی که از مهر و موافقت دور باشد از

دینا رازم

اخوت او چه فایده، و ازینجا گفته اند: رُبَّ اَخٍ لَم تَلِدهُ اُمُّکَ. پسر بحکم اشارت
پدر مال برگرفت و برفت و بروزگار اندک باز آمد. پدر گفت تا چه کردی و اگرچه
خرق مجوز از طبع تو دور است و زراعت نهاد تو از آلایش فسق مشهور اما می دانم که
بکودکی و ناآزمودگی صرف مال نه در مصرف مستحب صواب کرده باشد که چنین
زود از مقصد بازگشتی اکنون بگو تا مال چگونه از دست دادی و چند دوست بدست
آوردی. پسر گفت پنجاه دوست که هر یک بلند همت سر آمد جهانی است اند و چرم
و دام نصیحت تو از ذمت عقل خویش توخته. پدر گفت می ترسم که داستان دوستان تو
بهمان دهقان ماند. پسر گفت که چگونه بود آن داستان

بازرگان گفت دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیا داشت. دستگاهی
معقود و نقود چون دریا، و جیب کان اگنده بذخایر خزاین سیم و زر، چون چمن در بهار
توانگر بود و چون شاخ در خزان مستظهر. پسری داشت همیشه او را پندهای دل پسند
دادی و در استحفاظ مال و مراقبت دقایق دخل و خرج و حسن تدبیر معیشت در محافظت
بذل و امساک مبالغتهای نمودی و دست اندوزی در وصایای و سر دفتر کلمات
بودی و آن را اهم مهمات دانستی. گفتی ای پسر مال بپذیر مخور تا عاقبت تو زیر
نخوری دوست بهنجار و اعتبار عقل کن تا دشمن وی قطعا نشوی و رنج بتحصیل دانش بر

بر نا روزگار رتب بیهوده نشود که دنیا همه قاروره ایست درین قاروره شفاف
گرفته اگر کسی بچشم راست بین خود در نگرد مزاج جهان بشناسد و بداند که آنچه
در عاجل او بکار آید دوستان است و آنچه در آجل منفعت آن را زوال نیست دانش شعر
تِلكَ المَكارِمُ لا قَعبانِ مِن لَبَنٍ . شِيبا بِماءٍ فَعادا بَعدُ اَبوالا
چون پدر درگذشت و آن همه خواسته و ساخته به پسر بگذاشت دست باتلاف و اسراف
برآورد و با جمعی از اخوان شیاطین خوان و سماط افراط بازکشید و در ایام معدود
سود و زیانی نامحدود بر اتش بندما دری داشت دانا و نیک رای و پیش
اندیش پسر را گفت پند پدر نگاه دار و استظهاری که داری بیهوده از
دست مده که چون آنگاه نباید بدی آنگاه که باید نباشد و دست هیچ دانش را تا اوصاف
او را براوق تجربت بپالایی صافی مدان و تا محافظت او را از حماقت نشناسی دوست مخوان شعر
یار هم کاسه است بسیاری لیک هم درد کم بود باری
چه بود عهد و عشق لقمه نان . سد چون چراغ بوزنان . هر زه و آن هم شر نفقه
کو کسی کو کسی بود کس را . دهقان زاده را ازین سخن رغبتی در آزمایش
حال دوستان پیدا آمد نزدیک یکی از یاران شد و از روی امتحان گفت
مار اموشی در خانه هست که بی خلل و خرابی میکند و بر دفع او قادری نیست دوش برنمودی

من مقام هر یک با تو نمایم که در مراعات جانب دوستی و مدارات رعایت
راه صحبت تا کجا اند. پسر گفت شاید. چون شب در آمد بازرگان گوسفندی
بکشت و همچنان خون آلوده در جوال بر دوش حمال نهاد و پسر را گفت تا بدر
سرای یکی از دوستان رود و او را بیرون خواند و گوید این مرد لیست از جمله
مشاهیر شهر امشب مست با کار من باز خورد و در من حرب من کاردی بزدم
بر مقتل آمد کشته شد اکنون و دایع اسرار در چنین و قایع پیش دوستان
نهند توقع دارم که این جیفه را زیر خاک کنی و دامن احوال مرا از لوث خون
او پاک گردانی. پسر همچنان کرد رفتند بدر سرای دوستی که او داشت حلقه بر
در زد بیرون آمد پسر آن سخن چنانکه ملقن رفته بود تقریر کرد جواب داد که زحمت
اطفال و عیال بر ما تنگ است جای نیابی که پنهان توان کرد و همسایگان
عیب گوی عثرت جوی داریم همه بغمز و نمیمت من مشغول اند معنی از دست امکان
من بر نخیزد از آنجا بازگشتند هم ازین شکل که در خانه چند دوست برآمد هیچکس
دوستی بر سینه قبول ننهاد و تیر تمنا از نشانه نهایت خطا رفت. پدر گفت آزمودم
دوستان ترا و بدانستم که همه دوستی را اعتبار نقش ندو درخت خارستان خست
که نه شاخ او میوه منفعتی دارد که دهان خوش کند و نه برگ سایه که خسته بیاساید

اذا کنت لم ترجی لدفع ملمة ولم یک للمعروف عندک مطمع ولا انت ممن یشفع بجاه
ولا انت یوم الحشر ممن تشفع فعیشک فی الدنیا وموتک واحد وعود خلال من وصالک انفع
اکنون بیا تا دوستان مرا از آزمایی اول بدر آن نیم دوست رفتند و آواز دادند
بیرون آمد بازرگان گفت بنگر که از قضا بمن چه رسید و تقدیر مرا چه بازی پیش آورد
اینک شخصی چنین بر دست من کشته شد در اخفای این حال هیچ چاره جز اظهار
کردن بر رای تو ندانستم باید که مرا و این کشته را نهان کنی تا سر رشته این کار
کجا رسد و این تقبل و تفضل از کرم عهد و حسن حفاظ تو دور نیفتد. نیم دوست گفت من
مردی مفلسم از مواخذت شحنه می ترسم و درین مسامحه کاهلی نمی نمایم اما خانه دارم از
دل بخیلان و دست مفلسان تنگ تر و تزاحم اطفال خودم از ذکور و اناث و تراکم
متاع و اثاث از آن مانع آید که هر دو را پنهان کنم اگر تو آیی یا مقتول را ازین بسیاری
مقبول است از دو یکی را چون سواد بصر در چشم و سویدای دل در سینه جای دهم گفت
شاید بروم و باز آیم از آنجا بیامد. پسر را گفت این آن نیم دوست است که با تو گفته ام
اکنون بیا تا بر آن دوست تمام شویم و نقد ولای او را بر محک ابتلا زنیم رفتند تا در
سرای او را خبر کردند بیرون آمد روی صباحت گشاده میان سماحت بسته در
اذیال عجلت و خجلت متعثر در حقوق زیارت بیگاه تو فر سلام و تحیت بگفت و حکایت

شاید بودم

دشمنی ظفر یافت تمام بخورد دوست گفت تا اکنون چرب بوده باشد و حص
موش بروغن خوردن بوشید بخت پسر والا ازان تصدیق که کرد و بدان الصدقا
اعتماد چنین نمود با جزازی تمام پیش او درآمد و گفت دوستان خود را آزموده
و چنین خطایی بزرگ بحکم ایشان بخورده گیری مشغول گشتند و آن دروغ از
من راست گرفتند او ازین سخن بخندید شعر وَرُبَّما ضَحِکَ المَکروبُ مِن عَجَبٍ
اَلسِّنُّ یَضحَکُ وَالاَحشاءُ تَلتَهِبُ . گفت ای پسر عقل ازین سخن بر تو می
خندد لیکن بهزار چشم بر تو می باید گریست که آن چشم بصیرت نداری که روی
دوستی و دشمنی از آینه چوبه پیش دوست آنست که با تو راست گوید انگه
دروغ ترا راست انگارد احوک من صدقک لامن صدقک پسر
اندانجا که غایت غباوت و فرط شقاوت او بود گفت راست گفته اند
کهنان را محرم راز نباید داشت و مقام اصغای سخن نباید داد و همچنان
بشیوه عته و سفه مال و نعمت پدر جمله بباد هوس داد تا روزش بشب افلاس
رسید و کار از لبس حریر و اطلس با فرش پلاس و فراش کرباس افتاد
و باد دستیش او را برخاک مذلت نشاند روزی بنزدیک همان دوست شد
در میان یاران دیگر نشسته بود حکایت بی سامانی کار خود می گفت

ازمانه

این افسانه ازبهران گفتم

در میانه بر زبانش رفت که دوش یکتا نان بر سفره داشتم موشی بیامد
تمام بخورد همان دوست که ترهات اکاذیب و مزخرفات اقاویل او را بلباس
صدق می پوشانید و قبول را او منزل باستقبال اباطیل او مستعد بود از
راه تمسخر و تخجیل گفت ای مردمان این عجب شنوید و این محال نگرید موشی
یکتا نانی چگونه تواند خورد تا بدانی که دوستان لقمه و خرقه جانب آزرم
چندان مراعات کنند که مال ترا منبع نفع و ضرر و مطمح خیر و شر دانند و چون
ترا از تحت استیصال دستی بیند و استعدادی که داشتی باطل یابند را استهای
تو در فروغ شمارند و اگر خود همه ایمان گویی بکفر بردارند مثلا چون کوزه فقاع که
پر باشد بر لب و دهانش بوسه های خوش نهند و چون تهی شد از دست بیندازند شعر
اَلَستَ تَرَی الرَّیحانَ یُشتَمُّ ناضِراً . وَیُطرَحُ فِی المَرعی اِذا ما تَغَیَّرا
ای فرزند می ترسم که دوستان تو والعیاذ بالله ازین طایفه باشند و
چون من هفتاد سال که مدت عمر منست تجربه احوال جهان در کار دوستی و
دشمنی مردمان خرج کرده ام تا دوستی و نیم دوستی بدست آورده ام
که دوایم آفت آن در دو صاف ایام خورده ام تو بروزی چند پنجاه دوست
چگونه بدست آوردی بیا ازین دوستان که اینجا داری یکی را بمن نمای تا

بگشته و استعفای آن باز راند چون حال بدانست انگشت قبول بر چشم نهاد
و میگفت **شعر** تا هر چه ترا باشد و تا هر که تراست • یکی نفی حدیث عیش از و خطاست
ترجیح جانب دوستان و ترفیه حال ایشان بر هر چه مصالح و مناهج اهل و امانی
این جهانی است در مذهب فتوت و شریعت کرم واجب و ممتنع از تلافی خللی
که بکار دوستان متطرق شود پیش مفتی خرد محظور و چون دوستان و برادران کار
امروز از کمیدگی منتفع نشوند آن روزگار که • یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ
نقد حال کرد و چه فایده هیچ اندیشه و التجا بخود را و نشاید اگر چه قوت بشریت من
کتمان ما تقتضی الکتمان قاصر است و تدبیرها در قبضه تقدیر **شعر**
فَمَا أَنَا عَمَّا اسْتَوْدَعُونِي بِذَاهِلٍ • وَلَا أَنَا عَمَّا کانونی بِغَافِلٍ
من این کشته را تا زنده ام در زمین چون راز معشوق از رقیب و ضمیر کمیدت
از دشمنان نهان دارم چنانکه همیشه در پرده خاک چون سر الکم و افلاک
بر جهانیان پوشیده بماند و آنگاه چه از حضور اغیار چون گلزار بهشت از زحمت
خار و یا ز خالی دارم که جای نشست ترا شاید بجهت پرداخته کنم و هر چه اسباب فراغت
و استراحت باشد ساخته دارم باز رکان چون این همه دلجویی و تازه
رویی و مهمان نوازی دیگر محضری او شادها کرد با آن درست که از روی معنی

مقصود از آن که

همه مغز بود از پوست بیرون آمد و مقصود کار و مصدوقه حال در میان نهاد
بدان که ازین تجربه ای ام غرض آزمودن عیار دوستی و شناختن جوهر
نهاد تو بود که در محاسن اخلاق و محاسن اوصاف بدانستم که تا کجا پی و آنها را
که نداشته نمودم پس روی به پسر کرد و گفت ای فرزند من دوست دانا گردم
و حساب دوستی از دانش بگرفتم و همه جهان را غربال خبرت فرو بیختم تا این
یکی بر سر آمد در دامن او آویختم **شعر** چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوستی کان که نادان بود • من ترا ای فرزند ترا بر دوست دانا رهنمونی
کردم تا اگر روزی عزم حوادث دست در گریبان تو آورد بذیل عصمت او اعتصام
نمایی و رای او را در مداخلت کارها مقتدای خویش گردانی و اگر میان شما
برادران ذات البین افتد در اصلاح آن شما را دست برد کفایت بنماید و مواد
الفت و اخوت شما از شوایب منازعت صافی دارد ملک این نکته و از دار الغرور
بسرای آخرت پیوست سریر ملک و مهتری بفرزند مهترین سپرد و دیگر فرزندان بر
مقام تولیت خویش بر حسب وصیت پدر نگاه داشتند و نفاق از میانه بیرون برد
به یمن وفاق ایشان کار رونق صلاح و ملک برقرار عمارت بماند و آغاز و انجام
متوافق شد و بدایت بنهایت مقرون گشت از دو قصه سلک احوال جهانیان منظوم

و اوصاف وفاق

و ارادت همگنان را از شوائب آفات مصون و معصوم اند ولی ذلک و انه المعین

باب سیم در ذکر ملک اردشیر و دانای مرزبان گوید

شاه اردشیر که بر قدمای ملوک و عظمای سلاطین بخصایص عدل و احسان
متقدم بود در روزگار پیروزی او فرزند نزاده دختری داشت چنان پاکیزه
که هر گاه در بشره او نگاه کردی ماهتاب اشراق از زبان بر اندی و هر که لحظه
کرشمه الحاظ او بدیدی انجم بها رخوانذی صورتی که مثل آن بر تخته تخیل نقش نبندد
و جمالی که نظر در آینه آن ندیده **شعر** روانش جز دو بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک • رخش چو باغی در اندر بهشت • ببالای و سرو و بخوان
ماه رویی که آفتاب از روزن ایوانش در دیده نظاره آمدی زحل پاسبانی
سراپرده عصمت او کردی جز دست شانه بزلفش نرسیده بود و جز چشم آینه
جمالش ندیده و هنوز درج بلور نقش مهر غدرت داشت و عذار بهشتش نقاب
صیانت **شعر** غَزَالٌ لَهُ مَرْعًى مِنَ الْقَلْبِ مُخْصِبٌ • وَظِلٌّ صَفِيقُ الْجَانِبَيْنِ ظَلِيلُ
وَكَالشَّمْسِ تَغْشَى النَّاظِرِينَ بِنُورِهَا • وَلَيْسَ إِلَيْهَا لِلْأَكُفِّ سَبِيلُ
چون بمرتبه بلوغ رسید اشراف ملوک را از اطراف جهان بخطبت او جواذب
رغبت در کار آمد رتبه منیعه او سایه بر هیچ کلاه گوشه نمی انداخت تا روزگاری

دراز برین حکایت بر آمد • وَالْبِيضُ قَدْ عَنَسَتْ وَطَالَ جِرَادُهَا • روزی شاه
گفت ای دختر میدانی که شوهر آرایش کار زنان است و صوان حال و پیرایه روزگار
ایشان اگر چه تو فخر امهات و اباي از شوهر ابا کردن و تانق و تابی زیادت
نمودن درین باب از صواب دور مینماید و طول المکث دختران در خانه
پدران باب زلال ماند که در آبگیر زیادت از حد عادت بماند ناچار را نجه
آن از تغیری خالی نماند و صاحب شریعت که در صفت حال آفت آن شناخت
مرگ را بجال ایشان لایق تر از زندگانی شمرد و فرمود • نِعْمَ الْخَتَنُ الْقَبْرُ **شعر**
گر او در پس پرده دختر بود • اگر تاج دارد بد اختر بود • او لی آنست که رضای
ما ترا بفلان پادشاه زاده دهیم که او کفایت حسب و نسب دارد و خاطر از اندیشه کار
تو فارغ گردانم دختر گفت • اَلْبَنَاتُ حَسَنَاتٌ وَالْبَنُونَ نِعَمٌ وَالْحَسَنَاتُ مُثَابٌ
عَلَيْهَا وَالنِّعَمُ مَسْئُولٌ عَنْهَا پسران نعمت اند و نعمت این جهانی سبب حسنات حساب
و بار خواست باشد و دختران محنت اند و محنت این جهانی مظنه ثواب و مغفرت
پدر را بران صبر کردن با محنت آن ساختن که مِنْ حَيْثُ الْعَقْلِ وَالشَّرْعِ
لازمست و امعان نظر در دادن دختر و گزیدن داماد شرط حق ولایت و اجبار
که پدران را ثابت فرمودند هم بجهت کمال شفقت پدر فرزندی دان که بر احتیاط

واستقصا در طلب مصالح دختران باعث بود و شوهر که نه در خورد زن باشد
ناکرده بهتر و فرزند که نه روز به آید نازاده اولی اگر کفایت بملک و نسب و
مال و حسب مجوبی از کفایت دور است که موّمن کسی باشد که آنچه او دارد در
دو جهان زوال نه پذیرد و نقصان نه پذیرد که مال اگر چه بسیار است اینجا در معرض
تلفات و برگذر سیل حادث و وارث و آنجی از ثمرهٔ منفعت خالی نیست اینجا
بی ضمیمهٔ حسب خود در حساب نباید و از فایدهٔ اعتبار معطل ماند الا فلا انساب بینهم
یومئذ ولا یتساءلون. شاه گفت تو ملک زاده جفت تو هم از فرزندان ملوک
شاید وحسن اللآلی فی النظام ازدواجها دختر گفت ملک کسی بود که بر خود و غیر
خود فرمان دهد شاه گفت اگر این صفت دارد کیست دختر گفت آنکه آز و خشم را
زیر پای عقل مالیده و او در خود فرمان ده است و آنکه از عیب جستن دیگران اعراض
کند تا عیب او نجویند بر غیر خود فرمان ده پس ملک در طلب جستن چنین دامادی
روزگاری دراز متفحص می بود تا نشان دادند شخصی را جامع این خصایل و متحلی
بخصایص کمال از زخارف دنیا اعراض کرده و عرض خود را از رذایل و صفائی
که در نظر حکمت ناخوب نماید صیانت نموده و بضاعت دانش را سرمایهٔ راه
سعادت ساخته نام او دانای مهران به یتیم فلان شهر رای ملک و دختر بر آن

بران قرار گرفت که او را در حکم اِیْن بحبالهٔ این شخص آرد کسی را فرستاد و این تراضی از
جانبین حاصل آمد خطبهٔ کاوین بخواندند و دختر را از حجرهٔ صون و عفاف بحجلهٔ زفاف
شوهر فرستادند چون بخندی بر آمد ملک از حال دختر و داماد بحث کرد و از
محاسن و مقابح حال فراوجت یک بر رسید بحقیقت یافت که مقارنهٔ ایشان
از تثلیث سعدین مسعودتر است و از اتصال نیرین باوج شرف محمودتر و طعم وفاق
هر دو عند ذواق بمذاق یکدیگر افتاده است و روزگار از ان موافقت و
مطابقت وافق شن طبقة بر ایشان خوانده روزی شاه را دو شیر بحکم تقاضای
مهر پدر فرزندی و پیوند جگر گوشگی رغایت نکاته دختر و پرسید که با شوهر چگونه
میسازی و طریق تعیش در میانه برضای یکدیگر هست یا نه دختر گفت من بهر آنچه از
اخلاق و عادات او مشاهده بحکم را ضیم و هیچ نفرتی و نبوتی نیست الا آنکه خوردنی
و پوشیدنی و گستردنی همه در یک جای نهد و آن از ترتیب بصواب دور می نماید
شاه گفت اگر از وی التماس کنم تا این رسم معهود بگذارد شاید گفت بلی شاه
با داماد خلوتی ساخت و از و درخواست که خوردنی از پوشیدنی جدا کند و از
بهر هر ماکولی و ملبوسی و مایی رجایی مخصوص گرداند داماد گفت بدان که من
اجزای این جهان را مجموع کرده ام و در یک جا مهر قناعت بر و نهاده اگر متفرق

کنم هر یک را موضعی باید و از بهر آن حافظی مرتبی بکار آید و اعداد و اعیان
آن بیشتر گردد پس کار من بر من دراز شود و تا در گرمی بن ارژدهای حقه را که حرص
نامست بیدار کرده باشم و زخم دندان زهرآلود او خورده شاه گفت از تنگی مقام و
ماوای میندیش که مرا سراهای خوش و خرم هست با صد هزار آیین و تزیین چون نگارخانهٔ
چین صحنهای آن از میدان وهم فراختر و سقفها از نظر عقل عالی تر چون رای
خردمندان روشن هر کدام که جوانی دلت آنجا که فرود آید اختیار کن تا فرشهای
لایق بگسترانند و چندانکه بایدار اسباب ماکول مطعوم و ملبوس معد کرده اند و
خدمتکاران را هر یک بخدمتی بکارند که گفته اند الدنیا سعة المنزل و کثرة الخدم
وطیب الطعام ولین الثیاب اگر نه محتاج شوی بلشکر و سپاه و اتباع چندانکه خواهی
ساخته است داماد گفت معلوم است که صد شهای ما دم اللذات چون در رسد کاشانه
کیان و کاخ خسروان بمجان در گرداند که گوشه بوم زنان و با قصر قیصر همان
کرد که با خرابهٔ گدایان و داعیهٔ مرگ را چون هنگام حلول آید راه بعمارت عالی مقر
همچنان برد که بزاویهٔ مجهول محقر و زوال و فنا ساحت فنائی طرب سرای نجات نزول
کند که بطالت الا چون مختصر بانی خانه اگر شرفات قصر کیوان را آوری بوم و ار بر در
و دیوار او نشیند و سقف سرای که باوج نیرین و فرق فرقدین رسانی اغراب

البین مرگ بر گوشه ایوانش در ناله زار و پرده زیر این الامیر ما فعل الرر
و این الحاجب و الوزیر رخوانده گویی شعر یا منزلاً لعب الزمان باهله
طوراً یجود لهم و طوراً یمنع این الذین عهدتهم بک مرة کان الزمان بهم یضر
و حکایت همین حال گفت آن مرد یگانه زنده دل که گفت شعر
داشت لقمان یکی کریچه تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ همه شب از در خواب بدی
روز نیمی در آفتاب بدی بوالفضولی سوال کرد از وی چیست این خانهٔ شش بدست بلی
با دم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر و اما کمی شبالقصب سلداد
بطعام و شراب و تنعم بملابس و مفارش که منتهای مدا آنکه نفس را دو شاگرد نا هموار ندهد حرص
و شهوت نام کی بنکم خاری دردکشی دیگر رعنایی خود آرایی که اگر همه روز در چهار خانه
عناصر آبا از زو تمامی آن سازند خورد و دیگر ندانم ولا یملا جوف ابن آدم
الا التراب اگر همه عمر در کار کارگاه افلاک بپاس رعونت این یا فنه پوشند
دستور زیادت خواهد والمؤمن لا یکون راضیا و لا فرحا بها پس خاقان
اختیار هر دو کشیده و داشتن تاج بر طریق اقتصاد که مسلک روندگان
راه حقیقت است نزدیک تر و الا نیک تامل کنی پاسبانان گنج بخت تیقن دانند
که در امور معاش تا قدم بر جادهٔ وسط دارند هرگز رخنهٔ زوال و رنج اختلال

بجواشی آن راه نیابد لا زال عیشنا مادمت سویا وبدان ای ملک که
من لشکری ونعمتی ورغبتی بهتر ازین که تو داری دارم چگونه دانا گفت آن نعمت
تو چون بخشی با تو بماند الا گنج خدای که جایی نهی بنگهبان محتاج شوی گفت ای
گنج چون ازین جهان بگذری با خود توانی برد گفت نه گفت ای ملک
اکنون این نعمت که من دارم علم وحکمت که تا خلق را بهره تعلیم بخشم دهم و
افادت آن برخوانندگان وخوانندگان زیادت کم از عالم بی نهایتی بایی بیشتر
گردد ودر خزانه حافظه هیچ امینی وحفیظی حاجتمندی نیست ودست هیچ متغلبی جبار وجابری
قهار پیرامن آن نرسد ووقت گذشتن این منازل انقطاع وجدایی آن صورت
نه بندد وثمره وانتفاع آن انجا زیادت دهد ملک گفت این بهتر دانا گفت آن
سپاه که تو داری امکان دارد که از تو آرزوی بی اندازه خواهند واگر از
مواجب ورواتب ونفقه ایشان کم کنی ومجال طمع ایشان تنگ داری مطیع
تو نباشند گفت اگر مثلا دشمنی را بر تو غالب بینند ممکن بود که از تو برگردند وارا
بر تو اختیار کنند گفت بود گفت لشکر من صبر است وقناعت که از من هیچ چیزی
بی اندازه نخواهند واگر دارم ودرهم شکر گویم واگر ندارم که در هم شکیبایی نمایند و
خرسند باشند واگر همه روی زمین خصم من شوند از متابعت من عنان نپیچانند

کفت چون م

ملک گفت این بهتر دانا گفت ای ملک دست از نجاست این جهانی بشوی وخاک
بر سروی کن بیزرد خاکی که بروی بگذری وتا چه کنی دوستی آنکه او را پرستایش کنی
منت نپذیرد واگر بنکوهی از آن باک ندارد وبدین بی موجبی بستاند بی سببی
تعجیل اقبال الطالب ویدبر ادبار الهارب یصل وصال الملول یفارق فراق الجمول
بوعده که دهد امید وفا نباید داشت از دوستی که نبود توقع ثبات نشاید کرد و
این دوستی نمای دشمن دل اعمی حرص که دندان در شکم دارد او را در نفس خود را
مده که چون در آید تا خانه فروش عافیت تمام نزند بیرون نرود وبدان که جور واستیلای
او بر تو از هر دشمنی که دانی صعبتر است در وقت مغلوبی از دشمن توان گریخت واگر
زنهار خواهی باشد که بپذیرد واگر تهنیه واستعطاف کنی ممکن که مهربان گردد اما جون
دست استحواذ یافت چندانکه از وی گریزی سایه وار از پیش وپس تو می آید
اگرش از در بیرون کنی چون آفتاب از روزن در آید وچون در او بخت چندانکه
فریاد کنی خلاصی نده ونا هلاکت نکند باز نگردد چنانکه آن سه انباز را کرد
ملک پرسید که چگونه بود آن داستان دانا گفت دوستی سه مرد
صعلوک راه زن با یکدیگر شریک شدند سالها می برمدارج راههای مسلمانان
کمین پیرحمتی میکشودند وچون نوایب روزگار دمار از جان خلایق بر می آوردند

اکر م

آتش م

در پیرامن شهری اطلال خرابه رسیدند که قرابه پرورده وگنجی بود زور کار خراب کرده بود در
درو دیوارش چون پستان طالع سر برپای ملکه نهاده وافتاده نیک بگردید زر سنکی
صندوقچه زر یافتند بغایت خرم وخوشدل شدند ویکی را باتفاق تعین کردند که درین
شهر می باید رفت وطعامی آورد تا بکار بریم بیچاره در رفتن مبادرت نمود ورفت
وطعام خرید وحرص مردار خوار مردم کش او را بر آن داشت که از سموم قاتل در آن طعام
آمیخت بر اندیشه آنکه هر دو بخورند وهلاک شوند ومال یافته بر وی بماند وداعیه رغبت
مال آن دو دیگر را باعث آمد بر آنکه قرار دادند چون باز آید زحمت وجود او از میان
بردارند وآنچه یافته اند هر دو قسمت کنند مرد باز آمد وطعام آورد ایشان هر دو برجستند
وحلق او بفشردند وهلاک کردند پس بر سر طعام نشستند بخوردند وبر جای سرد شدند وزبان
حال میگفتند هی الدنیا فاحذروها شعر از کس دیت مخواه که خون تو ریخت خود
کالا برون مجوی که دزد درون تست . این افسانه از بهر آن گفتم که رضای نفس مانع سلوک و
بسیار طلب نباید کرد واو را در مرتع اختیار خلیع العذار فرو نشاید گذاشت شعر
خوی دریست نفس انسانی . آنچنان کرد واو که کردانی شعر النفس راغبة اذا رغبتها
واذا ترد الی قلیل تقنع . وحکما گفته اند اصل دام دیو است واز دانه او
گز تا خود را نگاه داری هزار طاووس خرد وهمای همت را بصفیر وسوسه از شاخسار قناعت

در کشیده است واز اوج هوای استغنا بزیر آورده وبسته بند خویش گردانیده
که هرگز رهایی نیافته اند وگفته اند چون شکم سیر باشد غم گرسنگی مخور که بسیار مردم
که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت وچون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی
مبر که بسیار برهنگان دیدیم که پیش از پوشیده شدن وپوشیدگان پیش از برهنه
شدن کفنی نمانده ولباس الا کفن نپوشیدند واندیشه صرف انفاق بر خود مستولی
مکن که بسیار دیدیم که در طلب زیادتی برفتند ومکتسب پس خوار ایشان بماند شعر
ومن ینفق الساعات فی جمع ماله . مخافة فقر فالذی فعل الفقر
واین نکته بدانکه مقدار اوقات وعدد ادوات قوت را علت زندگانی کرده است
وهرگز معلول از علت جدا نگردد پس روشن شد که زندگانی کس بی قوت نتواند
بود فرغ الله تعالی من اربع الخلق والخلق والرزق والاجل شعر
جهان را چه سازی که خود ساختست . جهاندار ازین کار پرداختست . وای ملک هرآن که
تو هر چند با جهان عقد نجابت زنی بی اساس ترفرو گشاید وچندانکه در رشته پیوندی او را تو بشکند
سلسله جهان را ودیعت اوست که جمع آورده را بر دیگران تفرقه میکند وثمره درختی که تو نشانی
بدیگران میدهد هر بساطی که گستری در نوردد وهر اساس که بنی را ندازد عمر را هیچ شربتی
بی شائبه تکدیر نگذارد وعیش را هیچ فایده بی عایده تنغیص نگذارد هرگز بکاری او فرو نرود

تعلق

که یک کسی را بی استخوان از خوان او بر آید هرگز از دل او بر نیاید که یک شربت بی تجرع
مرارت بکام کسی فرو شود اگر صد یکی از آن که دنیا با تو همیشه میکند روزی از دوستی
پیش او را با دشمن صد ساله برابر داری ببین که دیده خطابین ترا غطای دوستی او
چگونه حجاب میکند که این همه معانی با این روشنی از وادراک نمی کنی و سمع
باطل شنو را پنبه غفلت اگنده که ندای هیچ نصیحت از منادی خرد نمی شنوی
حبک الشیء یعمی ویصم   وای ملک هرچه فرود عالم بالاست در نشیب این خاکدان
همه عرضه عوارض تغیرات و پذیرای تغیر و تبدیل و یک دم زدن بی تحول
اسباب چهار عناصر و حلول آفت مشتراح ممکن نیست چه ترکیب وجود عالم و آدم
از اجزای مفردات این بسایط آفریده اند از انتقال صورت گاه هوا نیات آب
بستاند گاه آب بصورت هوا گشته شود گاه چو پستا وعیه رطوبت روا دارد گاه
برودت حرارت چراغ نشاند هرگز ازین تأثیرات آزاد نتوانند بود از سرما بخیزد
داد از گرما بجنبد از تیغ نفور گردد از شیرین ملول شود بمازش طراوت برد بپرسش
نداوت زایل کند اگر اندکی غم بدل رسد و یکم دردی که بتن رسد بنالد از جوع
مضطرب شود از عطش ملتهب گردد و هر آنچه بوجود بوث در اعوار این حالات
و تأثیرات همه یکرنگ اند وای قناة لم یزح کعوبها. وای حسام لم تصبه فلول

او میزاده

پژمرده

وَایُ هِلالٍ لَم تَشنهُ مَحاقُهُ   وای شهابٍ لَم یَخنهُ اُفولُ
و بدان ای ملک که از تو نعم را راعی رعیت و مراعی مصالح ایشان کرده اند
تیغ بستدن و تاج زر بانه بخشیدن و از آن ترک کلاه طرف کمر آراستن موش
دو وبال و موجب دو نکال است یکی بغایت سلطنت شعر
خواستن گدایست خواهی عشر خواهی خراج . زانکه گر صد نام خواهی یک حبه است ار دا
چون گدایی منت خرمی مگر الا خواستن . هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست
دوم عهده مسئولیت که ترا در آن در محاسبت بر پای بدارند . کلکم راع وکلکم
مسئول عن رعیته و برزده جمله . ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم . گر دانسته که
ترا عقل بصفت ولایت تن امیر ست و حس معین عقل و شهوت خادم تن
مگذار که هیچ یک قدم از مقام خویش فراتر نهد نگاه دار معین عقل را تا اعانت
شهوت نکند و خادم تو امیر تو نگردد و بدانکه زخارف زهرات دنیا اگر چه بخت
فریبنده و چشم افسای خردست اما چون مرد خواهد که خود را از مطلوبات و مرغوبات
طبع بازدارد نیک در منکرات آن نگرد تا بلطایف حیل و تدریج از آن دور شود
مثلا چنانکه می خواره هر که از تلخی آن و ترشی پیشانی خود و نفرت طبیعت و قذف
ملوث جامه از آن و غم و غموم سحرگاه و ذلت حرکات و عربده شبانه و شکستن

چنانکه گفته اند

قال النبی ص

جام و پیاله و وحشت جنگ و فحش و دشنام و تقدیم طیبات و تأخیر مهمات
و رنج خمار و کارهای بی هنجار و خجالت و شناعت آن عقب دانستن یاد
آرد و شناعت آن در مذاق خرد اثر کند و سر زمان صورت آن پیش چشم دل دارد
اندک اندک قدم باز پس نهد و باز ایستد و همچنین شکار دوست که از هنگام
دوانیدن اسب در پی صید از مخاطره عثره و سقطه خویش که مظنه هلاکت چند بود
و معرت تعرض نخجیر و خوف زخم پنجه پلنگ و دندان گراز و غصه گریختن یوز
و باز و تعب ریاضت روزهای گرم و دراز و بی خبری از اذیت گرسنگی و
تشنگی در تکاپوی و سرگردانی و گمراهی بکوهستان و بیابان در جستجوی بوی
و فریاد در پی سگ شکاری فرو گذاشتن عمر بهرزه و بیکاری لازم آید که چون نظر
صایب بر معایب و مقابح آن کار دارد او را از بی حاصلی و تبعات آن بیزاری دیگر
اخوات و اشباه آن هر چه در ملاهی و مناهی دارد مانند ولوع بقمار و مداومت بر
ملاعبت نرد و غیر آن هر گاه که مساوی و مضرات آن نصب العین بصیرت داشته
اید چون ضیاع مال و استخفاف و افسوس و تلف ماندن و خسارت تبعض در رد
و بی برکتی آن هرگز در وجه هیچ مصلحت ننشیند و وبال و اثم بر سری حاصل آید و مظلمه در
گردن بماند و غصه ها آمد و گفر گفتن که کفر بار آرد و دو چشمها و دل اندکی بتحم چیزی

در میان افتد که در دیگر قضایا با اضعاف آن مضایقه رفته باشد و مجادله و
مخاصمه کشد و لسو گند آنجامد و خجلت و شرمساری ها بر از جماعت نظارگیان و ملامت
و سرزنش از کنارگیان و موسوم شدن بجهل و بی مهارتی و نادانی و وصمت دغا
و کژ خوانی چون نیک تأمل کند درین ابواب و از سر انصاف اندیشه صافی فرماید
و تضییع روزگار پیش خاطر آرد و مضرت بسیار در مقابله منفعتی اندک نهد لاک
بر دل او سرد گردد و بترک کلی انجامد و از مواقع خطر خود را در پناه عقل برد وای ملک
در ایام طراوت شباب که نوبهار عمر ستاند بول مری که خزان عیش هم بکاد درگ
ریزان الفت یادمی آرد شعر تمتع من شمیم عرار نجد
فما بعد العشیة من عرار . و همچنین هنگام فراغت از شغلی و توقع
توانگری از ذل درویشی و در نعت شادی از محنت دلتنگی و در صحت مزاج تن از
عوارض بیماری و در فراخی مجال عمر از تنگی نفس بازپسین تا حق هر یک پیش از
فوات فرصت و ضیاع وقت گذارده آید زیرا که این ده گانه احوال همه برادران
صلبی شیت اند زیرا که ایشان را از آسمان وجود به یک شکم آورده اند و تو امان رحم
فطرت اند که از پی یکدیگر بسلسله چون زین آیند تا بوجود فاصله نافشان بکجا دید
و بهترین مخلوقات در نعیمی چنین مشعر باید . اغتنم خمسا قبل خمس شبابک قبل

شورای ملی

سقمک

هرمک وصحتک قبل سقمک وغناک قبل فقرک وفراغک قبل شغلک وحیاتک قبل
موتک وای ملک در وقت توضیح جملی واجب الاداست از غنیمت که چون اجل
حال کرد ذخیره گزارش مجال نباشد و در فواید مکتوبات خوانده‌ام که غزالی رحمة الله علیه وجمعنا
وایاه یوم الجمع روزی در مجمع تذکیر ومجلس وعظ روی بحاضران آورد و گفت ای
مسلمانان هرچه درین چهل سال من از سر این چوب پاره شمارا میگویم فردی در کتب
کهنه است شعر ز روز گذر کردن اندیشه کن • پرستیدن دادگر پیشه کن
وکفی بالموت واعظا خود دادا نیمی میده ای ملک بدان که این اموال منضد
که بصورت عسجد وزبرجد مینماید همه هیمه دوزخست ونفس مردم حمالة الحطب که از بهر داغ
پیشانیها بر هم مینهد یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنزتم
لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون اکنون بگوش ما باشد که به نیرنگ دانش خود را از
حجت این کهنه پیر رعنا واین سال خورده شوهر ربا یاری توانی داد که چون تو
بسیار شوهران را در جاه برای سرکون افکنده است و آنچه راه سعادت جاودانی
ونعیم باقی است بدست توانی آورد ملک اردشیر کلمات حکمت آمیز او چون دل
باجان بیامیخت وحلقه قبول وصایای او در گوش باطن در آویخت پس از آنجا بجنبش و خشم
آمد و گفت مبارک بادا آن جفتی که از سرمستان عالم طاقت و در دانش بر سر آمده

دفع آن بحال تاشد و م

آمان

آفاق را در پیشکاری آن است که آدمی دارد و بر آنچه او میکند مقام اعتراض
نیست وغم این متاع مستعار در خانه مستعار چنین توان خورد و بعد ما جری
ذلک در حال کار روند لک حال خویش تامل بکرد و بزبان اختیار بگفت
این عمر گذشته در حسابی که نهم آخر بچه کار بوده‌ام چندین سال شیوه جهان
پیش گرفت وقدم در طریق سداد نهاد و بقدر استطاعت خود را از انقیاد و
طاعت نفس اماره بالسوء بکوشید الی ان مات علی ما عاش علیه والله الموفق
لذلک والهادی الیه تمام شد باب اردشیر و دانای مهران به بعد ازین یاد کنیم
باب دیوگاو پای و دانای نیک دین و مبین گردانیم که فایده علم حجت و تجربه
علم چون بثمره عمل بارور شود چه اثر نماید و مهره خصم با دانا زاد در ششدر قصور چگونه
اندازد از دو تعه بتوفیق جمع بین الحسنین وتحصیل السعادتین روزی کناد بمنه وجوده
باب چهارم در ذکر دیوگاو پای و دانای نیک دین مرزبان گفت در عهود
متقدم و دهور متقادم دیوان که اکنون روی در پرده تواری کشیده اند واز دیدهای
ظاهر بین محجوب گشته آشکارا میگردیدند و با آدمیان از راه مخالطت و آمیزش
درمی پیوستند و با غوا و اضلال خلق را از راه حق و نجات و اباطیل خیالات در چشم
ودل عالمیان آراسته مینمودند تا آنگاه که زمین باهل مردی دین دار بدید آمد و

نیک دین م

میگردانیدند م

بر سر کوهی مسکن گرفت وصومعه بساخت و آنجایگاه بسجاده عبادت بگسترانید و بگناه
عصمت خلق را دعوت میکرد تا اندک روزگاری بساط شریعت بسط نهاد و بسی
کس اتباع دانش و گرویده او از بدعت کفر بشریعت ایمان آمدند و بر قبله خداپرستی
اقبال نمودند و از دیوان و افعال ایشان بپرهیزند و ذکر او در اقالیم عالم انتشار
گرفت و نزدیک آمد که تر سیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها در حق او
آشکارا شدی دیوان سراسیمه و آشفته اند بدین حالت پیش مهتر خود دیوگاو پای
آمدند که از مرده و عفاریت و فرمان طواغی و طواغیت ایشان بود دیوی که بوقت
افسون ابلیس از چون لا حول بگریختی و چون مغناطیس در آهن در او آویختی مقتدای
لشکر نمود و شیاطین و پیشوای جنود و جیوش طاغین قافله سالار کاروان
ضلال و سر نفر زمان وهم وخیال بیت در خزانه عصمت آدم بزدی و مهر خاتم سلیمان
شکستی طلسم سحر فرعون بجستی دیوان همه یکبار پیش او فریاد استغاثت
برآوردند که این مرد دینی برین سنگلاخ نشست و بسنگی در انگیزه کار ما انداخت
و شکوه ما از دل خلایق برگرفت اگر امروز در سد این ثلمت و کشف این کربت
نکوشیم فردا که بیخ نوبت ارکان شریعت زند و چتر دولت او سایه بر آفاق عالم
گسترد و آفتاب سلطنتش سر از ذروه این کوه بر آورد ما را از انقیاد و تبلیغ او چاره

اوردی م

نماند

نباشد شعر بلخت گرفتم که بسی بستیزم از سایه و آفتاب چون بگریزم
دیوگاو پای چون این فصل بشنید در تاب شری عجب گرد آتش شیطنت او لهبات
غضب را در آوردا اما عنان عجلت از دست نداد و گفت از شما زمان میخواهم که چنین
کارها اگر چه توانی برنتابد بی تانی هم نشاید گذاشت و اگر چند تاخیر احتمال کند بی تقدیم
اندیشه ژرف در آن خوض نتوان نمود پس اسپهبد که سه دیو را که سرسه دستور آن
مملکت و دستیاران روز بخت او بودند حاضر کرد و آغاز مشاورت از دستور
مهترین نمود و گفت رای تو درین حادثه که پیش آمده چه اقتضا میکند گفت بر رای
خردمندان کار ازمود پوشیده نیست که دو چیز زیک حالت پاینده نماند یکی دولت
در طالع دیگر جان در تن که مرد و را غایتی معلوم و امدتی معین است و چنانکه روح
مذهب تناسخ روح از قالبی که محل او باشد بقالبی دیگر حلول کند دولت نیز از طالعی
بطالعی دیگر منتقل شود و سرد و در ایام دولت از نکبات هرگز متاثر نگردد و قواعد
کار را او از صدمات احداث خلل نپذیرد مثلا چون کوهی که عواده رعد و نفاطه برق
و منجنیق صواعق و سنگ باران تگرگ و تیر باران باران شخنه نکند و چون روزگا
دولت بسر آمد درختی را ماند که مایه طراوت او برود و ذبول در شور بدو راه یابد
تر متر بادی شاخ او بشکند و بکمتر دستی از بیخ بر آید و بموجی از پای در افتد

نیز از طالعی م

و قاعده روزگار و گردش فلک غدار همیشه چنین بوده است شعر
فیوم علینا ویوم لنا ◦ ویوم نساء ویوم نسر ◦ امروز که ایام در
میان ولای دوست و قضا آنجا که رضای او تیر تدبیر که ما اندازیم بر نشانه کارگر
نیاید و هر اندیشه که در دفع کار او کنیم خام آید پس ما را علت بطبیعت باز می باید
گذاشت و آن زمان را مترقب و مترصد بودن که آفتاب دولت او بزوال رسد
و خداوند طالع او از بیت السعادة تحویل کند و بخت سایه بر کار ما افکند که وتلک
الایام نداولها بین الناس تا اگر بمعاودت او قیام نمائیم ظفر با ما هم و پیروز آئیم
و نصرت ما را باشد و نگونساری و نکبت او را کارو پای دستور دوم را اشارت
کرد که رای تو درین باب برچه جمله است جواب داد که آنچه دستور گفت پسندیده عقل و
ستوده حکمت است لیکن بهیچ وجه دست از کالش باز داشتن و بند تعطیل و تسویف
بر دست و پای قدرت و ارادت نهادن صواب نیست زیرا که خصم چون جاهل
باشد و تو نیز از قصد او تقاعد نمائی هر دو قوت او کرده باشی در ضعف خویش
افزوده هر دو اما هر چند دولت را مساعد دشمن بیند انکوشش در مقاومت
او بقدر وسع خویش کم نکند و آنقدر که از قدرت خویش باقی بیند در حفظ و انجای
آن کوشد چون طبیبی مثلا که از استرداد صحت بیمار عاجز آید تقاضای قوای

جلادت م

توی

غریزی را بجز مداومت و حیل حکمت رجای بدارد و اگر نه چنین کند هلاک
او لازم آید پس چندان که در امکان گنجد در بهم بهانی کار او ما را پیش گرفت باید و
اگرچه معاودت و تعلیه بر سر قومی کشیده است و مقالید حکم ایشان در آستین
گرفته ما را هم بمیدان مجاهدت پر دلی باید شدن و از مرگ نترسیدن چه جواب
خصم بزبان شمشیر توان داد به پرسلامت که چون در روی کشی شعر
فحب الجبان النفس اورده التقی ◦ وحب الشجاع الغر اورده الحربا
کاردپای روی بدستور سیم آورد که مقتضای رای تو در امضای اندیشهای
ایشان چیست جواب داد که آنچه ایشان انداختند در خاطر تو جای گرفت و در
آفرینش همه آفریدگان خیانت که هر آنچه شنود در طبیعت او را موافق و ملایم
آید زود بقبول مسترسل شود سیما که سخن نظمی نیکو و عبارتی مهذب و لفظی مستعذب
دارد و سبک آن سخن در قالب آرزو نشیند و گفته اند چنانکه آهن پولاد آهنهای
دیگر شکافند بالفاظ عذب شیرین صفات سلب و طبع عادات مردم کنند
چون شعرهای دلاویز و نکتهای لطف آمیز که بسیار بخیلان را سخی و بددلان را
دلیر و لئیمان را کریم و ملولان را ملول و سفیهان را نبیه گردانند اما رای من آنست که اگر خون
میسر شود خون ریختن آمیز دینی صلاح نباشد زیرا که وخامت آن زود بما لاحق

گردد و این تیر انداخت از حزم و دور بینی دور است چه اگر او را بجنسی و اضح الاثر
فاضح و علتی ظاهر وجهی باهر از میان بر دارند دیگر کجایی و بنشانند و دیگری را
قایم مقام او گردانند و این فتنه تا قیام ساعت قایم بماند و کار از مقام تدارک
بیرون افتد چه عامه خلق ضعفا رالطبع دو همت دارند و تو یار او دشمن اما تدبیر صلاح
و اندیشه نجح آنست که بوسوسه شیطانی و مشاغله سحر دانی ساس دو پستی دنیا
در سینه او افکنی و او را بنقش زخارف درین سرای غرور مشغول و مشعوف
گردانی و دیوار رنگین زنگار خانه شهوات لذات را در چشم و دل او جلوه دهی نظرات
ابکن حرص از سر شاخسار امل چنان در کام دل او چکانی که اژدهای اجل از زیر پای
خود بکام در کشیده نبیند فنبهم الشیطان ماکانوا یعملون بر ناصیه حال او نویسی تا کار خلق
او از کفاف جوی و عفاف ورزی بر باطلی مشغول بیند چون تو باظهار نفاق
و افشای مثالب او زبان بگشایی تا تصدیق کنند از در کردن باز ارد و خویش
کند شود کاروپای را این فصل از غرض دور تر نمود و بجواب زد مگر پس گفت نیکو
رایی زدی و راست رای نمودی شعر اذا نحن ادلجنا وانت امامنا
کفی لمطایانا بلقیاک هادیا ◦ لیکن رای من آنست که در مجمع عام نشینم
و با او در اسرار علوم حقایق اشتباک کنم تا او در سوال و جواب من فرو ماند

و عورت جهل او بر خلق کشف کنم پس آنگاه خون او بریزم که اگر کشتن او بر
تمهید این مقدمات که تو میگویی موقوف دارم جز بتضییع روزگار نینجامد
و روی بدستور مهتر آورد که خاطر تو در اعمال این اندیشه چه می بیند گفت
چون کار پس از طرفی النقیض افتد حکم در آن قضیه بر یکجانب کردن و از یکسو
اندیشیدن اختیار عقل نیست الآیه عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم ◦ بس خطا که وهم بصورت صواب در
نظر آرد و بسا دروغها که خیال در لباس راستی نماید چنانکه بسر احول میزبان را
افتاد کاروپای پرسید که چگونه بود آن داستان دستور گفت شنیدم
که وقتی شخصی بود جوانمرد پیشه مهمان پذیر غنا گستر کریم پرداز غریب نواز
همه اوصاف حمیده ذات او را لازم بود کرم احسان که متعدی داشتی و همه
خصلتی شریف در طبع خاص بودی الاکرم که عام گردی خرج او از کیسه کسب
خویش بودی نه از دخل مال مظلومان چنانکه اهل روزگار راست که دودی
از مطبخشان اگر بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان نهند و نانی بر خوانچه خویش
اگر نهند که آب در خیار و خانه صد بیکناه اندازند تا مشتی نمک بدیگشان وقتی
رسد که خون داری بر جراحت درویشان فشانند و چوب هیمه با تش دانشان

انکه درآید که دولت چوب دستی بر پهلوی بیچارکان مالند کرام عالم رسم
افاضت کرم خاصه در ضیافت از وا موخته‌اند این کروه که سفلکان بوقت
نزول مهمان در ابرو آرند او در نقش کاسه و نکار خوانچه مطبخ داشتی این سکر
که بخیلان هنکام ملاقات واردان در پیشانی آرند او در ابای سکباج بودی شعر
وَیَکَادُ عِنْدَ الْجَدْبِ یَجْعَلُ نَفْسَهُ • حَبَّ الْقِرَی حَطَباً عَلَی النِّیرَانِ
وقتی دوستی عزیز در خانه او نزول کرد بانواع اکرام و بزرک داشت قدوم
پیش رفت وانچه مقتضای حال بود از تعهد و طویی تقدیم نمود چون از تناول
طعام بپرداختند میزبان بر سبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت کرد و کفت
سنک میشت که آینه زنکار خورده عیش را صیقلی چون شراب نیست و جمعیت خاطر
حریفان را چون مجلس انس و سماع شعر اَذْرِهَا وُقِیتَ الدَّائِرَاتِ فَاِنَّهَا
رَحیً ظَالِماً دَارَتْ عَلَی الْهَمِّ وَالْحَزَنِ • وَلَسْتُ اُحِبُّ السُّکْرَ اِلَّا لِاَنَّهُ
یُخَدِّرُنِی کَیْلَا اُحِسَّ اَذَی الْمِحَنِ • و با این همه از آنچه درین شبها با دوستان
صرف کرده‌ایم یک شیشه صرف یافت اکر عنیمت ساعتی تناول آن زحمه
روزکار کنیم مهمان کفت الجود بالموجود اقصی غایة الجود حکم تراست میزبان پسر را
فرمود که برو آن شیشه که فلان جا نهاده است بیار پسر بیچاره بکول چشم و خبل عقل

مبتلا بود برفت چون چشم بر شیشه آمد عکس آن در آینه کرنمای بصرش دو شیشه
نمود بنزدیک پدر آمد که شیشه دوست کدام یک را آرم پدر دانست که حال
چیست اما از شرم روی مهمان عرق بر پیشانی آورد و کر او را خیال آید که باد کری
ضنت کرده است و برکت رای نزول همت او را منسوب کرداند هیچ چاره جز
آن ندانست که پسر را کفت از دو کانه یکی بشکن و دیکری بیار پسر بحکم اشارت پدر
سنکی بر شیشه زد و بشکست چون دیکری نیافت خایب و خاسر باز آمد حکایت
حال بازکفت مهمان را معلوم کشت که این خلل در بصر پسر بوده نه در نظر پدر این افسانه
از بهر آن کفتم تا بدانی که حاسه بصر با آنکه در ادراک اعیان و اشیا سلیم‌ترین حواس است
از موقع غلط این نیست خاصه بصیرت از حواس باطن که از پس حجابهای اوهام می نکرد
و از غواشی خیالات از موارد خطا چکونه خالی تواند بود پس باید که بصرف اندیشه از
درین کارکاه بکنی دلی تامل و تثبت قدم در راه این غربت ننهی که آمیزکار رحل و علا
با آنکه از جوجواهر حیوانات جوهر آدمی مطهرتر آفریده است و بهره دانایی و تمیز
بینی و هوشمندی انسان را بیشتر داده و در هر یک سیاره از سیارکان علوی
و سفلی نکهبان احوال کرده تا همچنانکه دایکان طفل را پرورند او را در حضانت تربیت
میدارد و می پرورد هر یک را فرشته از عالم قدس ملکوت آموزکار کردانیده و لوح

تعلیم و تفهیم در پیش نهاده چنانکه در صفت بهترین موجودات می آید عَلَّمَهُ شَدِیدُ
الْقُوَی ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوَی لیکن چون از پی هوا قدم فرا نهد ابر یاد دیوان خود و مسخر
مقهور ما کرد و پس ما که سرشت کوهر از دو دیتره مظلم و جهل مرکب داریم اکر زمام دل
بدست هوا دهیم و دست تفکر دنائی باز داریم چه حال باشد و با آدمی که چندین علت واسه
دارد و بچندین خلال و خصال متصف است چکونه برآیم و اَخْوَانُ الظَّلَامِ اَغْشَی بِاللَّیْلِ بترسیم
که از این مهتری و بهتری حسن شما را بر ما افتد چنانکه آن مهمان را با خانه خدای افتاد
کاو پای پرسید که چکونه بود آن حکایت دستور کفت شنیدم که بزرکی
بود شبی از شبهای زمستان که مزاج هوا افسرده بود و مفاصل زمین افشرده و سیلان
از مدامع سبلان منقطع کشته و سیل از اطراف عیون بر طبقات زجاجی افتاده و
مسام جلد زمین بمسامیر جلیدی در هم دوخته آب جامد چون دست ممسکان از افاضت خیر
بسته هوا بار دار دم سفلکان نفاع کشوده شعر وَتَرَی طُیُورَ الْمَاءِ فِی اَوْکَارِهَا
تَخْتَارُ حَرَّ النَّارِ وَالسَّفُّودَا • وَاِذَا رَمَیْتَ بِسُؤْرِ کَاسِکَ فِی الْهَوَی
عَادَتْ اِلَیْکَ مِنَ الْعَقِیقِ عُقُودَا • در چنین حالتی دوستی بخانه او نزول کرد
آنچه رسم کرامی داشت ضیافت بجای آورد ما حضری که بود پیش نهادند و آتشی خوش
برافروختند و از لطف محاورات و مفاکهات فواکه روحانی ابا ریحانی ریحانی

بر هم آمیختند و طبع صافی در عیب قلب الشتا با یاعت این بیت میخواند
بی صرفه در تنور کن آن زر بی صرف را کو شعله‌ها بصر نه و عوا برافکنده
طاووس بین که زاغ خورد آنکه از کلوی کاوس زرهای مثقار افکنده
پس بحکم مباسطت و مخالطتی که در سابق رفته بود مهمان در زیر کرو کدبانوی مرسر
بر سر تنور نشستند که با نور او در محاذات عورت نکافی از سر اویل پدید آمد دزدیده
نکاه میکرد و خاموش می بود شوهر هم اندیشید که اکر کذارم مهمان چند پرده عیبات
دریده شود چوبکی برداشت آهسته و زنک می برد تا بر اندام او نهد مکر انتباهی یابد
مهمان میدانست در اثنای حکایت هر وقت بهانه این عبارت تلفیق میکرد بنام
که تبرکنی ایاک اعنی فاسمعی یا جاره و شوهر از نکته سخن غافل ناکاه سر چوب بر موضع
مخصوص آمد زن در لرزید و بادی از مخرج رها کرد خجالت حاصل آمد و ندامت بران
حرکت سود نداشت از بهر آن کفتم تا چاره کار همه ازین طرف نیندیشی حکم اندیشه
بر یک طرف مقصور کردانی کاو پای کفت شنیدم آنچه کفتی و در نصاب قبول قرار کرفت
لیکن بمهارت سنن و غزارت دانش و یاری خرد و حصافت رای خصم چیرکی توان یافت
چنانکه موش بر مار یافت دستور پرسید که چکونه بود آن داستان
کاو پای کفت شنیدم که وقتی موشی در وثاق توانکری خانه کرفت و از آنجا دری در باغ

برد ورای در انبار کرده و هم نهانی فراغ دل و نشاط طبع در زندگانی میکرد و بی
غوایل وحشت متعرضان بسر می‌برد رباعی هر کو بسلامتی و نانی دارد ومثلث م
وز بهر مقام آشیانی دارد نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
و اگر در بنای حسن امن بکفایت نعمت نشستن در چهار بالش خرسندی میسر شود
و بر سر این فضل طبع چو هم سزاوار هیچ ملکی نباشد شعر
اذا الصحة والقوت تأتی لک والامن • واصبحت اخا حزن فلا فارقک الحزن
روزی ماری اژدها پیکر با صورتی بحت متکلم از صحرای زمستان لب تشنه و جگر تافته
بطلب آبخور در آن باغ آمد و از آنجا که زیر در خانه موش گرد خیمش آرام جای آن مخلب افتاد
دری چنان مهر بستان سرای گشود که در امن و فراغ از زر و خسارم و عرصه حرم نشان داشت
با خود گفت روزی اگر که طوطی جانم سوی لب از مهر بسته آمد و بر شکر او فتاد چون م
مار آن کنج خانه عافیت بیافت بس گنج مراد نشسته و سر بر پای سلامت نهاد و حلقه وار خود را بر
کنج نسب آری هر گدای بکنج سعادت فرو رود و حلقه این در زند اما طالبان دنیا حلقه در قفا
بشکل ماری بینند که هر کس دست خبایندن آن حلقه نیست لاجرم از سلوت سرای طلب چون
حلقه بر در ماند شعر کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت • کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
مار پا قرار سیر و طلب باز کرد و باز افتاد • اگر من ظبی الحرم والف من حمام مکه موش

بلکه

موش کنج خانه آمد از دور نگاه کرد ماری در خانه خود دید چون دود سیاه بچه جهان
بر چشمش تاریک شد و آه دودآسا از سینه برآوردن گرفت و گفت یارب دود
دل کدام خصم بکو در من رسید که خان و مان مرا چنین سیاه کرد این سیاهیهات که در
خیانت با خلق خدای نقد کرده ام یا دود آن آتش که در دل همسایگان افروخته ام
وَلَا يُرَدُّ بَأْسُهُ عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِينَ • القصه موش مدتی خسته و پشت
طاقت از بار غبن شکسته پیش مادر آمد و از وقوع حالت و دست یافتن مار بر
اسباب و خانه او حکایت کرد و از مادر استرشاد طریق دفع آن تغلب بیانها
کرد مادر گفت کن کالنحل یعرف قدره • ولکن تجز ولا تکن کالجراد یاکل ما یجد
و یاکل ما یجده بکر بر ملک قناعت و کفایت زیادت طلبی و دست تعرض کرده
و اندوخته دیگران با زیدی بر دستگی دیگر گیر و با مسکنت خویش بساز که مار از زور و بازوی
ماربجا شده و کار این کین او نتوان کشیدن و اگر چه تو از سر تیزی لب دندان تیز
مغروری سم دندانی مار را شانی که چیل ست را از دندان او سنگ در دندان
اید و شیر شرزه را از زهر او زهره بدرد شعر صد کار انگبین را یک قطره بس بود
زان چاشنی که در بن دندان ارقت و اگر چه از موطن و مالف خویش دور شدن و از
مرکز استقرار باضطرار مهاجرت کردن و تمتع دیگران از ساخته و پرداخته خود دیدن کار با علیم

اتی فرزند م

و مکابده الیم باشد و از دجلی فکر کشتن بندگان خویش وازعاج و اخراج ایشان از آرامگاه و
ماوای اصل برابر نموده اند ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم
اما مرد آنست که چون ضرورتی حایل آید محمل عزم بر غوارب اغتراب بندد و چون قمر عرصه
مشارق و مغارب بپیماید و چون خورشید از مناکب کواکب نهاده می رود •
شعر ان العلی حدثتنی وهی صادقه • فیما تحدث ان العز فی النقل
لو کان فی شرف الماوی بلوغ علا • لم تبرح الشمس یوما دارة الحمل
تا آنگاه که متوهم آرامگاهی دیگر مهیا کند و حق تلافی آنچه تلف شده باشد از گردش روزگار
بتوانی رساند موش گفت اگر چه این فصل مشبع گفتی اما اثری نمیکند چه حیث نفس و ابات
طبع رخصت نمیدهد که با هر ناساز کاری درسازد که مراد آن مرد تا ممکن شود دست از مکافات
جور جایران و قصد قاصدان دست باز نگیرد و تا یک تیر در جعبه امکان دارد از مناضلت تدبیر م
و مطاولت الی غایه حتی اذا فات بها قاما مادر گفت اگر تو مقاومت آن خصم قوی
بمظاهرت موشان و معاونت ایشان میخواهی کرد هرگز با دراک مقصود نرسی چه از شعاع ماهتاب
که در روزن افتد بر بام آسمان نتوان شد و بدامی که از لعاب عنکبوت گرد زوایای خانه
تنیده باشد نسر طایر نتوان گرفت گر این کار بر نیاید تو با این کار بر نیائی الی ذاک ما باض
الحمام و فرخا موش گفت بچشم استحقار در من نگاه مکن ایاکم و جیفة الا و غاد من این

خصم عنان متحید و سلیح بر
در پای کسل بر زند شعر
لانک کالحادی الی غایه
حتی اذا فات بها فاما
م

گرفت
علی ذاک ما باض الحمام و فرخا
م

مار را بدست باغبان خواهم گرفت که بشنید و حیل او را انگشتن مار تحریض دهم مادر گفت
اگر چنین دستیاری داری و این دست بروی توانی نمود کما احببت فالزم موش
برفت و روزی چند ملازم کاری بود و مترقب و مترصد می‌داشت تا خود کمین مکر بر چشم
کی گشاید و خواب بر دیده حزم او چگونه افکند روزی مشاهده کرد که مار از سوراخ در
باغ آمد و زیر گلبنی که هر وقت آنجا آسایش دادی پشت بر آفتاب کرد و تخت ارائن
بی خبر گه کشش جهت گنجین تقدیر از جهت موش موافق خواه آمد و چهار گوشه تخته نرد
عناصر بر روی تقاضای او خواه افتاد تا زیادت کار آن غالب دست بدانند که با وجود
دستان مظلوم بخانه گیری بازی کردن نامبارکست همان ساعت باغبان نیز اتفاقا
باستراحت جای خود خفته یافت و بخت خود بیدار موش بر سینه باغبان جست از خواب
درآمد موش پنهان شد دیگر باره در خواب رفت موش همان عمل بکرد او از خواب بیدار
شد تا چند کرت این شکل مکرر گشت آتش غضب در نهاد باغبان افتاد چون دود از
جای خواست و گرز گران پیر پهلو نهاد و وقف کوشش نگاه داشت
موش قاعده گذشته و ثبه کرد بر شکم باغبان از جای برخاست و از غیظ حالت
زمام سکون از دست رفته در دنبال موش میدوید و موش بهروله آهستگی میرفت
تا بنزدیک مار رسید هم آنجا بسوراخ فرو رفت باغبان بر مار خفته ظفر یافت سرش

دیدم

باغبان
م

بگوفت این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که چون استبداد ضعفا از پیش برد
کارها قاصر آید استبداد از قوت عقل و رزانت رای موکد بخت و مساعدت
توفیق کنند تا غرض بحصول پیوندد و فی المثل التجلد لا التبلد دستور گفت تقریر این
فصول دلپذیر است اما اگر چون کسی در ممارست کاری روزگار گذاشت و
بغوامض اسرار آن رسیده و موسوم آن شده هر چند دیگری آن کار را نداند کمال و نقصان
آن شناسد لیکن چون تنبیه ندارد وقت مجادله و مقابله چیرگی و غلبه خداوند تنبیه را باشد
قال بعض العلماء ما ناظرت ذا فنون الا و قد غلبته و ما ناظرنی ذو فن الا و قد غلبنی ایرج
دبیر را علم حکمت پیشه است و بیان سخن وری حرفت اوست و او را بر جلیل و دقیق
و جلی و خفی علوم وقوف حاصل و تو در همه مواقف امتزاد و متوقف اگر شما را اتفاق
مناظره باشد وفور علم او و قصور تو پیدا آید و ترجیح و فضیلت او موجب نجح و سیلت گردد
و کار او در کمال نصاب اعلی نشیند و نصیب تو خذلان و خسار باشد و حکایت بوذرجمهر
با خسرو همچنین افتاد کاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان
دستور گفت شنیدم که بوذرجمهر هر روز بگاه بخدمت خسرو شتافتی او را گفتی شب خوش
باش تا کام روا باشی خسرو را از آنکه بمعاشرت و معاقرت در سماع اغانی و
اجتماع غوانی شب گذاشته بودی تا بامدادان تا مطلع آفتاب سر بر بالش تنعم داشته

از بوذرجمهر بسبب آن کلمه بارها متاثر و متغیر گشتی و همچون پیش رنش دانستی یکروز خسرو
چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی که دیده جهان از سیاهی ظلمات و سپیده نور تیم گشوده باشد
بوذرجمهر روی بخدمت درگاه نهد متنکروار بر وی زنند و بی آسیبی که رسانند جامه او
بستانند چاکران بحکم فرمان برفتند و آن بازیگر بازیگی شب با بوذرجمهر نمودند او باز
گشت و جامه دیگر ترتیب داد و چون بحضرت آمد بر خلاف اوقات گذشته روزی تی کاه زیرک
شده بود خسرو پرسید که امروز موجب دیر آمدن چیست گفت می آمدم در راه دزدان
بر من افتادند و جامه من ببردند من بترتیب جامه دیگر مشغول شدم خسرو گفت نه هر روز
وصیت تو این بود که شب خیز باش تا کام روا باشی پس این آفت بتو هم از شب خیزی
رسید بوذرجمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند
تا کام ایشان روا شد خسرو از بداهت گفتار بصواب حضور جواب او خجل و ملزم گشت
این افسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگر چه تخت آرا بود چون سخن پردازی بوذرجمهر ملکه
نفس داشت او مغلوب آمد مبادا که قصه حال تو معکوس شود و روزگار اندیشه تو را مقلوب
کند و رب حیلة کانت علی صاحبها و بیله کاوپای ازین سخن در خشم شد و چنان پنداشت
که آن همه از راه استعظام دانش دینی و استصغار جانب او میگوید پس دستور دیگر را
اشارت کرد که رای تو بکدام جهت و درین ابواب کدام طریق صواب مینماید چیست

دستور گفت امروز روز بازار دینی است و روزگار فرمان پذیر او ام او و چرخ پیروزه رنگ
که نگین خاتم حکم اوست مهر بر زبان اعتراض او نهاده است و تا اعراض کار هر که قدم
تعدی در پیش نهد و بکار او را متصدی شود لا شک او مغلوب و منکوب آید **شعر**

لا تسع فی الامر حتی تستعد له . سعی بلا عدة قوس بلا وتر

کاوپای گفت بلی اگر از دست برد این مرد دینی بجدال و قتال ما کاری برخاست و نه
هراس و پاس او در دلهای ما نشست وقذف فی قلوبهم الرعب
لیکن کار دولت با آب در جوی ماند که اگر صد سال ریگ مجری میرود تا گذرگاه آن
مسدود نگردانی روی بجانب دیگر ننهد من قدم اجترا در پیش نهم و مجری این آب
دولت را بگردانم و در جوی مراد خویش برانم دستور این سخن میشنید و میگفت
ای تیره شده آب بجوی تو ز تو وز خوی تو برخورده خوی تو ز تو عشاق زمانه را او انحطاط دست
روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو و او نیز زمام استسلام بدست تسلیم کرد یعنی اگر این
که گفتم چیزی نخواهم و در نقض این عزایم مبالغتی پیش از این نمایم لا شک بتهمتی منسوب شوم
و بوصمت خیانتی موسوم گردم و ان اکثر النصح یهجم علی کثیر الظنة کاوپای را این
قرار گرفت که نزد دیو دانا بگزیند که هر یک هزار دام مکر در دیده باشد و بسیار زاهد ازرا
پس از کمطاعت زنار زنار در میان بسته بسی عابدان را از کنج زاویه قناعت در دام

حرص و طمع اسیر سلاسل وساوس خود گردانیده این همه را حشر کرد و بجوار آن کوه
رفت که صومعه دینی بر آنجا بود یکی را که بجرات و بسالت معروف دانست برسم رسالت
بدینی فرستاد که من پیشوا و مقتدای دیوان جهانم و استراق سمع از فرشتگان آسمان
می کنم فاتبعه شهاب در شان من آمده است اضلال سالکان دین کار من است
و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم در حق گماشتگان من نزول کرده است
من بنزل مزاحمت تو چگونه فرو دایم تو آمده و عرصه دعوی دانش بکام فراخ می پیمایی
و جهانیان را با ظهار تورع و امثال این تصنع شیفته زرق و بسته فریب خویش میکنی
و میخواهی که چهره آراسته دولت و طره طراز نده مملکت ما را مشوه و مشوش گردانی
اکنون من آمده ام تا ما را ملاقاتی باشد و بمحضر دانشوران و مجمع سر نمایان عالم از علما
فریقین و عظمای ثقلین میان ما مناظره رود تا اندازه سخن دانی از من و تو پیدا آید
دیو این فصل یاد گرفت و برفت چون بخدمت دینی رسید شکوه و مهابت او دیو را
چنان فرا گرفت که مجال دم زدن نیافت کانه عرته بهتة او اخذته سکتة دینی پرسید
که تو کدام دیوی و بچه کار آمده گفت از دیوان کاوپای که بیابان این کوه با لشکری
انبوه از مرده و عفاریت شیطان عبده طواغیت طغیان فرو آمده است و پیغامی چند بزبان
من فرستاده اگر اجازت باشد ادا کنم دینی اشارت فرمود که بگوید دیو هر چیزی که

شنیده بود باز گفت دینی گفت برین عزیمت که گاوپای آمد و پای درین ورطهٔ خطر نهاد
خود در خلاب و کبوتر در مضراب میراند وگفت مدارای قدمک اراق گفت میخواند
تکرار او تا ازلی ازالت خبث شما از پشت زمین خوش آمده است وطهارت آخر
الزمان از لوث وجود شما تقدیر کرده و زمان فساد شیاطین درین عالم کون و فساد بسر آورده
اکنون چون چنین میخواهی ساخته باش این مناظره و مناقشه را اگرچه بهرهٔ من از علم
لدنی علی زیادت نیامده است از محیط معرفت نامتناهی را انجم قدرا
پیش از قطره چند فیضان نکرد وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا از علم که این
فَأَنَا حَسْبُكَ فرستاده باز آمد و جوابها باز آورد گاوپای پرسید چگونه یافتی
دینی را بر ظاهر و باطنش چه دیدی که از آن سبک و بر احوال او استدلال توان کرد
گفت او را یافتم خشک چشمی زرد روی زرد و جثه لاغر و میانی همه هیبت شمعی تمامت
لطافت با فهم کلماتی درشت در عبارتی نرم میراند و مرارت حق او وقت شعر
حُلْوُ الْفُكَاهَةِ مُرُّ الْجِدِّ قَدْ مُزِجَتْ بِقَسْوَةِ الْبَأْسِ مِنْهُ رِقَّةُ الْغَزَلِ
تعریع بانگبین تلطف در طرف چاشنی میوه تمازج منه الحلم و البأس فی الذی
منه کما تمازج صوب الغادیات بعقار گاوپای از حکایت حال او بخت بهراسید
که این همه امارات بزرگکاری علامات شریعت ورزی دین پروری شاید بود و ازعادت

مجوان

متجردان متعهد آن مینماید که تمامت طبیعت کرده است که در سخن کشی خود را تا زیانه
نمی زند و در جهاد اکبر با نفس کافر شمشیر زده است که از بیکار ما سپر نمی افکند اما چون
چون شروع رفت و ملتزم شد ناچار قدم در میدان مجال بدین نهاد شعر
تا از من و او کام که گردد حاصل تا خود که کند زبان گرا دارد سود روز دیگر
که سلالهٔ صبح بام از شیمهٔ ظلام بدر آمد و کلالهٔ شام از بناگوش سحر تمام باز افتاد گاو
پای با خیل شیاطین بحوالی آن موضع فرود آمد و جماهیر خلق از دیو و پری در مجمعی
مجتمع شدند و مواثیق عهود بران اجماع کردند که اگر دینی درین مناظره از عهدهٔ سوالات
گاوپای بیرون تواند آمد و جواب آن تواند گفت دیوان معمورهٔ عالم باز گذارند و
مساکن و اماکن در غایرات زمین سازند و مغاکها و مغارات متوطن شوند و از مواصلت
و مخالطت با آدمیان دور باشند و اگر دینی مرجوع و محجوج آید او را اهلاک کنند زین قرار
بنشستند و مسایل آغاز نهادند دیو گفت جهان چند قسمت است و گرد کار جهان چند
دینی گفت جهان سه قسم است یکی مفردات عناصر و مرکبات که از اجزای آن حاصل می آید
و آن از حرکات نیاساید و بر یک حال نپاید و تغییر و تبدیل حالاً فحالاً از لوازم
آنست دیگر اجرام علوی سماوی که بعضی از آن دایما بوجهی متحرک باشد چون ثوابت
و سیارات کواکب که بوصول و هبوط و شرف و وبال و رجوع و استقامت اوج

برپاست [illegible]

دوم [illegible]

و حضیض و احتراق و انصراف و اجتماع و استقبال و الی غیر ذلک من
عوارض الحالات موسوم شوند و بطو و سرعت سیر و تاثیر سعادت و نحوست منسوب
و بوجهی نامتحرک که هر یک را آن در دایرهٔ فلک البروج وجه در دوایر افلاک که
محیط ایشانست مرکوزند گوئی نگینهای زرنگارند درین حلقهٔ پیروزه نشانیده و فلک
اعظم محیط است بجملهٔ فلکهای تا بطبقی که بران محولست از جنبش فاطر السموات
میگردد و همه را بحرکت قسری بجانب خویش برگرداند و اجبر میگرداند و دیگران
در مرکز خویش ساکن و ثابت میدارد سیم عالم عقول و نفوس افلاک که جوهر ایشان
از بساطت ترکیب بری باشد و از نسبت سکون و حرکت عری و از نقص حدثان و تغیر
زمان و مکان لباس فطرت بسرچشمهٔ قدرت قدس و طهارت شسته و پیکار ریا را که
جلبین با ثبته فالمقسمات امرا و گردگاری است که مبدع کاینات و ذات او
مقدس از آنکه او را در ابداع و ایجاد موجودات شریک بکار آید تعالی عما یقول
الظالمون علوا کبیرا دیو گفت آفرینش مردم از چیست و نام مردی بر
و جان مردم چیست و بازگشت ایشان کجاست و جایگاه کی و قوت از کجا دینی
گفت آفرینش مردم از ترکیب چهار عناصر و هشت مزاج مفرد و مرکب علی سبیل
الاعتدال حاصل آمد و نام مردمی بران قوت ممیزه اطلاق کنند که نیکا زند و

چنانکه گفته ام

دیم

و صحیح از فاسد و حق از باطل و خوب از زشت و خیر از شر بشناسد و معانی را که
در ذهن تصور کند بواسطهٔ مقاطع حروف و مفاصل الفاظ بیرون دهد و این آن جوهر
که آن را نفس ناطقه خوانند و جان مردم سه حقیقت است بسه عضو از اعضای رئیسه قایم
یکی روح طبیعی که از جگر منبعث شود و نشاء و مبدء باشد که قوت غاذیه پیوند او
گردد دوم روح حیوانی که منشاء او دلست و مبدای حس و حرکت از آنها نهند و قوت
آن از جنبش افلاک و نیرات مستفاد باشد سیم روح نفسانی که محل او دماغ است
و تفکر و تدبر از آنجا خیزد همچنانکه قوت نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند قوت
ممیزه در روح نفسانی سعادت دو جهانی جوید و از اسباب شقاوت اجتناب
نماید و استمداد قوی او از اجرام علوی و هیاکل قدسی باشد و خلعت کمال او این آیه
فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ اما بازگشت
بعالم غیب بود که مقام ثواب و عقاب و اشارت بجای بلامکان آن نرسد دیو گفت
نهاد عناصر چهار گانه بر چه نسق نهاده اند دینی گفت از آنها هر چه بطبع گرانتر است
زیر آمد و هرچه سبکتر بالا تا زمین که بارد و یابس است مشمول آب آمد و آب شامل او و آب
که بارد و رطب است و ثقیل تر از آتش مشمول آتش آمد و آتش که حار و یابس است مقعر و مرکز
او و بالای هر سه سطح باطن فلک القمر مماس او و اگرچه در اصل آفرینش و مبدا التکوین

فمن یؤتی الحکمة

بگوی تا

و آنچه ثقیل تر

[illegible]

دانش شامل او

هر یک بساطت خویش از دیگری منفرد افتاد و لیکن از بهر نظام کار عالم و مجاری
احوال عالمیان بر وفق حکمت اجزای هر چهار را با یکدیگر اختلاط و امتزاج دادند تا هر جزو
از یکی بیفزاید و تغییر مزاج از جهت تخفیف و غایت بغایت انتقال پذیرد چنانکه
هوا انجاریست که از رطوبت عارضی در اجزای زمین بواسطه حرارت آفتاب برخیزد
و چون از آب انتها لطیف تر بود در مرکز آب و خاک قرار نگیرد و روی بمصاعد هوا نهد
و بالا رود و بقدر آنچه از آتش ثقیل ترست در میانه باز ایستد و چون طور قرش بنهایت
رسد تحلیل پذیرد و باران شود و چون حرارتش بکمال انجامد آتش گردد باذن ال تعالی و لطف
صنعه دیو گفت چیست از همه چیزها از تو دورتر و چیست که باز نتوان آورد و چیست
که باز نتوان داشت و چیست که نتوان آموخت وزیر گفت آنچه از همه چیزها بمن نزدیکتر است
اجل است که چون قاصی روی بمن نهاده است و من چون مستقبل در استقبال او برانشیم صبح
وادهم شام پیش باز میروم و در رفتن می‌ایستادم شعر هٰذَاکَ مَرْکُوبِیْ وَذَاکَ جَنِیبَتِیْ
بِهِمَا قَطَعْتُ مَسَافَةَ الْعُمُرْ . و آنچه از همه چیزها از من دورتر است روزی
گذشته است که کسب آن مقدور بشر نیست و آنچه باز نتوان آورد ایام شباب و ریعان
جوانی که ریحان بستان امانی است چون دست مالیده روزگار گشت اعادت
رونق آن ممکن نگردد و آنچه باز نتوان داشت دولت سپری شده چون سفینه شکسته

که آب از خنهایش در آید و میل بصوب کند تا در قعر نشیند اصلاح ملاح هیچ سود ندارد
و چون برگ درخت که وقت ریختن آمده باشد بهمه حایک و بستان جهان یکی را بعهده
سرابشم حیلت بر شاخی نگاه نتوان داشت و آنچه نتوان آموخت زیرکی که اگر در گوهر
فطرت سرشته باشد و از خزانهٔ یؤتیه من یشاء عطا کرده در کسب تعلیم تحصیل آن برسد
و آنچه نتوان آموخت کمال کنه ایزدی عز اسمه و حقیقت ذات او که در احاطت علم هیچ
کس صورت پذیر نیست و داناترین خلق و آگاه‌ترین خلق صلوات الله و سلامه علیه بکمال اظهار
عجز از ادراک وصف جلال او این میگوید که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک و چون مجادله و محاوره ایشان اینجا رسید شب در آمد و حاضران انجمن
چون بنات النعش پراکنده و عقود ثریا چون مهره در رازی جوزا از علاقه حمایل
فلک در آویختند متفرق گشتند دیو گاه و پای عنان معارضت بر تافت افلن و له
خصاص و خلوت گاهی شتافت پس با قومی که مجاوران حضرت و مشاوران خلوت
بودند همه شب در لجه لجاج خویش غوطه ندامت و غصه آن حالت میخورد که نزول درجه
او از منزلت دینی در فنون دانش چنانکه بر خلق روشن شود و روی دعوی او سیاه
گردد روز دیگر که تتق اطلس آسمان بطراز زر کشیده آفتاب بیاراستند طرازی دیگر
سخن را آغاز نهادند و پیش دانای دینی آمدند و طوایف خلایق مجتمع شدند دیو گفت

گفت دوستی دنیا از بهر چه آفریده و حرص و آز بر مردم چرا غالب دینی گفت
از بهر آبادانی جهان که اگر آز نبودی و دیده بصیرت آدمی بجای بسته آن از دیدن عواقب
کارها مکشوف نداشتندی کسی از جهانیان غم فردا نخوردی و هیچ آفریده برای موعود
که مذاق جان بامید دریافت حلیم آن خوش میدارد نهالی در زمین نشاندی برای کر
در مستقبل حال بدو لقای خویش از آن میداند تخمی نیفشاندی سلک نظام عالم گسسته شدی بلکه
یکی از این نقشها در کارگاه ابداع نمودی و تار و پودی کاینات در هم تنیدی دیو گفت
گوهر فرشتگان عقل پاکست که بدی را با آن هیچ آشنایی نیست گوهر دیوان از آز و
خشم که جز بدی و زشتی نفرماید گوهر مردم از این هر دو مرکب تا هرگاه که گوهر
عقل در وی بجنبش آید ذات او بلباس ملکی متحلی شود و نفس او در افعال خود به تلقین
رحمانی بشنود و هرگاه که گوهر آز و خشم در وی استیلا گیرد طبیعت او از مردمی بیرون آید و در
عالم امر و نهی بالقای شیطانی گراید دیو گفت فایده خرد چیست گفت آنکه چون
راه حق گم کنی او ترا ظلمت راه بجاده راستی کشد و چون غمگین شوی یار اندوهگسار
و جلیس حق گذارت او باشد و چون در مصادمات وقایع پایت بلرزد دستگیر
او گردد و چون روزگارت بدرویشی افکند سرمایه توانگری از گنج کیمیای سعادت
او بخشد و چون بترسی در کنف حفظ او باشی و جان را از خطر و خلل و دل را از ترسان

و زلل او مصون دارد شعر هم دهنده است و هم ستاننده هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش . شده زین سو زبان و زان سو گوش . مرد چون سوی او پناه کند
مهمها را بعلم چاره کند . پادشاهی شود ز مایه او . و آفتابی شود ز سایه او
دیو گفت خردمند میان مردم کیست گفت آنکه چون بر او ستم کنند مقام احتمال شناسد
و تواضع با فرودستان از کرم داند عفو بوقت قدرت واجب بیند کار جهان
فانی آسان گیرد از اندیشه جهان باقی خالی نباشد چون احسانی بدو باز خورد آن سپاس
دارد چون اسائتی رسدش بر آن مصابرت کار فرماید اگر او را بستایند در محامد
اوصاف فزونی جوید و اگر بنکوهند از بیم سیرت متحرز باشد خاموشی او مهر
سلامت یابی گویایی او فتح الباب منفعت چنین تا میان مردم باشد شمع وار بنور
خود چشمها را روشنایی دهد و چون با کنار نشیند چراغش بطلبند از بهر صلاح خود
فساد دیگری نخواهد خواسته را بر خرسندی نگزیند در تحصیل نا آمده سخت نکوشد
در ادراک و تلافی فایت رنج بر دل ننهد در نایافت مراد اندوهگین نگردد در یافته
آن شادی نیفزاید لِکَیْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَکُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاکُمْ دیو گفت
کدام چیز موجود است و موجود نیست و کدام چیز موجود است و طلب وجود از و ناممکن نی
گفت آنچه موجود است و موجود نیست مرجع وجود فلک قمر است از موجودات طبایع

و هر کیات اجسام که حقایق آن پیوسته بر جای است و اجزای آن در تلاشی و تحلل تا
هر ذره که از آن بعالم عدم رود دیگری قایم مقام آن در وجود آید و آنچه موجود است
و طلب وجود از و ناممکن عالم الهیت و ذات واجب الوجود که فنا و زوال را بهیچ
آن راه نیست دو گفت کدام جزوست که بر کل خود محیط شود و کدام جزو که ابتدای
کل ازوست و از کل بیشتر و کدام جزوست که از یک روی بیشتر است و از دیگر روی
جزو دینی گفت آن جزو که بر کل خویش محیط است آن عقل است که منزل او تجویف
دماغ نهند و چون از قوای نفسانی طورا فطورا پرورده شود و ببلوغ حال رشد
بعقل کلی از روی ادراک مشرف گردد و ماهیت آن بداند و آن جزو که ابتدای
کل است و بیشتر از کل دلست که نقطه پرگار آفرینش اوست و منشا روح حیوانی
که مایه بخش جمله قوتهاست هم او باتفاق بیشتر از کل اجزا و اعضای کالبد باشد
اکنون از یکروی جدیست و از یکروی هزل این افسانها و اسمار موضوع از وضع
خردمندان دانش پژوه که جمع آورده در اسفار و کتب ثبت کرده‌اند آنرا از روی که
از زبان حیوانات عجم حکایت کرده‌اند صورت هزل دارد و از آن روی که
اشارت و حکمتهای خفی در مضامین آن جد محض است تا خواننده بمیل طبع
بمطالعهٔ ظاهر آن گرایش کند پس بر اسرار باطن بطریق توصل وقوف یابد و دیو چون

دست برد دینی در بیان سخن دید و حاضران را از حضور جواب او دیده بتعجب متحیر ماندند و از تقدم
دینی در حلبهٔ مسابقت شکل جزوی الهدا کی چشم عبرت برخوانند و دیوان از آن مباحثه که
عن حقیقهٔ بطلبه پشیمان شدند و از آنجا راه هزیمت گرفتند خسارت و خیبت بهرهٔ ایشان
از آدمی زاد بحکایت انجامید تا ارباب بصیرت بدانند که اعانت حق و اهانت باطل
الهی است تعالی و تقدس و تزویر زور با تقریر صدق بر نیاید و علم از جهل کوفته بازگردد
توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود تمام شد باب دیو گاو پای و
دانای دینی بعد ازین باب دیگر آنچه شرط آداب خدمت ملوکست که عموم و خصوص خدم
و حشم را در مسالک مدارج آن دم و قدم چگونه می باید زد والله الموفق و له الحمد والشکر
والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما

باب پنجم در ذکر حال دادمه و داستان مرزبان گفت
شنیدم که شیری بود بکم آزاری و پرهیزکاری از جملهٔ سباع و ضواری متمیز و از
تعرض ضعاف حیوانات متحرز و بر همه ملک و فرمان ده در بیشه متوطن بود که پیوند درختان
او گوئی از شاخسار دوحهٔ طوبی کرده‌اند و چاشنی فواکه آن از جوی عسل و شیر دوش
اعلی داده مرغان بر شاخ اغصانش چون خروس دجاج بر کنگرهٔ ایوان زرین از زکان
گروهی از آفات فارغ نشسته الوان در مرتع سبزه زارش چون جدی حمل بر مرغزار

این جهور نیلوفری از گشاد خدنگ حوادث ایمن چریده کس از معاطف اشجارش
بعواصی و دوانی نرسیده روزگار از مجانی ثمارش دست تعرض جانی برید
نخل و اعناب چون کواعب اتراب بر مهر بکارت خویش مانده نار پستان و سیب
ذقنش را بر آفتاب و ماهتاب از روزن مشبکهٔ اغصان ملاحظت نکرده پسته لبان
بادام چشمش را صبا و شمال گوشه ای از اوراق برنداشته و دندان طامعان لب
ترنج و غبغب نارنجش نرسیده دست متناولان شفتالو و شمامه متناولان از چهره ای
و عارض تفاحش شفتالوی ترنز بوده و عنابش عتابی و عتابی شنیده شعر
فَاخْضَلَّ مِنْ سُقْيَاهُ كُلُّ مُضَرَّجٍ . وَاخْضَرَّ مِنْ رَيَّاهُ كُلُّ مُصَيَّفِ
وَتَلَثَّمَتْ شَمْسُ النَّهَارِ بِبُرْقُعٍ . مَطْوِيَّةً فَوْقَ السَّمَاءِ بِمِطْرَفِ
شیر را دو شغال زیرک طبع نیکو محضر پسندیده منظر و مخبر ندیم و انیس بودندی یکی
دادمه نام و دیگر داستان هر دو بمزید قربت از دیگر خواص خدم مرتبهٔ تقدم یافته
و مشیر و محرم اسرار ملک گشته و کرسی دستور مملکت او بود و همیشه اندیشهٔ آن
کردی که این دو یار مختصر شکل که رجوع معظمات امور با ایشانست روزی بتعرض
منصب من منتصب شوند و کار وزارت بر من شولیده کنند شعر
فَلَا تَحْقِرَنَّ عَدُوًّا رَمَاكَ . وَإِنْ كَانَ فِي سَاعِدَيْهِ قِصَرْ

فَإِنَّ السُّيُوفَ تَحُزُّ الرِّقَابَ . وَتَعْجَزُ عَمَّا تَنَالُ الْإِبَرْ
برادر تعاقب درجه جاه و مرتبهٔ حسد می برد و پیوسته با خود گفتی مرا چاره این کار
می باید اندیشید و چشم بر بهانه نهاد که ایشانرا از چشم عنایت ملک بیندازد و
ذات البین در میان افکند که التیام آنرا اصلاح و التیام ممکن نگردد روزی شیر بر
قاعدهٔ معهود تکیه استراحت زده بود و خوش خفته هر دو بر بالین او نشسته افسانه میگفتند
و افسون سکر خواب فراغت بروی میدمیدند در میانه شیر بادی از مخرج معتاد رها کرد دادمه
خنده چنان باید که سمع ملک حس آن یافت بیدار شد و تنها خود را بر جای
میداشت و خفته فرا می نمود تا از ایشان چه شنود داستان گفت بر ملک اجرا
منجهذی نه واقعه مرموز و نکتهٔ شنیع دیدی شعر ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی
آدمی بس با ملک یا دیو بودی یاری . ور قوت ماسکه و دافع نبودی در بدن
طفل را از پایهٔ اول نبودی برتری فعل طبع از راه نیستی بی هیچ
اختیار در جاده و در بیابان نگاه ما را بر سر نپوشیده نیست که از ست و مجنون و
خفته و کودک قلم تکلیف برگرفته اند و رقم عذر در کشیده و مواخذت هیچ مسکر که از ایشان
مشاهده افتد رخصت شرع و رسم نیست لیکن از همه اعذار عذر خفته مقبول است
و او نزدیک عقلا از همه معذورتر چه در دیگر حالات مثلا چون سکر و جنون هیچ

حرکت و سکون از فعل و اختیاری خالی نباشد و خصه را عنان تصرف یکباره در دست
طبیعت نهاده اند و بند تعطیل بر پای حواس بسته و قوای ارادی را انکار خویش معزول
گردانیده و حکما از اینجا گفته اند که خواب مرگی خفیست و مرگ خوابی کلی والنوم
اخ الموت و در کتاب اخلاق خوانده ام که عاقل بعیبی که لازم ذات باشد دیگری را
تعییر نکند خاصه پادشاه را که عیب او بهنر برداشتن و باطل او را حق انگاشتن
از مقتضای عقلست و خواص حضرت و نزدیکان خدمت را واجب که مراقب
این حال باشند چه گفته اند قلة الاقدام علی شفا جرف هار استاد ام
که من جالس الملوك بغیر ادب فقد خاطر بنفسه و خطاب از جناب کبریا در تقویم
کاملترین خلایق دو عالم چنین آمد فاستقم کما امرت تا زبان نبوت از
هیبت نزول این آیت میگوید شیبتنی سورة هود دادمه گفت عرضی که از عیب پاک
و زبانی که کذب برو نگذرد و نفسی که بصفت نادانی منسوب نباشد از خندیدن
بر کس باک ندارد دایستان گفت سه عادتست از خصال جاهلان یکی خود را
بی عیب پنداشتن دوم دیگران را در مرتبه دانش از خود فروتر نهادن سیم
بعلم خویش خرم بودن و خود را بر قدم انتها داشتن چگوئی که هر دانش آموختم
ز خود چشم بی دانشی دوختم یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

چگونه که دانم خرد توختم
خرد هرچه بایست اموختم
د له

و در لطایف موعظت از خداوندان حکمت می آید که چون عیب دیگران جوئی
و هنر خویش بینی از جستن عیب خویش و دیدن هنر دیگران غافل مباش که هر که بر عیب
خویش واقف نشود و هنر دیگران نشناسد هرگز از عیب پاک نگردد و در گرد هنر
نرسد اذا اراد الله بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه و بقراط میگوید
کن فی الحرص علی تفقد عیوبک کعدوک دادمه گفت الکن که در نفس پاک خویش
بتفتیش رذایل عیوب مشغول شود آن را ماند که چشمه آب زلال را بشوراند
تا صفای آن از کدورت بهتر شناخته شود لاشک از مبالغت در کاویدن
روشنی آن بتیرگی میل کند و کثافتی نامتوقع از اطراف و اجزای وی برون آید
دایستان گفت هیچ عاشق عیب معشوق نه بیند و هر دم را با هیچ معشوق خوبروی
آن عشق باری نبود که با مشاهده نفس خویش و از این عیب همیشه محاسن آثار خود
بیند و مساوی دیگران ای با فلک سر تو در خود بینی کرد همه عمر وقف بر خود
خود بین مثل اگر بسنگی نگرد سازد ز برای آن گهر خود بینی و هر که مساعد
گردش روزگار را مساعد خود پندارد که با همه آن مزاج دارد چون بستمی که
بفصل بهارستان بعیش خانه آسایش اعلامان سیمین بناگوش زرین گوشوار
بر دوخته که سر زلف ایشان را خوش کند شوش میدارند کان برد که هم سوختگان

چون آینه نارویش مگر خودبینی د له

شهر آفتاب که محنت همه جای چون سایه در قفای ایشان میرود و در همان
نصیب و لذت و راحت باشد یا چون صاحب ثروتی که در موسم زمستان هوای
تابخانه را از تاثیر مشعله آتش اثیروش معتدل دید و قدح باخوردها و باخوربکران
ماه منظر که شراب ارغوانی بر سماع ارغنون نوشند حال آن گشتگان شکنجه
سرما و افسردگان دم سردی روزگار که با این عقبات از خود قیاس
کند و این همه از باب جهل و نادانی و غفلت و خام قلتبانی باشد و خامی سرآینه
بغر جام بازد بد و پادشاه هرچند راه انبساط گشاده نرکند از بساط حشمت او دورتر
باید نشست ان اتخذك الملك اخا فاتخذه ربا وان زادك ایناسا فزده
اجلالا گفت راستی این خنده از من خطا آمد لیکن سخن که از دهان بیرون
رفت و تیر که از قبضه کمان گذر یافت و مرغ که از دام رهید اعادت آن بهیچ
نیرنگ صورت نه بندد که شعر القول كاللبن المحلوب لیس له رد وکیف
یرد الحالب اللبنا و این معنی مقررست که تا گناه انگار نشود هیچ عقوبت
نباشد پس من حالیا از وبال و اذیت این خطیت ایمنم چه این ماجرا میان
من و تو رفت و مجربان صاحب حکمت گفته اند ابلق ایام لگام ریاضت
ایشان خاید باشد گفته اند راز کس در دل کس گنجی نی ندارد جز در دل دوست

حال راضی گشته باشند که ساعد ایشان بکاسه
ساق سیم بر ایشان توانگران ننهند م

داده م

خزانه سرا بغرت کل فاتح اگر تو این راز در پرده خاطر پوشیده داری
از حسن عهد و صدق و داد تو مستبدع نباشد دایستان گفت که گویند دو
عادات از لوازم خصال نادانانست یکی آنکه سیم خود بکسی وام دهد که بغرامت
و شفاعت از و باز باید ستد دوم آنکه راز خویش برکسی گشاید که در حفظ آن
بغلاظ و شداد سوگند محتاج باشد و گفته اند که راز خریست که بلای آن در محافظت
و هلاک آن در افشا چنانکه دزد را با کبک افتاد دادمه گفت که چگونه بود آن
داستان گفت وقتی دزدی عزم کرد که کمند در کنگره کوشک خسروانه اندازد
و بچالاکی در خزانه او خزد مدتها غوغای این کار در بام دماغ و دل او فرو گرفته
بود و دعای ضمیرش از این اندیشه ممتلی شده و چون طاقتش در اخفای آن
طاق گشت والمصدور اذا لم ینفث جوی در جهان محرمی لایق و همدمی
موافق ندید که آن راز را با او در میان نهد آخر کبکی از میان جایهای خویش
بیافت گفت این جانور ضعیف زبان ندارد که باز گوید و اگر نیز تواند
که باز گوید چون میداند که من او را چون خویش پرورده ام نگوید بیچاره را جان
در قالب چون کبک در شلوار و سنگ در موزه تقاضای تنزع زحمت
میداد تا آن راز با کبک بگفت شبی قضای بد بر جان او شبیخون آورد و برا کتا

شنیده م
ات
پس م

آن خطر محرض شد که خود را بفنون حیل در قصر خسرو انداخت اتفاقا خوابگاه را
از حضور خادمان خالی یافت بزیر تخت پنهان شد و تقدیر درخت سیاست
از بهر او می‌پرورد چون خسرو در آمد و بر تخت رفت راست که بعزم خواب سر بر بالین
نهاد کیک از جامهٔ دزد بفراش خسرو در جست و چندان حجت اضطراب
داد که طبع خسرو را ملال گرفت روشنائی شمع تتبع نمودند و در معاطف
جامه خواب نیک نگاه کردند یکی از آنجا بیرون افتاد در جستن او بسر دزد افتادند
و حکم سیاست رو برراندند شعر مشی بظلفه عمدا نحو مضرعه
لیقضی الله امرا کان مفعولا . این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که راز
دل با کس که جان دارد نباید گفت چون منازعات و مناظرات بدینجا سر انجامید
و زنجیر صبر گسسته بر وجه خشم رجاست و فرمود تا دادمه را محبوس کردند و بندی
بر پای او نهادند داستان در آن کشش آمد از جای شد و از تهمت تاسف
بر زندان سرائی رفت و با دادمه عتابهای شورانگیز و خطابهای نفرت‌انگیز آغاز
نهاد و تثریب و توبیخ هم آن بود که بیخ او را از وجود برکشد و گفت که مردم
دانا گفته‌اند که خرج اگر با نداز نکنی نیازمندی ثمره دهد و سخن که در پایهٔ خویش
گوئی از پایه بیفکند و سر زبانی که از و هم سر بود بریده بهتر و بجائی که طبیعت را

چنان م
نشاندم
تنفر بود تمام
تشکل م
مفهوم از

مضرت از بسیار خوردن بیش از آنست که از کم خوردن و ملامت
بر بسیار گفتن بیش از کم گفتن . ما ان ندمت علی سکوتی مرة
ولقد ندمت علی الکلام مرارا . براهمهٔ هند که براهین حکمت ایشان روشن است
چنین گفته‌اند که سخن ناگفته آن مخدره را ماند که مرغوب طبعها و محبوب دلها باشد
و دواعی راغبان بنکاح او صادق و سخن گفته آن کدبانوی شوهر دیده را که
حیلها باید کرد تا بازار تزویج پذیرد و هم در لطایف کلمات ایشان خوانده‌ام که
خاموشی هم پردهٔ عورت جاهلست و هم سبب مهابت دانا شعر
کسی را که مغزش بود پرشتاب . و زو آن سخن‌ها شود دیریاب : ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست . و صفت عیب‌جوئی و تعود زبان بذکر فحشا و منکر
دلیل رذالت اصل و لوم و فرومایگی نفس گرفته‌اند و تو در استحسان صورت حال
خویش اصرار کردی که . تا خود بکجا رسد سرانجام شما . دادمه گفت هم آنست
ای داستان که از غن گفتار تو . السجن احب الی رخوان . چون ملک را در آنچه
از و آمد معذور میداری فعل طبیعت و سلب اختیاری بینی چرا مرا برین عذر
معذور نمیداری لیکن کار عالم چنین است چه میتوان گفت بگروز که خنده بیده
که سالها نگریست آن همه اشک حسرت که کلاغها از حدقه باریده و کلیچگانند نتیجهٔ یک

بیش از آنست که م
او بدشواری تزویج م
طبع م
بکلم کرم

خنده است که غنچهٔ گل بحرکهان بر کار جهان زد قهقههٔ شیشه هنوز در گلو باشد
که بگریه زار خون دل از دیده بپالاید . لا تحسبن سرورا دائما ابدا
من سره زمن سائته ازمان . آگاه دانی ای داستان که چون بخت برگردد
هرچه بنکوتر اندیشی بدتر در عبارت آید و بکمتر لغوی که سهوا افکنی عمدا صادر شود
مطالبت کنند چون مزاج ممراض که هرچند در ترتیب غذا و قانون احتیاط
احتیاط بیشتر بجای آرد باندک تخلیطی که رود از سمت اعتدال منحرف گردد و
بر عکس آن چون اقبال یاوری کند اگرچه گوینده از اهلیت سخن گوئی زیادت
بهره ندارد رکیک‌تر سخنی از و متین و محکم نماید و در معاقد سمع و قبول نشیند چون
مرد تیرانداز که اگر ساعدست ضعیف دارد چون بخت مساعدت دهد هرچه
از قبضه بیرون رود بر نشانه آید و چون روزگار از طریق سازگاری مایل
گردد میل در چشم بصیرت کشد و روز روشن چون شب تاریک نماید چنانکه آن
یک مرد را با بط افتاد داستان پرسید که چگونه بود آن داستان
دادمه گفت شنیدم که یک مردی در مکتب و علم منطق الطیر زبان مرغان آموخته
بود و رقهٔ طوطیان پر افچه غرش و طاووسان باغچهٔ قدسی خورده با بطها ی
آشنائی داشت روزی میگذشت بطی را دید بر سر دیواری نشسته گفت ای

بطا اینجا بگاه نشسته گوش بخود دار و متیقظ باش که اینجا بگاه کمین‌گاه نشانیان
قضاست تیر آفات را از قبضهٔ حوادث گشاد اینجا و چند کاروان ضعاف
الطیر درین مقام بحکم اجتیاز آیند و با حزار کنند بط گفت درین حوالی
کودکی بطمع صید من دام نهاده است و می نهد من تماشای او میکنم که روزگار
بیهوده میگذراند و رنجی نامفیدی میبرد یک مرد گفت بر من همین بود که گفتم و برفت
چون باز آمد بط را در دست آن طفل اسیر یافت گفت نه تو دام نهادن آن طفل
میدیدی و بتضییع روزگار او می خندیدی نه دانه برابر بود و دام انکار را چه موجب
در افتادی گفت نشنیده که الهدهد اذا نقر الارض عرف من المسافة ما بینه
و بین الماء و لا یبصر شعر الفخ لینفذ ما هو فی مشیئة ادیعه من القضاء والقدر
پوشیده نیست که هوای مرد جاهل مصلحت را از دیده خرد پوشیده دارد و
گردون گردان از سمت مراد هر که بگردید و صحت نقصان بحوالی احوال او راه یافت
و من پیش قبای طمع حیث از ده بودم و کلاه مرصع کژ نهاده و بر جاهلی و دانش
و هشیاری و تیزبینی خویش اعتماد داشتم خود دانه نهان شد و مرا در دام کشید
و بدانکه چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث برکشیده مرغان
شاخسار ملکوت را از آشیانهٔ عصمت در آرند و بستهٔ دام بهانه گردانند آدم

صفی گر آینه دل چنان صافی داشت که در عالم شهادت از نقش الواح غیب
حکایت کردی و بر علما اعلام بعلم خویش تفاضل نمودی و انه کندم بدیده بود دام
المحکی چون الماس شناخته و حیف ولاتم با نغمه البخور نشنیده پای لب خدعه
غرور نفس چرا شد ناکام شدم بکام دشمن تا خود ز توام بکام رود رست
مرغیست دلم بلند پرواز لیکن ز قضاش دام روزیست یک مرد دانست که
آنچه میگوید محض راستی و عین صدقست دو درم بطفل داد و مرغ را باز خرید و
آزاد کرد این افسانه از بهر آن گفتم تا مادر خطاب این آفت و مخلب این مخافت
بگذاری و بیش ازین توبیخ و سرزنش روا نداری و آنچه از روزگار بتقریع و تشنیع
من صرف میکنی اگر در آنچه متضمن تدبیر کار رشت عنان اندیشه خود معروف داری
تمامی بکمال دوستی و یگانگی لایق تر شعر دَعْ عَنْكَ لَوْمِي فَإِنَّ اللَّوْمَ إِغْرَاءُ
وَدَاوِنِي بِالَّتِي كَانَتْ هِيَ الدَّاءُ داستان را دل ازین سخن نرم شد و در دل
گرمی داد مرا افزود و گفت تیغ تفرع بخاطر راه مده و تصور مکن که در هیچ ملم و مهم
که پیش آید و در هیچ داهیه از دواهی که روی نماید مرا از پیش برد کار تو اغفال
و اهمال توانند بود چه حقوق معاملت و مصاحبت بر یکدیگر ثابتست و عقود موالات
و مواخات در میانه ما موکد و پارسیان گفته اند مال بروز سختی بکار آید و دوست

بهنگام

بهنگام محنت و دو خصلت در شریعت مروت بر دوستان عین فرض است یکی آنکه
چون بلای بدو رسد خود را در مقاسات آن با او شریک گرداند دوم آنکه چون
اندیشه کاری ناوجه کند عنان عزیمت او از راه ارادت برگرداند و نگذارد که
بفعل رساند انْصُرْ أَخَاكَ ظَالِمًا أَوْ مَظْلُومًا یکی از اشارت دقیق که در ضمن
این حدیثست تنبیه باید بود تا قاصر نظری را پای فهم در حرف ظلمی نماند
و نگوید که شارع باعانت ظالم حکم فرموده است بلکه مراد از نصرت ظالم منع اوست
از ظلم پس مرا از حفظ مال و جان تو چاره نیست چه دوستی ~~بحواشی خاطر نقطه~~
~~نقاری~~ هنگام کار افتادگی بکمه حمله باب وفا فرو نشوید و در فواید حکمای سند آمده
آنرا که کردار نیست مکافات نیست و آن را که دوست نیست رامش نیست
آسوده خاطر باش ~~داستان~~ که با تو نساختم هم از بهر تو بود من
بخدمت ملک روم و غبار خاطر او باز دانم و بتجیز اندیشه و تدبیر ترا چون موی
از خمیر بیرون آرم داد گفت امید میدارم که سیرت صفا پرورد ترا بهادای
حق مرغ آرد و از فرط نیکو نهادی پاک نژادی آنچه در وسع آید باقی نگذاری
که اهل خرد با محنت زدگان کار افتاده زیادت از آنچه در صحبت الابعد
ضرورت او گفتن پسندیده ندارند که مختار آتش تیزست آن را زود تر سوزد

²تحریض ح

٣از دوست اگرچه نقطه نقاری بر حواشی خاطر باشد ح

٧برایفای ح

که نزد دیگر باشد شاید که تا لختی بیشتر از ایام ناکامی من بگذرد از من منقطع
شوی چه گفته اند دانی بعض مردم را مرضی است و اگرچه دوستان را در بیماری
فرو نشاید گذاشت اما آن نیز نباید که از بیماری دوست چیزی در دوستان
سرایت کند اَلَمْ تَرَ اَنَّ الْمَرْءَ تَدْوِي يَمِينُهُ فَيَقْطَعُهَا عَمْدًا لِيَسْلَمَ سَائِرُهُ
اکنون ترا هنگام آنکه ستاره سعادت من روی باستقامت نهد نگاه
میباید داشت تاریخ بی فایده بری چنانکه ملک دانا کرد با خسرو داستان پرسید
که چگونه بود آن داستان داد گفت شنیدم که خسرو را با یکی از ملوک وقت
خصومتی افتاد و داعیه انتزاع ملک از قبضه دست یکدیگر در طباع ایشان پدید آمد تا بمنابعت
جنگ و پیکار کار از جانبین بجایی رسید که جز تیر سفیری در میانه نرود و دیگر دو جز
نزبان پیکان سوال و جوابی نرفت صفهای معرکه برکشیدند و کارزار عظیم کردند
اقرا آلام حرب و منظم اند صبای نصرت بر زلف پرچم و گوشوار ماچه علم او وزیدن و دوا
ادبار خاک خسار در کاسه چشم او کرد منهزم وار او گریخت شکسته و ملک را گرفته پیش خسرو
آوردند از آنجا که همت ملکانه و سیرت پادشاهانه او بود که إِذَا مَلَكْتَ فَاسْجَحْ برخواند
خواند و گفت از شکسته خویش مومیایی دریغ نباید داشت و آن کند خود را برتاه
داشت که این رسم سنت کرامت و بر ایشان زنهار خوردن عادت لیام دست

و تا مرادی حال بر دم را مرضی که از بد ادای آن چاره احتراز باید کردن

بی مسامحتی بهر که رسد پای بی محابا برگردن نهند لوج کار ردم سبک پروه
طبع فرومایه و نهاد آلوده و خصال ناستوده نتواند بود پس بفرمود تا بوجه اعظام و احترام
با ساز و عدت و آلت و اسبت و مراکب و موالی با بسر خانه و اهالی گردد ملک ثنا و
محمدت گفت و آفرین و منت داری نمود و گفت غایت فتوت و علو همت همین باشد
لیکن اکنون مرا یک توقع بیش نیست پیوند نشان اقبال خود دانم خسرو گفت هر مرا
که پیش می آید بباید خواست که از اجابت آن چاره نیست ملک گفت درین بستان
سرای که مرا فرو داورده اند درختی خرماست میخواهم که آن را بمن بخشی خسرو ازین
سخن انجالی تمام کرد و اندیشید که مگر از هول این واقعه و ترس این حادثه که او را افتاد
دماغ او خلل کرده است و عقل نقصان محل پذیرفته که سوال چنین رکیک و التماس
چنین خسیس میکند ما للملوک والمطامع الدنیه با این همه حاجت او مبذول
داشتن و رای او را مبتذل ناگذاشتن بهتر آن بستان همچنان با آن درخت
بدو بخشید ملک پیوسته میدید که برگ و بار درخت میریخت و افسردگی و پژمردگی
میگرفت تا در و امید هیچ بهبودی نماند روزی چند بگذشت باز بقاعده
الحاشد درخت را دید چون بخت صاحب دولتان با زیر و جوان شده و چون پیشانی تازه
رویان کرده تقصص از اغصان بتشنیخ از اهتمام کشوده چون غنچه شکفته دماغه

٧هر که توان نهاد نهادن ح

٨اگر قبول بمیان ح

شکافته رنگ و بوی عروسان چمن در رو گرفته و در حلهٔ سبز و حریر زرد و حنا روا
نهاده دست رعنا بر آمده **شعر** مخمر او از درون طبع از برون سو عود سوز
نقش او بیرون قدرت از درون کو خامه زن ملکا از آنجا که بخدمت حضرت رفت
و از شاه حال درخت را خبر داده و گفت این ثمرهٔ تعال نام این درخت
می گردانیدم و تمثیل حال در خواب امانی بخیال میدیدم امروز یقین دانستم که کار
من از حضیض تراجع بذروهٔ ترفع روی نهاده است و چنانکه درخت را بعد از
تغیر حال که بود رونق و طراوت حاصل آمد کار من نیز باد شاهی از خواهد رفت
اکرام و از مرا باز دوستی و اندیشه تعنایت در کار من کرده با عمل موافق شود وقت
است حضرت او را باز وابستهٔ جلال از فرستاد و در ملابس تمکین و معارض
تزئین روانه کرد این افسانه از بهر آن کردم تا تو حالا دست از اصلاح کار من
مداری علت بطبیعت باز گذاری چندانکه دور محنت من بپایان رسد تا سعی
که کنی موثر باشد و بهائی که نشانی مثمر آید **شعر** بر من این رنج بگذرد چو گذشت
ملک خاقان دولت قیصر داستان گفت بهر مدی که روزگار روی دوستان
از درد از دست بر دین پشت بگار را او گرد ان از قبضهٔ مکارم و نتیجه اکارم
دور افتد بلکه در حالت شدت و رخا باید که یکی باشند و من همین ساعت که بخدمت

ملک روم و بلطایف تدبیر خلاص تو بجویم و کار بمخلص خیر رسانم و فرجه فرجی
ازین مضیق پدید آرم پس از آنجا پیش ملک رفت خرس حاضر بود اندیشه کرد
که اگر سخن من در نصاب قبول نشنید و اگر تعصب او گویم شاید که چون او خبر یابد
بعد از ان فرصتی جوید و باختلاس وقت اساس گفتهای من منهدم گرداند و قواعد
سعی مرا منخرم کند و با بطال غرض من میان جهد دربندد و هر آنچه موثر کرده باشد
بر نیف رساند و گفته اند که اینجا همچنگ مکیدت دشمنان و سگالش خصمان در پرده کار
تراید و آبی که زیر کاه غفلت پوشند خصم را بغوطه هلاک رود تر رساند و ما
حیلة الریح اذا اتت من داخل کما اگر خرس ظاهرا بمدافعت من قدم در پیش نهد
و آنچه در باطن او از حقد داده ممکن است تعبار دلائل ملک بداند که سخن او بعلیه
غرض منسوبست و بشایبه حسد مشوب اگر او کی از شست تهمت رها کند بر نشانه غرض
نیاید پس داستان افتتاح سخن بدعای ملک کرد و گفت از کرایم عادات شاهان
و محاسن شیم ایشان یکی عطابخشی است و یکی خطابخشائی چه استغنای مردم از امل
ممکن است اما عصمت کلی از گناه بجز کسی را مسلم نیست و محققان شرایع را خلافست تا صد
بیست و چهار هزار نقطه نوبت را با کمال جلال حال خویش از دایره بیرون میتوانند
نهاد یا نه اگر چه داده مجرم است ما اعتراف و بجرم دو کناه خویش ضمیمه شفاعت

من میشود اگر ذیل عفو بر عثرت او پوشیده شود از کمال مرحمت و کرم بعید دور
افتد که الکریم من عفا عن قدرة ملک چون این کلمات استماع کرد دانست
که داستان را در تقریر این مقدمات غرض کلی و مقصود جملی خرکونامی مخدوم
و اشاعت ذکر او بحسن سیرت و حمایت جانب مردم داد مرغ آن اصل اخرج جمیع
طبیعتش رام شد و زمام اهتمامش بجانب او کشیده آمد سر در پیش افکند و در موقف
تردد و تامل ساعتی بماند خرس اندیشید که خاموشی ملک دلیل رضای اوست بخلاص
داده و دشمن که افتاد در لگدکوب قهر باید گرفت تا بر نخیزد پس گفت ملک دام
که مردم کوش بمالیدن گراینده باشند و مار که از زده شد سر کوفتنش واجب آید و الا از زخم
دندان زهر افشان او ایمن نتوان بود **شعر** فکم من قایل انی صحیح
و یاباه الخلائق و الرواء دیگر آنکه داستان هر که گناه خدمتکاران
بر خداوند پوشیده دارد و خواهد که روی حال او را بتزویر و باطل در پرده حق بگو
فرا نماید و معایب او را در لباس محاسن جلوه دهد خاین است و غادر و بر کفران
حقوق منعم خویش مبادر داستان گفت نه هر که در کار گناه کاری بخن گوید گناه
او خوار داشته باشد و هیچ عاقل از فعل جمیل عذر نخواهد و از نکوکاری کسی خجالت
نبرد و عقلا گفته اند هر گناه که از مردم صادر آید منقسم است بر چهار قسم یکی زلتست

دوم تقصیر سیوم خیانت چهارم مکر و هر یکی را عقوبتیست در خورد و سزا او اما معین
عقوبت زلت عتاب باشد و عقوبت تقصیر ملامت و عقوبت خیانت حبس و
مصادره و سیاست و عقوبت مکر و رسانیدن مکر و بمکافات کانزل فی
محکم تنزیله تعالی و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس و العین بالعین و الانف بالانف و الاذن
بالاذن و السن بالسن و الجروح قصاص اگرچه عفو تجاوز را پیرایه قواعد سیاست
گردانیده و حدود شرعی را بلباس این مجامله جمال داده که فمن تصدق به فهو کفارة
و گناه داده ما زین اقسام جز زلتی نیست که هیچ کس از ان معصوم نتواند بود اگر ملک بر
برین گوشمال که مخصوص اقتضا فرماید و گوشه خاطر از غبار گرانیت او پاک کرداند بر سنت
کرام ملوک رفته باشد و العلی محظورة الا علی من یبنی فوق بناء
السلف خرس گفت در شرع رسوم پادشاهی واجبست بر ملوک از چند گونه مردم
تحذر و توقی نمودن و توقع نیکوکاری داشتن یکی آنکه بی گناهی از کار معزول
کند دیگر آنکه با دشمن او دوستی ورزد دیگر آنکه در زیان پادشاه سود خود بیند دیگر
آنکه با تبعید مجازات خدمت کرده باشد و جزا نیافته دیگر آنکه راز پادشاه با نامحرم در
میان نهد اکنون گناه بچنین جرمی خود گشتا اعتماد از و برخاست و استعطاف
او سودمند نیاید و از لوم طبیعت او جهای مراوان باید **شعر** اذا انت اکرمت الکریم ملکته

وَاِنْ اَنْتَ اَکْرَمْتَ اللَّئیمَ تَمَرَّدَا **داستان** و داستان گفت
دادمه بنده‌ایست او خادمی مخدوم رتبت و ندیمی قدیم خدمت و جلیسی پیش‌نشین و انیسی محرم و این
اگر از او بسهو سیئه صادر آمد چندان حسنات اعمال بر صحیفهٔ روزنامهٔ بندگی ثبت
گردانیده است که او را بچنین صغایر تباهی ماحان قل و صغارش نشاید افکندن
و قلم در مضیات خدمت و منقضیات طاعات او کشیدن **شعر**
فَاِنْ یَکُنِ الْفِعْلُ الَّذی ساءَ واحِداً ✽ فَاَفْعالُهُ اللّاتی سَرَرْنَ اُلوفُ
اگر ملک از هفوات او درگذرد و بچشم کرم اغماض فرماید لابد حق شناس
بندگان باشد و او در افادهٔ نثار کمال رافت خویش حاصل آید من هم خود درجه
شفعا اثبات میکنم تو نیز ای دستور با من یکی دار چنانکه من داستانم هم داستان باش و صاحب واقعه را
بفرصت و قیمت معرض شوانیده تخت را الکدم ن و تیمار شفاعت خویش بکمال بیک من
هو ... مشفوع گردان تا از انصباب این سعادت بی بهره نمانی که وَمَنْ یَشْفَعْ
شَفاعَةً حَسَنَةً یَکُنْ لَهُ نَصیبٌ مِنْها که صفقهٔ نیکوکاران هرگز خاسر نبوده است
و طمع البته خایب نماند که اِنَّ اللّهَ لا یُضیعُ اَجْرَ مَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً چون سخن باینجا
رسید ملک گفت شما امروز بازگردید تا من درین حال نظر امعان و ایقان نگاه کنم
تا از وجه مصلحت آنچه مبارزت را شاید کدام است و رای بر چه قرار گیرد ایشان برون

آمدند

بیرون آمدند داستان در زندان رفت و آن ماجرا که جری بسمع دادمه
رسانید و گفت اکنون غم مخور که معان صبح نجاح روی می‌نماید و بشارت بشری
از اساریر جبین ملک بحصول غرض مشعر میگردد اگر عقدهٔ تاخیری در کار افتاد و عقبهٔ
عایقی پیش آمد و روی مراد در پردهٔ تعذر بماند هم دل تنگ نباید داشت و اندیشه
نشاید داشت کار اگر زانچه بود حال بگشته رست ✽ عاقبت دلفروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره برگردد ✽ آن زمانی که روز خواهد بود دادمه گفت
نخواستم که در ایام برگشتگی حال و بیسامانی کار و نفاق بازار خصم حدیث من گوئی و
او را بمجاهرت بر کار من دلیر گردانی که سخن بد در مردم کار افتاده همچنان موثر آید
که تعبیر خوابهای بد در حق خداوند آن مرد دانا بوقت ابتلا تا الکلای ستارهٔ سعادت
از ظلمت کسوف فساد باز نه بیند همچون قطب ساکن بر جای نشسته و حرکت این ابنای
مردم سای رای بگرد تا از دور زنان مرادی که فرو آید چنانکه بوذرجمهر کرد با خسرو
داستان پرسید که چگونه بود آن حکایت دادمه گفت روزی خسرو با بوذرجمهر در بوستان
سرای رفت بکنار حوضی تماشای بطان نشسته که هر یک چون زورق سیمین بر
روی دریای سیماب گذر میکردند یکی ملاح وار بمجدافه پنجه کشتی قالب را بکنار ره
افکندی یکی چون بازیگران که از نردبان بر سطح دجله معلق زنند سرنگون با

داستان

فرو شدی یکی غسل جنابت سفاد را از اخمص قدم تا اعالی ساق می‌شستی یکی
مضمضه و استنشاق از رفع حدث برآوردی گاه چون زاهدان که سجاده بر
آب افکند پیش خسرو نماز بردندی گاه قصاران لباس آب بافت حباب چین
بعرصهٔ صابون حباب بیفزودندی گاه چون زرادان درع غدیر را بشکل غدرآ
معیز و شکل شاهوار حلقه در حلقه و گره در گره می‌انداختندی ساعتی بر طرف
آن حوض نظارهٔ کارگاه قدرت میکردند تا آن مرغان بحرکت از تموج آب بسطحهای
آسمان گون مانند نقش بندی کن فیکون چگونه پدید آورد خسرو گوهری گرانمایه
در دست داشت که هر وقت با آن بازی کردی مرجانی که آفرینش در زدهان
هیچ معشوق مثل آن ننهاده و دیدهٔ روزگار بنوک مژگان هیچ عاشق مانند
آن نسفته و چشم هیچ نرگس چنان ژاله ندیده بود و رحم هیچ صدف چنان
سلاله نپرورده بود در استغراق آن حالت از دستش در افتاد و بطی بمنقار برگرفت
و فرو برد خسرو از آن غافل بوذرجمهر بوثاق رفت خسرو از آن گوهر یاد آورد
معتمدی فرستاد و باحتیاط تمام در آن موضع طلب کرد نیافت خسرو در تغابن
تضیع آن هم بود که رشتهٔ گوهر از رشک دیده بگشاید بوذرجمهر را حاضر کرد
و گفت اگرچه در یتیم خود بدست آید و چنان یتیمی را خدای تعالی ضایع نگذارد اما حالی

مرا بر فوات آن رنج دل می‌رسد چاره کار چیست بوذرجمهر بحکم آنکه خداوند
طالع خود را در آن برمیدید و نحوس کواکب را بنظر عداوت ناظر اندیشه کرد که چون
آن بط در میان دو هزار دیگر مشتبه است اشارت بیکی توانم کرد و اگر بجملگی بگویم که
در شکم بطانست می‌ترسم که بتاثیر طالع نامساعد اصابت این حکم را در تاخیر دارد تا بطان
بسیار کشته شوند و گوهر پیدا نیاید خسرو خشم گیرد و مرا بجهل منسوب کند جوابی
جزم نداد و دفع الوقتی میکرد و روز در اندیشه آن بسر برد و شب بخفت تا چندانکه اختر
اقبال او از وبال بیرون آمد و روزگار با او چنان شد که اگر خواستی **شعر**
زهر در کام او شکر گشتی ✽ سنگ در دست او گهر گشتی ✽ پس بخدمت خسرو
شتافت و گفت پیوسته گوهر عیش ملک شب افروز باد امروز بفر تو و پادشاهی تو در
آینهٔ فراست خویش چنان می‌بینم که آن گوهر در بطن یکی از بطانست که چون
غواصان گوهر طلب گرد پایهٔ حوض می‌گشتند اگر شهریار فرماید تا بطی چند را خون ریزند
آن گوهر بخون بهای ایشان از روزگار باز توان ستد بحکم این اشارت اولین بط را
که سر بریدند و بسکاره مهرا از درج حوصلهٔ او بر داشتند پس از قطرهٔ چند لعل سادهٔ یاقوت
مذاب آن گوهر چون قطرهٔ آب بیرون افتاد خسرو در آن نکته از بوذرجمهر پرسید که چرا
زودتر نگفتی گفت سعادت طالع را برسل مساعدت نمیدیدم اندیشه کردم که اگر گویم

مشعبد این سقف حلقه پیروزه آن گوهر را بالشم روز و شبه شب چنان برآمیزد کاز
دیده او همه پنهان کند و به پیشانی از زیر دست تصرف بیرون آید که مرکز عقل چالاک
اندیش تیزبین آن را بادست نتواند آورد امروز که دولت شاه را معاودت اتفاق
و ایام را موافق دیدم بوسه بچشم و بجان آمد وَقَدْ یُوافِقُ بَعْضَ المُنى القَدَرُ این فرصت
از بهر آن گشتم تا تو بیهوده در کار من سعی نمایی که نه هر سخن در خدمت ملوک بوقتی خاص
تقریر توان کرد و داستان گفت تا اثر سخن در نفوس انسانی بحسب اعتقاد بود و در دل
ملک کرم اگر قصد او بعنایت [illegible] من ابی کند تعارضا فتسا قطا از بیران آن
تجربت گفته مقصود من برآنچه آنم مرجوح که وکان کفافا لا علی و لالیا و اگر ... زر
صلابت حال او لست ... کفت رای چرب ... اگر نرم نشود باری در
درشتی نیفزاید روز دیگر که این یوسف چهره علوی نژاد که مرغب قمر را با دیگر
کواکب از بهر اقتباس نور خویش در سجده تقریب بیند گاه بهای جمالش با نجاص
در میزان شود گاه در چه کالش در دلو پدید آید پس از چاه زندان غم ظلمت بر
آورد و داستان تخلص داد ... خدمت درگاه رفت در ضمن خدمت راه نداد و دست
دعا را آسمان داشت وکنت الصادق برام اذا و غدوا البارق لشام اذا رعد
دمی بروز که بنده سخن آن بنده قدیمی در حضرت تازه میکرداید تازه روی ملک را

بعفو او دلیلی واضح یافت اکرام و زان امید را بوفا رساند حق بندگی او را
ذمه خویش موفی کرداینده باشد و سنت کرام اسلاف را احیا فرموده و صیت کرام اعراق
و لطف اخلاق باطراف و آفاق عالم رسانیده و مسامع و مجامع را بنشر محامد او
مطیب کرده و اگر واسطه مجرمان باشد فضیلت عفو و احسان کجا پدید آید شعر
لَوْلَا اشْتِعَالُ النَّارِ فِیمَا جَاوَرَتْ • مَا کَانَ یُعْرَفُ طِیبُ عَرْفِ العُودِ
روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت • هم معرف بیر باشند هم فرکی کنند نا
خرس چون بشنید نایره بغض از درون او شعله بر آورد و گاه شراره قبح در گفتار داستان
انداختن گرفت و گفت هر که گناه رعیت را فرو داند عفو پادشاه را بزرگ نشمرد و هر که
گناه کاری را بری الساحه نهد حق تجاوز پادشاه نشناسد ملک را این دقایق خسارت
سخت منکر آمد و گفت • الیس باول قاروره کسرت • تقصیر در خواهت گناه و ذات
همیشه در شان فرود داستان آمده است و قبول اجابت پیوسته از بزرگان مستقبل آن
شده اصرار شرطیت حدیث شما در نزاع و دفاع بتطویل انجامید و مجال تطول تنگ
گردانید و ما دام که سخن نه در پرده شرم و آزرم رود در روی حقیقت کار را بغرض پوشیده
ماند و زود بیست که آتش حسد از بواطن شما بخرمن ملک و دولت سرایت کند و از
تعادی و تحکمی شما بغرض خاص زود باشد که فتنه عام بادانی و اقاصی ولایت رسد

و داستان اگرچه درین فصول حفظ جانب دو داستان میکند و آن پسندیده زن
خصال و شر فتن آن انکال مردم است لیکن در ضمن اقتضای ذخایر نیکونامی و اجتناء
ثمرات حسن حفاظ را می جوید چه اگر او بهر خطیئتی که در راه خدمتکاران آید مطالب و
معاقب شوند رسم خادم و مخدومی از جهان بر خیزد فَلَوْ اَخَذَ اللّٰهُ العِبادَ بِذَنْبِهِمْ
اَعْدَلُهُمْ فِی کُلِّ یَوْمٍ جَهَنَّمَا • و شبهتی نیست که آرا از نوشتن این کلمات
در باب داد مه غرض آنست تا دیگر طوایف خدم در راه گستاخی جز بادب
قدم ننهند و بار دیگر ارتکاب جرایم جرات ننمایند و از جستن معایب که نفس آدمی زاد منبع
و منشا آنست که زبان کشیده دارند اکنون شما را از مشاحنت و مداهنت دور بایم
شدن و در تبصیص و چاپلوسی دم او غت و عیب جویی یکدیگر داشتن و حقیقت دانستن
که اگر دور افلاک و سیر انجم را باختلاف رجوع و استقامت که دارند اتفاقی
دیگر نبودی و طبایع ارکان با همه مضادت بسازکاری ترکیب و تداخل اجزا با میان
آمدندی قلم مشتری عطارد دیگر بامن بودی تیغ خورشید و بهرام در یک نیام
نگنجیدی آب با خاک دست در گردن موافقت نیاوردی و هوا فراک مجاور تا آتش
نگرفتی هرگز صنعت آفرینش بتوام رسیدی سلک این نظام در هم نیفتادی صحن این
رباط سفلی و سقف این ساباط علوی عمارت نپذیرفتی چنانکه در نفی شرک و اثبات

وحدانیت فرموده است لَوْ کَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا خرس چون
عنایت ملک با دادمه برین عیار دید از هرچه گفته بود پشیمان شد و گوش ندامت
بالیدن و سر انگشت عزامت گزیدن گرفت ملک را تن تسلیمی کرد و در پرده لعب الخجل از
پیش ملک برخاست بخانه رفت و متفکر و غمناک بنشست هم از خلاص دادمه و هم از تکاری
که در قصد او پیوسته بود و دشمنی که اظهار کرده دانست که سر ضمیر خویش از پرده کتمان بیرون
افکندن را تو چه زخمه ناساز بود و آن تیر که از قبضه کمان خطا رفت با جوذکرت اگر
پس ازین مکاشفت در مصالحت آورم اضطراری باشد در لباس اختیار پوشیده و
تحلی در طبع متکلف آورده و تملی از عین الرضا نموده تدارک این واقعه بهیچ نحو طریقی توان
کرد در مضطرب این حال خرکوشی فرخ زاد نام دوست و برادر خوانده داشت بفطانت
و فن و رزانت رای مشهور و بکاردانی و پیش اندیشی از اقران مشار الیه ...
جنس خویش امین بجد و رشد و کیاست نهادی ممتاز ... ناگاه از در باز او درآمد چون
او را بدان صفت مضطرب و باتش اندوه ملتهب یافت پرسید که این توحش و پریشانی و کره
تعبس و پریشانی چیست خرس کیفیت حال او در میان نهاد و نفثة المصدور که از وداع
صدور احرار باشد از دل بیرون داد فرخ زاد گفت هر که در جام گیتی نمای خود فرجام
کار را ننگرد و در مطلع اندیشه از مخلص آن آیندی نهمیشه براکند خاطر و سراسیمه سر و بیابان

کار باشد تو پنداشتی که رای ملک بادادهٔ چنان تغیر پذیرفت که وقیعت تو در
موقع قبول نشیند و او چنان افتاد که هرگز برنخیزد **شعر**
هیهات قد اسمعت ذا اذن ونفخت فی غیر ضرم • هیچ حسرت ورای آن نیست
که از کردهٔ خود بمردم رسد و مرد نکورای پاکیزه فکرت و با عقل سلیم فطرت تا استعمال
سخن خویش با منفعتی محض نه چندان از گفتن مجتنب باشد و اگر در سخن مضرتی ممکن الوقوع
داند از ان ممتنع شدن واجب شناسد و تا ضرورت نباشد خود را محمل اعباء سخن نکند
من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه و عاقل تواند که دشمنی را بر دوستی برگزیند و بیگانگی را
بر آشنایی ترجیح نهد و گفته اند دشمن را باید که همچون آن گوی بلورین دارند که در حقه
نهند و بهر وقت بیرون آرند و پاک بشویند و هرچه در احتیاط و عزیز داشت آن بجای
آرند تا روزی که سنگ خارا را جای چند بر آن سنگ زنند و خود بشکنند
چنانکه ترکیب و تالیف اجزای آن پیش در امکان نیاید و هر که عنان مرکب هوا کشیده
دارد و پای در رکاب صبر استوار کند عاقبت خوبی و نشاط همعنان او افتد چنانکه آن
بازرگان را افتاد با زن خویش خرس پرسید که چگونه بود آن **داستان**
فرخ زاد گفت شنیدم که در بلخ بازرگانی بود صاحب ثروت که از کثرت نقود خزاین با
مخازن بحر و معادن بر مکاثرت کردی چون یکچندی بگذشت حال و قرار خویش

بگشت

بگشت و روی بتراجع آورد و در تتابع احداث زمانه رقعهٔ موروث و مکتسب خود
بر افشاند و در چشم اهلیت و دوستان فرزندان حقیر و بیقدر گشت از غایت مهاجرت
از وطن دست گرداند و داعیهٔ فقر و فاقه زمام ناقهٔ نهضت او بصوب مقصد دور
دست کشید بشهری از اقصای بلاد مغرب رفت و سرمایهٔ تجارت بدست آورد
تا دیگر بار شاخ روزگار رفته و بخت رمیده باز آمد و از نعمتهای وافر حظ موفور رسید
دواعی مراجعتش بدیار و منشاء خویش پدید آمد **شعر** ملأت یدی فالشوق والشوق
لکل غریب زال عن یده الفقر • با خود گفت پیش
ازین روی بوطن نهادن را روی نبود اکنون که موانع برخاست رای آنست که بشهر
خود روم عیالی را که در حبالهٔ حکم خویش دارم باز بینم تا بر حسب صیانت خود دست باشد
اما اگر با عدت اسباب و ممالیک و دواب و اثقال و احمال روم آن را ماند که با بنیان
درخت بالیده و ببار آمده را از بیخ برآورد و بجای دیگر نشاند هرگز نمای آن امکان
ندارد و جای نگیرد و ترنج و تربیت نپذیرد کذا بلغه و قد علم الادیم پس اولی
آنکه تنها و بی علایق روم و بنگرم که کار بر چه نهجست و چه میباید کرد راه برگرفت
و آمد تا بشهر خویش رسید در پیرامن شهر صبر کرد چندانکه مفارق آفاق بسواد شب
خضاب کردند در حجاب ظلمت متواری و متنکر در شهر رفت چون بدر سرای خود رسید در بسته

دید برابامی که دانست بر بام رفت و از منفذی نگاه کرد زن خود را با جوانی
در جامه خواب خویش خفته دید مرد از غلبهٔ حمیت و ابیت را اعضا و جوارح افتاده
جراحتی سخت از مطالعهٔ آن حال بدلش رسید خواست که کاردی برکشد و هر دو
را و از خون هر دو رمحی از بهر جراحت خویش بسازد باز عنان تمالک در دست
کفایت گرفت و گفت خود را مامور نفس اماره گردانیدن شرط عقل نیست تا نخست
بجستن این حال مشغول شوم شاید بود که از طول العهد در غیبت من خبر وفات داده باشند
و قاضی وقت تعلق ذات الید و علت اعسار نفقه با شوهری دیگر نکاح فرموده از بام
بزیر آمد و حلقه بر در همسایه زد در باز کردند او در رفت و گفت من مردی غریبم و از راه
دور میرسم این سرای که اینجا در بسته دارد از آن بازرگانی بود بخت توانگر
و درویش دار و غریب نواز و من هر وقت اینجا نزول کردمی او کجاست همسایه صورت
واقعه باز نمود و همچنان که او اندیشیده نقش انداخته خویش از لوح تقدیر درست باز خواند
بصبری که کرد شکر باری تعالی گذارد و گفت الحمد لله که وبال افعال بد از قوت بفعل
نینجامید و عقال عقل دست تصرف طبع را بسته گردانید این افسانه از بهر آن
گفتم تا بدانی که شتاب زدگی عادت شیطانست و بی صبری از باب نادانی خرس
گفت پیش از آنکه کار از حد تدارک درگذرد درمان آن می باید اندیشید که بی

از

توقف و تعلل نیست فرخ زاد گفت آن به که با داد مهراز در مصالحت در آیی
و طریق مکاشفت بگذاری و نقض غبار تهمت بکشف جاه فلت پیش آری
و باستمالت خاطر او و استعطاف از فساد ذات البین که در هر دو جانب حاصلست
مشغول شوی خرس گفت نه آنچه تو گویی متبع است و بران اعتراض لا رادّ
عندی لما تاتی به ابدا فرخ زاد از آنجا بخانهٔ داد پستان شد و از رنج دل که سبب
داد مهر دیده بود کرمش بپرسید و سخنی چند خوب زشت و نرم و درشت چه وحشت
انگیز و چه الفت آمیز که میان او و خرس رفته بود تکرار کرد و از جهت بهرد و بعذر عتاب
حزوهایی از شکر شیرین تر در میان نهاد و نکتهای اتجرب بانی که چون بادام برهم
شکسته بود لباب همه بیرون گرفت و دست بردی که ذوی الالباب را در
سخن آرایی باشد در همه باب بنمود و معجونی بساخت که خرس را بگلو فرودی تلخ دشوار آمد
مزاج حال او با داد مهر باصلاح آورد پس از ان بدر زندان رفت و داد مهر را بلطف
نجا داد پرسش از سرگذشت احوال او ساعتی موانست کرد و گفت اگرچه از این غایت تا کنون
نیامدم سبب آن بود که دو پستان در بند بلا دیدن را و حبس آفتاب سرایت ن و
مجال رافتی نه که قدمی بسعی استخلاص تو سایستی نهادن کاری صعب داشتم
اما همگنان دانند که از صفای نیت و از غرف همت بکار تو هرگز خالی م

نبوده‌ام و چون دست جریده‌ای نیز رسید که دامن تهور برداشته بودم و دیگر هواء دعا
اخلاص طائر اولیاطین فرو نگذاشته و اینک بمن هم دوستان مخلص صبح امید
بدمید و مساعدت بخت سایه افکند و ملک باسر بخشایش آمد لیکن تو جواب این گره
ولیک مکن که این حادثه عاری بردارد و شعار احوال من نشنید **شعر**
فلا تجزعن للکبل مسک وقوعها. فان خلاخیل الرجال کبول
و گفته‌اند چون آفتی بمال رسد شکر کن تا بتن نرسد و چون بتن رسد شکر کن تا بجان نرسد
فان فی الشر خیارا و داد گفت عقوبت مستعقب خیانت است و خاین
مستحق عقوبت و هر که بخود رایی استبداد و خودکامی کند و روی از استمداد مشاورت
مشفقان ناصح و رفیقان صلاح برگرداند روزگار جزا کاری چنین پیش او بیارد فرخ زاد گفت اگر
خرس در خدمت ملک کلمه چند نه موافق رای او رانده است با غرضی آمیخته نباید دانست
که مقصود از آن جز استعمال رای بروفق مصلحت و اسپر سال طریق پادشاه که از واجبات
احوال اوست نبوده است خرس او را معترف است و از جانب تو نیز اگر مناقضه و
معارضه قول و مقابله رفتی از قبضه قبضه عقل در بوده چه هنجار سخن گفتن را با پادشاهان
طریقی خاص و نسقی جداگانه است و مجاری آن مکالمت اگرچه زبان جاری بی دل
مجرا یاری گر بود باید که هنگام نشست کار رفاهیه بر خلاف ارادت الحق باد

خاین

کرده و بعضی بضیاع او بیامده و اگر خود همه باد باشد ۱۵ و جادلهم بالتی
هی احسن اشارتست بحسن مقالی و چون سورت غضب ملک نشست و از آنچه
بود آسوده گشت کلمه که لایق سیرت حمیده و خلق کریم او بود بر زبان آورد گفت
و شرایط حفظ الغیب که از قضایای مروت و فتوت خیزد در کسوتی زیبنده
و طلبی شایسته مرعی داشته و مستدعی مزید شفقت و مرحمت آمده باید که ساحت
سینه از گرد عداوت و کینه ~~اخراجت~~ او پاک کنی و کدورت از مشرع معاملت
دور گردانی **شعر** اقبل معاذیر من یاتیک معتذرا ان بر
عندک فیما قال او فجرا. برکت مخالفت و یمن مماحضت بجای کی عقده
تعسر از کار گشاده شود از این نمط فضلی کرم ربود میدوا استعطافی نمود که اعطاف
محبت او را در حرکت آورد و گفت ای فرخ زاد **شعر** بالله که مبارک بود آن کس را روز
کز اول بامداد رویت بیند من بیدار و خنده ترا اقبال گرفته‌ام و یعلم الله چون
چشم بر لقای مفرح تو زدم از دردهای مستحج بیاسودم در کنج این وحشت خانه
اندوه سرای بر وای کرم تو مستانس شدم و از لطف این مجاورت و سعادت این
مجاورت راحتها یافتم و شک نیست که هر آنچه او در حق من گفت همه لایق حال
و در اخور وقت رفت و سر رشته رضای ملک بواسطه این مجادلت بدست گرفت

فاذورات

این

والطفال تو از خشم او خراب لطافت ممکن نشدی و تو با ملک هیچ عذر مختلج
نه بر آنچه فرمودی معذوری و مشکوری بزبان سپاس خرد مذکوری فانی الحلم
علی دخن عهد مصادقت تازه کردند و از آنجا جمله باتفاق پیش شیر رفتند و بیک بار
زبان موافقت و اخلاص در اخلاص او کوشیدند تا ملک بر خلاصه عقاید ایشان
وقوف یافت که از آن سعی الا نیک نامی و اشاعت ذکر جمیل و مرحمت و اذاعت حسن
سیرت او نمیخواستند و خز رغیب و تقریب خدم را بطاعت و خدمت نمی جویند دادمه را
خلاص فرمود تا بیرون آمد و بخدمت درگاه رفت و بر عادت عتبه دکان عنبر حضرت را
بلب استکانت بوسه داد و با اقران امثال خویش در موقف سوال سرافکنده
خجلت بایستاد و چون ملک در بشره روی او نگاه کرد دانست که سبیکه فطرتش
خلاص تمام عیار آمده است و هیچ شایبه غش و غایله غل در وجود او نمانده و تادیب و تهذیب در نفس
و سعادت بنیابت بدل کرده **شعر** وقد یستقیم المرء فیما ینوبه
کما یستقیم العود من عرک اذنه گل در میان کوره بسی درد سر کشید
تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد و داستان بحکم اشارت ملک دست داده گرفت
و دست بوس ملک رسانید ملک عاطفتی پادشاهانه نمود و نواختی فرمود که راه انبساط
او در پیش بساط خدمت گشاده شد پس گفت ما عورت ذلت او را بذیل کرامت پوشانیدیم و از

نگاه

من المؤمنین

و از کرده و گفته او در گذشتیم واخفض جناحک لمن اتبعک را در این حال منبع
خویش داشتیم فیما بعد او و دیگران حاضران حضور نفس خویش باشند و مواضع و مواطی
دم و قدم بشناسند و سخن آن گویند که قبول استقبالش کند نه آنکه بجهد و رنج در اسماع
و طبایع مستمعان باید نشاند چنانکه ندیمی را از ندمای رای هند افتاد و حاضران گفتند
از لطف ملک عجب نباشد اگر بفرماید که چگونه بود آن **داستان** ملک گفت
شنیدم که رای هند را ندیمی بود سرور و دانش پرور سخن گرای که هنگام فصاحت در
در دامن روزگار ربودی و سر ظرفای زمان و مکان بظرافت طبع او پر بودی
وارثک روحی چون حب القلب در پرده دلها گنجیدی و از مقبولی به نشستی چون
انسان العین در همه دیده‌ها بس جای کردندی روزی در میان حکایات از نوادر و اعاجیب
بر زبان او رفت که مرغی دیده‌ام آتش خوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی
ندمای مجلس و جلسای محفل همه برین سخن انکار کردند و جمله بتکذیب او زبان بگشودند و حجتی
بر امین عقل و دلایل علم چون از این معنی بهمی سود نداشت و چون حوالت بحجت می کرد
که آنچه اسرار خواص و طبایع در جواهر حیوانات مستودع است اگر به کارت خود اهب صور و خالق
مواد ندانند هر که ممکن از محال شناخته بود اگرچه وهم او از تصور این معنی عاجز آید
عقلش بر لوح وجود بنگارد این تعذرات هیچ مفید نمی‌آمد با خود اندیشه کرد که جای

وقت

کس

این تهمت از پیش وی و بدان افهام این جماعت خوش باشد و هیچ برهان گرفتار زبان
از مجلس شاه خطرناک بیرون آمد و روی بصوب بادیه نهاد و مدتی مراحل و منازل می نوشت
و مخاوف و مهالک را می سپرد تا شتر مرغی چند بدست آورد و در کشتی نشسته خویش
گردانید و بسوی کشور هندوستان منصرف شد و توفیق سعادت رفیق او گشت تا در
قصبه‌ای هر کاره رای از رسیدن او خبر داده بودند تا خاطر آمد و بپرسید که چندین گاه
سبب غیبت چه بود گفت فلان روز در خدمت حکایتی گفتم که مرغی آتش خوار دیده ام مصدق
نداشتند و بدان انکاری بلیغ رفت نخواستم که بهنداز گزاف گوئی و تهمت یاوه باشم
و دامن احوال من بغبار خبر آلوده بود و نام من در جمله دروغ گویان درج یابد
قدر تراش برآید که گفته اند ایاک وان تکون للکذب واعیا و راویا فانه یعیر
چون ترکی این تنعک برخاستم و بیاده رفتم تا بیدر اقبال پادشاه دولت مقصد
رسیدم و با مقصود باز آمدم و اینک چندین مرغ آتش خوار آورده ام تا آنچه از من
بخبر شنیده اند بعیان مشاهده کنند و نقشی که در آینه عقل ایشان مرتسم نمی شد از تخته حس سطر روشن
برخوانند رای گفت مردی که پیرایه خود و سرمایه دانش آراسته باشد جز راست
نگوید اما سخنی که در اثبات آن زندگانی یکساله صرف باید کرد ناگفته بهتر این
افسانه از بهر آن گفتم تا محرمان خاصه خواص ملوک بر آداب اوقات خدمت متوقف باشند

۲ خمان سلامت ۲

۲ رفتار ۲

و از تعثر در اذیال مقالات متسقط تمام گشت تا بدانند و بعد از این داستان بشنو
دیگر یاد کنیم که چون کسی را علو همت از مغاک سفالت با فلاک بزرگی علات
رساند و زمام فرمان دهی در دست کفایت سیاست او دهند و کلاه سروری بر تارک
اقبال او نهند وجه ترقی او در کار خویش و توقی از موانع پیش برد آن چیست و طریق
نشست و سبیل ثبوت کدام و الله الموفق للصواب الیه المرجع و المآب بحق محمد خیر الانام

باب ششم در مکر زیرک دزد و دزدی

مرزبان گفت شنیدم که شبانی
بود گله گوسفند داشت بیشی را پیش آهنگی گله مرتب کرده بود زروی نام سرشته بشوخی
با فراط داشت چنانچه هر روز زخم سر و گوسفندی را افکار کردی و بره کان و بزغالگان را
بزبان آوردی تا شبانان از دل تنگ آمده با خود گفت آن به که من این بار از پهلوی
زروی بکنم او را باز اریدها و شد زروی از دور نگاه کرد مردی قصاب را دید
با نگلی خشن و جامه شوخگن کاردی در دست و ریسمانی میان اندیشه کرد که این
شخص سبب هلاک من است و بقصد خون ریختن من می آید و اگر چه گفته اند الظن
یخطی و یصیب مرا قدم ثبات می باید فشردن خاطر خود را با دست گرفتن تا خود چه
پیش آید که مرد را چون حیف و خشیت غالب گشت دست و پای قدرت او از کار
فرو ماند مرد قصاب نزدیک آمد زروی را خرید و بر زمین افکند و دست و پای او محکم

۲ باب زیرک و زروی و در او باره نخانم ۲

۲ داستان ۲

ببست و بطلب فسان در دکان رفت زروی با خود گفت دیگر مقام صبر نماند آنچه در
جهد و کوشش گنجد بجای آرم اگر از بند رهاشوم فهو المراد و اگر بار دیگر گرفتار آیم و چرخ
چنبری دیگر گرت این سن بخنجر از کرد خود همین حالت باشد انا الغریق فما
خوفی من البلل از هول واقعه و بیم جان مضطرب گشت دست و پای بزد
گوئی زبان نصیحت در گوش هوش او می گفت شعر اندرین بحر بیکرانه چو غوک
دست و پایی بزن چه دانی بوک آخر رسن گسست و جانی که بوی آویخته بود از چنبر خلاص
بیرون جهانید و سر خویش گرفت و چون تیر از کمان مرغ از دام بیرون رفت قصاب باز
او میدوید در همسایگی قصاب باغی بود متصل سرای و زن قصاب با باغبان سر و کاری
داشت هرگاه که جای خالی یافتندی و فرصتی بودی ایشان را در آن باغ ملاقات افتادی
آن روز این اتفاق واقع شده بود چون زروی بدر باغ رسید از نهیب قصاب سر روی
رو در زد و خود را در باغ انداخت و قصاب در پی او کارد برکشیده بود ناگاه زن را
چشم باغبان افتاد ایشان را آن گونه چشم بروی افتاد حقیقت شمردند که او از حال اطلاع یافت
خبر یافته است و بقصد کشتن ایشان آمده قصاب و باغبان هر دو با یکدیگر در آویختند و بانگ
و مشغله مردمان از غایت زروی در میانه بفرجه فرج بیرون جست و جان نیز بدر برد
مصائب قوم عند قوم فوائد آخر الامر از باغستان بصحرا افتاد

۲ کردن کلم؟ ۲

۲ چون ۲

۲ از هر جانب ۲

و میرفت تا در پناه غاری خزید چندانکه آفتاب از این بام لاجوردی اندوده پای بدامن
مغرب فرو کرد و خیمه اطلس سیاه شب با وتاد طالع و غارب بر سر سالکان ساکنان
عالم زدند زروی از غار بیرون آمد تا مگر یاری بدست آرد از هر جهت توسنی می کرد در اثنا
راحتی را تمتع می نمود تا آوازی بگوش او آمد با خود گفت اصحاب الکهف را در آن غار یکی
رابع و خامس بود مرا درین غار ... خواهد شد لیکن آواز سگ دلیل آبادانی
باشد و خرابی کار من از آبادانی است و باز سگ نزدیک می آمد تا بهم رسیدند
چون دو همدم موافق و دو یار مشفق که بعد از تمادی عهد فراق بمهد وصال و مشهد مشاهدت
بیکدیگر رسیده بودند درود و تحیت دادند زروی گفت سابقه خدمتی و مقدمه معرفتی نیست
تعریف فرمای تا تو کیستی و از کجا می آیی سگ گفت من زیرک نام و از گله که در
رعایت و حراست منست بازمانده ام و دور افتاده ام محروم تا خود کجا یابم زروی
بملاقات او تعاسانی که از رنج تنهایی دیده بود فراموش کرد و از اندیشه آفات
و توهم مخافات بیاسود شعر من یاته خائف یکس خوفه و من یأته
من جائع البطن یشبع پشت استظهار زیرک قوی کرد و گفت بشنفتاویم
و روی با زیرک آورد که اکنون چه خواهی کرد و پیش نهاد نظر مبارک چیست و همت بر چه کار
مقصورست زیرک گفت تا آنگاه که چراغ تب تمام بسوزد و مشعله روز برافروزند

در جوار صحبت تو می پویم و فردا گرد این نواحی برآیم تا کله باز یابم تا بعد احماد الرای
عند الصباح العود احمد برخوانم زروی گفت ای زیرک الالقاب تنزل من السماء
پنداری که بجهه ذکا و کیاست و دها و فراست بر تو نام زیرک افتاد و چون نام تو بزیرکی
شهرت گرفت لایق حال تو آنست که هرچه اندیشی و کنی زیرکانه باشد سالهاست
تا تو در متابعت شبانی و در محافظت گوسفندان چند روز تا بسر گاهی و عمری
بسر بی لذت خواب آسایش خود لیلا و نهارا بر خود حرام کرده و از مصاحبت و مخالطت
ابنای جنس دور مانده بنان پاره جوین که از خورش شبان فاضل آید قانع مهزار
فریاد و عویل لقمه بستانی هرگز نواله بی استخوان جفا نخوردی اگر روزی بود که سر
در کاسه او زنی کاسه سرت بچوب از هم باز شکافد و از ننگ لعاب دهان تو تهمت آن
آب نشود و تمامی طهارت تا آن ازغای که تو پای بر آن می نهی چرا بی الام ضرورتی
و انحطاط حاجتی بمنزل هوان و ذلت فرو آمده و بر معانات این شقت تن نهاده و سیما
که در سیمای فرخ تو دلایل پیروزی مخایل ظفر و بهروزی می بینم شعر
ولم ار في عيوب الناس شيئا * كنقص القادرين على التمام
را اینست که چون تو می توانی کرد که خود را از پایه کهتری بدرجه مهتری رسانی از صف
النعال فرمان بری بصدر صفه فرمان دهی بری بتدارک این مقام رضا ندهی

و چشم بر مطامح رفعت نهی و دواعی همت بر آن کاری که زمام پادشاهی بر سباع و سوام
این دشت در دست گیری تا من باعداد اسباب این کار کمر بندم و عقده مشکلات
و عقود معضلات آن را بجو مجاهدت بگشایم و اگرچه گفته اند اذا عظم المطلوب
قل المساعد الی من بمساعدت معاضدت تو در اتمام این مهم تمامی عیار تدبیر و کاردانی
و ثبات قدم در راه خدمتکاری حق گذاری بجای آن نمایم چه ما همیشه در حجر حمایت
و کنف کلائت کلاب از شر اعادی آمن السرب بوده ایم و در سایه شوکت شما از قصد
اشرار و هجوم خصوم فارغ البال و مرفه الحال شعر بقاؤك فينا نعمة الله عندنا
ونحن بأوفى شكره نتسندها زیرک گفت اگر راست خواهی ما را خود از فرط
دوستی شما و تفریط دیگران همه سباع ضواری دشمن گشته اند و [illegible] که آن را
علت الضم خوانند از میان برداشته چنانکه بجز تقبل هیچ تکلف ما را بیکدیگر بمقام الجذب
و اجتماع نتواند بود شعر ايها المنكح الثريا سهيلا * عمرك الله كيف يلتقيان
هي شامية اذا ما استقلت * وسهيل اذا استقل يماني
و چون عادت اسلاف گذشته این بوده است بنیاد دوستی و دشمنی برنسب و رسم ایشان
می توانیم نهاد و حدیث الحب يتوارث والبغض يتوارث اینجا مفید می آید اما طلب
پادشاهی سروری کردن و چنین کاری عظیم را متصدی شدن بمظاهرت سپاه و حشم

و مظاهرت خیل و خدم راست نیاید و این معنی عدت بسیار و عدد لشکر
و مدد سیم و زر خواهد و ما بیچاره معسر تهی پای مفلس بی سرمایه ایم یک فلس از همه مایه
و حلیت پادشاهی در کیسه استظهار نداریم با این همه درویشی و از حب و ریاست
که مرد و تو باشم بجز دل که و راست از آن پیش بر دامنی و بجای آورد این تمنی چگونه در
تصور آید زروی گفت نیکو میگویی این معنی رای پسندیده از نضارت بینش و غزارت
دانش تو اشراق میکند و کمال استعداد و فراست بی از این سخن در تو می توان دید
لیکن المرء يطير بهمته كالطير يطير بجناحيه تو اگر بال همت در طلب کار عالی پرواز باشی
ناکسان گردون را جبعی وار این قفس آبگون اند در چنگال مراد خویش مسخر [illegible] بینی
و قدم اقدام بر تحصیل و تسهیل این مرام ثابت داری از اضلال و تضلیل مصون مانی
و مقصود ما بذل مجهود از حیز امتناع بیرون آید من چنان سازم که جمله جوارح وحوش و
ضواری سباع در قید اتباع تو آیند و منقاد و مطواع اوامر تو گردند و این معنی چنان
شاید بود که بگذری از خوی درندگی و صفت سگی باز آیی و از گوشت خواری و خون
آشامی توبه کنی تا صیت کم آزاری و نام نیکوکاری تو در آفاق و از جاکینی سوکند
و ارتجای خلق بروزگار تو بفزاید که هر که نیک انجامی کار جوید اول پای گردن
نفس نهد و آرزوهای او را در نخ همت بشکند بلکه نعیم جویان جاودانی راه در

یافت مقصود خود همین بوده است الآیة ونهى النفس عن الهوى فان الجنة
هي المأوى و چون برین منهاج قدم انتهاج زنی و اندک مدتی برین
قاعده بگذرد هر که از دوران ما ایمن باشد در پناه امان صوابت احسان تو گردد
و بعضی از سباع که طباع ایشان بمشابهت و مجانست نزدیکتر است بکشش طبع
با تو گرایند و در زمره متابعان و مطاوعان تو آیند و آنگاه شاید تا این سیرت طریقت
از تو دیگران اثر کنند تا طباع اشرار صلاح را آید و اشرار رنگ اخیار گیرند پس اعوان
و انصار و آلات و استظهار بجایی رسد که اگر باد هیبت تو بر بیشه بگذرد شیر
از تب لرزه اندیشه تو بسوزد و ناب نهنگ در دریا و پنجه پلنگ در کوه از هیبت
شوکت تو بریزد شعر نمانی بجز فلک ماه را * نشاید بجز خسروی گاه را
بکام تو گردد سپهر بلند * دلت شاد باشد بخت ارجمند * زیرک گفت هر که روی
بدریافت مطلوبی آرد مذمت بریافتن آن پیشتر از آن چند که محمدت بر یافتن آن
من می اندیشم که اگر این کار بر مقتضای آرزو و چنانکه اندیشه دست ندهد همین
همان پشیمانی رسد که زغن ها ی خوار رسید زروی گفت که چگونه بود آن داستان
گفت آورده اند که زغنی بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و حشرات و هوام که
طعمه اوست هیچ نیافت تا سد جوعی کردی و لوعه نایره گرسنگی را تسکینی دادی یکروز

بطلب روزی بر خاست بکنار جویباری چون مرتقبی متربصد نشست تا در شبکهٔ ارزاق
شکاری در افکند ناگاه ماهی در پیش او بگذشت زغن در جست و او را گرفت و خواست
که فرو برد ماهی گفت مثلی العصفور و دسمه ترا از خوردن من چه سیری بود اگر مرا بجان
امان دهی هر روز ده ماهی سیم اندام درم انجوارف وی سپید گرد و ماکره زرد بیت
جایگاه بر همین ممر بگذرانم تا تو بکایک میگیری و بکام دل میخوری و میبری اگر واثق
نمیشوی و بقول مجرد مرا مصدق نمیداری مرا سوگندی مغلظ بده که این در عمل آرم زغن
گفت بگو بخدای متعال نام سم باز گرفتن ماهی را چون لقمهٔ تنگ روزیان در آب افکندن
یکی بود چرخ از دهنش نواله در آب افکند دولت قدحش پیش لب آورد و بر
جانب و نادم کراج آب لمور العصایب بدان این افسانه از بهر آن گفتم تا اول و آخر
این کار نیک بنگری و فاتحت و خاتمت برابر کنی و بدانی که خوض نمودن اولی است
تا عنان عزیمت بار کشیدن تا بتعجیلی رود که در ورطهٔ ندامت افکند نه توفیق از
ادراک فرصت باز دارد شعر وَإِيَّاكَ وَالْأَمْرَ الَّذِي إِنْ تَوَسَّعَتْ
مَوَارِدُهُ ضَاقَتْ عَلَيْكَ الْمَصَادِرُ زروی گفت که از چون زیرکی مردم رسد
مرجع تدبیر صایب و رای ثابت متعلق باشد با خود بیارد و چشم بسته بصیرت بگشاید در ایینهٔ
فکرت مغیبات احوال و مغیبات مآل مطالعه کند و خود بر کاری از و بزرگ نماید مجون

لیکن م

سنگ پاره که در آب صافی افکنی بچشم اضعاف آن نماید که باشد تو ازین معنی
فارغ باش و بدانکه مردم چهار گروه را از دوستان شمرند یکی آنکه از خرد و دانش بهره
ندارد دوم آنکه مزاج معلول داشته باشد سیم آنکه از لذات امن محروم است چهارم آنکه نظر
حقارت سوی او کرند پنجم آنکه همیشه نیازمند و محتاج باشد و تو از میان مردم پیوسته
رانده و آزرده باشی تا وجود تو بر شکم خواری و نیازمندی زده اند بکوش تا جوهر
خود را از آلایش این نقایص طهارت دهی زیرک گفت نیکو گفتی لیکن هرچند من در
طالع و حاصل این جهان می نگرم هر که زیادت از حاجت طلب میکند خود را بنده آز
و خشم میگرداند و این هر دو خصم چون بر مردم چیره گشتند و فع ایشان دشوار دست میدهد
و مردم دانا هرچند دانسته اند که علو خانهٔ امل چون قباب حباب سده سحاب بنیاد بر
آب و باد دارد اسباب زخارف در پیش سیل جارف واهم آورده اند و بر هم نهاده
و آخر الامر باسباب عدم فرو داده که الآیة قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ
أَعْمَالًا الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ
و گروهی که زیادت را در مال دنیا نقصان شمردند و دانستند که این شمل اشتاتی
و این جمع را تفرقه در عقب است درین کهنه رباط از امور این جهانی بمنزل اوسط
سبیل صواب فرو آمدند چنانکه رمه سالار که زروی پرسید که چگونه بود آن

یحسنون صنعا

۷ گفت باشبان م

بیت

حکایت باشبان زیرک گفت رمه که حافظش من بودم رمه سالاری داشت
با اجناس و نقود و اموال مستظهر اما گلهٔ گوسفندان و بعد دکم از هزار می بود و اگر
نتاج زیادت گشتی بفروختی و از هزار در گذرانیدی روزی شبان از و پرسید که
دیگران مقام چاکری تو ندارند و ثروت و استظهار صد یک تو نباشند گوسفندشان
از ده هزار دارند و ترا هرگز بهزار نمیرسد موجب چیست گفت ازآنکه هزار غایت عدد است
و هرآنچه بغایت رسد ناچار نهایت منعقب آن شود و ازین جهت که من این گله
زیر هزار دارم چه بار هزار گله دیدم که محاسبان ارزاق بر تختهٔ قسمت عدد آن
گوسفندان از مرتبهٔ الوف بمیآت و عشرات آوردند و با آحاد رسانیدند و هرگز قصور رد
کور با عداد آنکه در قانون هزاری رسید این افسانه از بهر آن گفتم که تا من
حارس رمه باشم از آفت خصمان محروس توانم بود اما چون شعار پادشاهی را طالب
کنم در منافست ایشان بر خود گشایم و اما رات فتنهای زنگ از آن امارت روی نماید
و با شنج عسلی که از تو هم حلاوت پادشاهی حاصل آید زنبور خانهٔ حسد اضداد و منضادت
حساد شوراینده باشم و خارنیک و تحریش دوستان بر دشمنی خویش کرده آن به که گوی
درین میدان بی پایان نیفکنم و از سر غفلت و ناز خودی و غلطات گستاخی
پای درین تیه مظلم بی سروبن ننهم شعر بهتر گرایی دل مردانگی بخیر

کوسفندان م

کان ره نه بپای جوئی باشد بر گیره طرار خشم که ناگاه با در نگری جیب تو از گفته باید
زروی گفت راست این سخن لیکن راست آمد احوال خوب اسباب بدان ندوین
قاعده مطرد نیست و عکس این قضیه را اخوات و نظایر بسیارست چه هزار خداوندکار را
دیدی که از بالای قعر بپای نشیب انحطاط آمدند و هزار صاحب بدایت را یافتی که از
حضیض تسفل بذروه ارتفاع رفتند طبیب جهت طبیعت کند اما از بیماری آن نبود که از
دارو خانه حکم وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ با بر دو اگر بیمار را اجل محتوم در باید طبیب
ملوم و معاتب نباشد اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ فَكُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ زیرک را از اصغای
این فصول که همه اصول کار روانی بخش اصیل در کار آمد و گفت زمام تصرف این
مهم صعب در کف کفایت تو نهادم عنان ریاضت این مرکب جموح بدست اختیار تو
دادم و در تحری جهت صواب متبع قبلهٔ رای حق را امام ساختم چنانکه میدانی و میتوانی
بی انکاسل و توانی گام در پیش گیر که هرچه نهادهٔ تقدیر علیا است حکم لامحاله در قالب آید
و در اختلاف ایام بظهور رسد شعر وَلَيْسَ أَمْرٌ فِي النَّاسِ أَنْ تَسْلَاهُ
عَشِيَّةً يَلْقَى الْحَادِثَاتِ بِالْغَزْلِ زروی گفت چون تیر این مراد نهادی
باید که در انفاذ این عزیمت مبرم نشوی و حزم و صرامت منصرم نگردانی و تردد و تبلد
بخاطر راه ندهی و قوی دل ثابت رای و راسخ قدم و نافذ عزم و بیدار حزم باشی چه

دارو م

بود م

آمال از حیز امکان بزودی جمال نماید و سعادت حصول آن عن قریب سایه افکند
مرا با تو سخنی چندست که امروز توانم گفت نه آن روز که هیبت پادشاهی ملابس
بهیبت شود و قامت دولت تو قبای استقامت درپوشد چون مراعات حضرت جهان
فرو گیرد که اگر خواهم که در مصالح ملک سخن گویم و محاسن مصالح آن عرض دهم و در رتق
و فتق امور دولت و رفع و وضع مبانی مملکت نفسی زنم شرایط رجوع در مجاری
کارها با رای و رویت تو رعایت کنم گستاخ بی مشورت تو متعهد و آزرم هرگز نتوانم طلبید و چه
با خلاص فرصت و انتهاز وقت گفتن صلاح خویش مقرر آنست که بعضی مردم چون
از پایه نازل بدرجه رفیع رسد خوی ایشان بگردد و باندازه گردش حال تفاوتی
در معاشرت و صحبت با بیگانه و آشنا پدید آرند فردا که مشاطه تقدیر زلف اقبال ترا
شانه زند و تو در آیینه بخت بزرگی خویش و خودی من منی مراد ندان طمع که چون
و ندانه شانه با من در درجه متوازی و متساوی باشی نباید گفت تا در میانه تهمت
اشتراک ملک نشنید و تخالف تجانف مزاج کار فساد پذیرد دیرک گفت نیکو گفتی لیکن
بمساعدت زمان مساعدت اخوان جستن و با خلاص خود دامن جفا و تجبر در زمین کشیدن
خساست نفس و نجاست عرض و دنائت همت و رداءت سیرت باشد و از آن معنی تصغیر و
تبذیر مقدار خود نموده هرآنچه بشرط گشاد و کردار شروط و تمشی کارها مقتضی می باید

اقبال ترا
نشان
بدان منوط

مصلحت

گفتن و نقاب شرم از روی حال برداشتن و هرچه با خلاق پادشاهان و خورد و فرمان
دهی را بکار آید باز نمودن تا در کار بستن آن توفیق و گشایش از خدای عز و جل بخواهیم زروی
گفت شرط اول آنست که بدگویان را از مجاورت خود دور کنیم و هرچه بشنویم از نفی
و اثبات از استقصا و استقرای که در تحقیق آن رود حکم را حد ملاحظت فرو نداری
و باول وهلت بی مهلت در سمع رضای خود جای ندهی تا بر فعلی که از آن ندامت
باید خود مبادرت نرفته باشد کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان
جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم
و چون از دو متخاصم یکی ظلامه بخدمت رفع کند دفع آن بحضور خصم و جواب او موقوف
داری و آنچه ابتدا اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم واجب دانی چنان که قاضی
بحق و خلیفه مطلق امیر المومنین و وصی رسول رب العالمین علی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
میفرماید که لا تقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الآخر و باید که زبان را بد گفتن و خشونت
و فحش معود ننمایی چه آمده است که عیسی علی نبینا و علیه السلام وقتی بسگی عقور دیوانه باز
افتاد و گفت صبحک الله بالسلامة پرسیدند که در حق چنین حیوانی نجس و موذی چنین لفظی چرا
فرمودی گفت تا زبان بنیک گفتن خوی کند که خو پذیرست نفس انسانی و باید
که همت همیشه از بد شنیدن ابا کند که مساوی خلق اگر در حال اثر نکند بروزگار هم بکند

نادمین

آید و آثار آن اندک اندک پیدا شود چنانکه موش را با گربه افتاد زیرک پرسید که چگونه بود
آن داستان زروی گفت وقتی مردی درویش و دست تنگ و
مختل الحال بود گربه داشت همیشه گرسنه بودی از بی قوتی قوتش ساقط شده و ضعیف
و بیمار بیفتاد. موشی در گوشه آن خانه از مدتی دیرینه وطن ساخته بود و در منافذ زمین از
انواع طعام انبارها جمع کرده بود. با خود گفت این گربه چنین ضعیف و عاجز افتاده است
تواند بود که از عالم غیب قوتی که تا اکنون نداده‌اند بدهند و او قوی حال شود و از فراش
بیماری بانتعاش صحت رسد و از من مستغنی گردد شعر فبادر بمعروف اذا کنت قادرا
حذار زوال او غنی منک یعقب و من امروز با او گستاخ تردد میکنم و بر مکان
مکر او تجاسر گونه میگذرم آن روز دیگر باره مرا پای در دامن سکون باید کشید و در بیت
الاحزان مسکن منزوی شد و همه عمر خایف و خافی درین سوراخ خزید اما اگر درین مقام
حاجتمندی با او از در مواسات بی محابات درآیم از آن خورشهای لذیذ که زوایای خانه
از آن ممتلی دارم چیزی پیش او تحفه برم و خیر المال ما وقی به النفس برخوانم لاشک بو عطا
این یک مفادات همه معادات از میان خیزد و در تبع احسان دایما از مصاولت او
ایمن مانم و ممکن است که هر نوبت که از من این برگ و تبرع چند بیند مهری تازه در دل
او بنشیند و آنچه گفته‌اند اگر دانش کامل آنست که اهل بپسندد و هنر فایق آنکه دشمن به اعتراف

دانش

نماید و بخشش نیکو اگر ترا محتاج نگرداند و مال بکار آید اگر چه دشمن را دوست کند اینجا
استعمال باید کرد ما استرضی السلطان و لا استعطف الغضبان و لا استمیل المحبوب و لا
یوقی المحذور الا بالهدیه پس آن دوستی با او بمواثیق عهود و مغلظات ایمان چنان
مستحکم گردانم که فیما بعد قاصد گرفتن و خوردن من نباشد و طمع از من بکلی برگیرد و با من دل
یکتا دارد و حبل وداد و اتحاد که استمساک یاران و دوستان را شاید دوتا نگرداند
برین اندیشه برفت و مشتی از ماکولات که مشتهای طبع و منتهای طلب گربه شناخت فراهم
کرد و پیش گربه برد و بعادت چاکران عیادت بجای آورد و آن تحفه پیش بنهاد و گفت
باعث من بر آمدن بخدمت آنست که ترا با این صفات خردمندی کم آزاری عفاف طلبی
و عفت ورزی و نیکونامی طبعی و فنون این خصایل کریم و خصایص حمیده یافتم و درین رنج دریغ
داشتم و اگر این عارضه ابتذال پذرفتی من باستقبال بذرقه آن شدمی و منت بر خود
نهادمی لو کانت الامراض محمولة یحملها القوم عن القوم
حملت عن جسمک ثقل الاذی حمل جفونی ثقل النوم
دانم که موجب ضعف اختیار تو انقطاع مدد غذاست نه ماده علتی دیگر این عجالة الوقت
ترتیب دادم و بعد الیوم رواتب خدمت بوظیفه مقرر روانه دارم و هر روز از آنچه
مقدور باشد حملی مرتب می آرم تا بسعادت تناول میکنی و آثار سلامت پدید می آید

گربه گفت شبهت نیست که اگر خواهی و برین جمله اعدت و بدیرفتگاری وفانمایی و آنچه در
اندیشه داری مقارن عمل شود و از قول بفعل انجامد در امتنان این خیر و احسان ترا با
با فضیلت ید علیا میفزاید بمضا بعاجلا این دعای معضل که بمن رسیده است سدا گردد و حدیث
حب الهرة من الایمان در شان اعتقاد تو رزه لی بحق باید موش اکنون اگر چه در حسن
طریقت تو دانم و از درون بی غایله تو اگاه اما رکون نفس و سکون دل ان خواهم که بایمان
عظایم ایمان مرا در حسن العهد خویش تازه گردانی و درین التماس بر من شکی مینکنی
که درخواست خلیل امد با منصب نبوت و کمال خلت آنجا که از استاد قدرت
بعد از ... تا معاینه در آینه حس او جلوه دهد همین بود که قال اولم تؤمن قال بلی
ولکن لیطمئن قلبی و با خداوندان جان بخش جسم پیوند د خود عهد کنی که چون مزاج
شریف و نفس عزیز را ازین بیماری بزرگ حاصل آمد و صحت و اعتدال روی نماید و قوای
طبیعی بقرار اصل باز رود ... قرار این پیمان نکردی و عیار مهربانی و اشفاق
بشایبه شقاق تیره نگردانی تا از مصداق اوفوا بعهدی اوف بعهدکم بی بهره
نمانی گربه گفت بخدائی که خانه ظلمانی تربت بنور معرفت روشن کرده ایمان عزیزان را
بزیور عهد قرین کرد ایندا انگی که توسط لطف او تالف شوار و دلهای رمیده بر خیزد میان
موش و گربه مهره ... زندگی نشیند و ... که گراف رفیق او باصلاح ذات

البین

البین قدم در میان نهد گرگ را با میش الفت خواهری و برادری دهد و از خارستان نفاق
گلهای وفاق شگفاند و در دشت آباد و شاکر نهال تعارف نشاند لو انفقت ما فی
الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم بعد ازین از درون
دلها و بیخ عداوت و خباثت قلب با یکدیگر پاک داریم و عقد موالات و مواخات ادا
کردانیم و در مجال تیسر و مضیق تعسر یکدیگر را دستگیر باشیم و پای مردی معاونت و مظاهرت
واجب دانیم و ظاهر و باطن رعایت حقوق صحبت مراقب و مراعی گردانیم و اگر ازین
بگذریم و قضیه شرع و رسم مهمل گذاریم نقض عهد ایمان کرده باشیم و حدود اوامر حق را
باطل داشته الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه ویقطعون
ما امر الله ان یوصل ویفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون
برین نمط معاهده کردند گربه را که چون چنگ از لاغری پلاس او نشسته بود رگ جان
برقص طرب درآمد و نای حلقی که دم از نالهای بی نوایی میزد بنوید آن نوالها خوش
کرد ابنه و با انجاز مواعید آن فواید و عواید آن گاه بذرق می و نشاط و تبجح و اغتباط افزود و موش
گفت چون تو اساس موافقت احکام یافت و سلسله مصادقت می پیوندی با آنکه نقض عهد و عداوت
همیشه در ضمایر ما و شما مرکوز شده و اتخاذ دل اخاء سینه کرینه ضغینه منطوی یکدیگر غایت
کفایت و کمال درایت تو بر آن باعث شده که درین ایام محنت زدگی کار افتادگی که من

نه در مقام خوف نه در معرض طمع با هدای این تحف و هدایای این لطف افتتاح کردی و در
جلبه مسابقت فضل تقدم یافتی اگر من بحق گذاری و سپاس داری این قیام تمام ننمایم و تا قیام
قیامت رهین این ارتحت و رقیق این حریت نباشم سگ نیست سگ کالخس و اخس حیوانات
و زبان نبوت بیاد کردما این تشریف فرموده است انها من الطوافین علیکم والطوافات بر من
شرف دارد و برین مخالفت و ملاطفت از یکدیگر جدا شدند موش رفت و ترتیب فرود آمد
میان تشمر چست کرد و مخارن تا مدتی وظایف غذاوات و عشوات منضبط و مرتب میداشت
و یکچندی این طریقه در میانه بود تا گربه را از نعمت او شکم چهار پهلو شد و از پهلوی او آکنده بال
و فربه سرین گشت مگر خروسی همنشین او بود که در سرا و ضرا نهان و آشکارا با هم داشتندی و جز هوای
یکدیگر دم و قدم نزدندی خروس چون اختصاص موش بمجالست و موانست با گربه مشاهده کرد اندیشید
که گربه را مصادقت او از موافقت مستغنی خواهد کرد و چون استغنا یافت مرا از و دیگر بر
خورداری طمع نباید داشت حق عاشق نیز از معشوق چندان کشد که نیاز مند او باشد
و با او چندان پیوندد که دل در مهر دیگری نبندد شعر وکانت لوعة ثم استقرت
کذلک لکل سائلة قرار من مواد این مودت را انقطاعی ... بباید
این عروسی را بکیدی بر اندازم پس بخانه موش گربه رفت و گفت روزهاست تا
شنوم که این موش گربه منظر تباه مجیز دنیم و خلف دیم ظلمت همه روز مقابح سیرت ... مقابح

سریرت تو در همخانها پیش همسایگان حکایت میکنند و از بیوفایی و بی شرمی و مردم آزاری و کم آزرمی
تو باز میگوید و مینماید که بسبب بقای او منم و روح تازه بقالب او ز من دمیده او من بار آوردم
الشکنه و آراسته رمقی که باقی ... فاش رخنه کرده بود من بستم و خصم خوار آب زندگانی
... بروی کار بار آوردم او من لیکن مرا از شما و رسانیدن و درین مجاور تا ... نیست و در خواب
و پنداری خیال غدر او در پیش خاطر نست فی الجمله خط صحبت تو در خواطر چنان نشانده است
که لالت ال و عقبار حفظ چنان از دلها بر انگیخت که اگر روزی پای تو در سنگ محنتی در آید هیچ
کس از دست اعانت نگیرد و تا توانند از لگدکوب قصد بیرون نگذارند اگر مصباح بصیرت
افروخته صباح این هدایت در یافتی مبارک و الا علی الدیک الصیاح بر خوانم
تو دانی که این سخن اگر چه مستبدع داشت و در مذاق قبولش مستبشع آمد لیکن خیالکاری
تسویل سولان و تخییل مخیلان معهود ساز ... و تیزی خالی نماند و من تنبع تخیل باخود گفت
ما الحب الا للحبیب الاول خروس همیشه در پرده سوز و ساز با من هم آواز بوده است
و از عهد اولیت که من نوز نار زین خانه بودم و او فرخ آشیانه بود دیدار او را بفال
میمون فرخ داشتیم و صدق مصاحبت او در ان مرابعت و ملاعبت که ما را بود
از ایام صبی موسم طفولیت الی یومنا هذا متضاعف یافته اگر جام دزد در دیگری پیوسته ام
از و باز نتوانم گشت شعر کتارکة بیضها بالعراء

وملبسة ببعض اخرى لجلجها. هرچه او گوید در جانب عقل محسوب باشد
و در کتاب دانش مکتوب اما من از علامات کار خبری استعلام کنم تا خود چه بگوید
پس گفت ای برادر طمانینت من بر صدق این سخن از کجا باشد خروس گفت تعرف
المجرمون بسیماهم اگر در ناصیه او نگاه کنی لوایح این امارات از و مطالعه توانی کرد
چون پیش تو می آید سر افکنده و خایف می نشیند و متحیر و آزار هر چشم می اندازد گاه و لحظه
لحظه آفتی را که از تو بیند ملاحظت میکند شعر فلا تصحب الحمق واياك واياه
فكم من جاهل اردى حليما حين واخاه. وللقلب على القلب دليل حين يلقاه
وللناس على الناس مقاييس واشباه. را که از محاسن صفات او بود در لباس
قبح پیش خاطر آورد صورتی از فرشته بکشند دیو رویت نماید از تخییر
خروس را در آنچه گفت مصدق داشت و آنچه در خیال آمد محقق گردانید که موش را آمد
پیش او از روی اضطرار و افتقار است نه بر سبیل رغبت و اختیار و اگر او را سلاح مغافعت
و شوکت مصارعت بودی این مبادرت و مصارعت ننمودی درین تصور و اندیشه
سخت متغیر گشت و آثار غضب در بشره او منتشر شد موش از ظهور آن حالت که دیگر از گربه
ندیده بود و سبب معلوم نه بغایت در هم افتاد و رعشه بر اعضا و لکنت بر زبان افکند
چنانکه قوت تمسک با او نماند تا هر دو از دست در جانب نیمت خبث شتم صاحب

غرض صورت حال بکدیگر بشوریدند موافقت در میانه بدل گشت و مصافات
بمنافات انجامید خروس بابارئی گرگ شکار ساخته بود اشارتی بسوی گربه کرد و او
خود متشمر و متنمر نشسته بود بیابک خروس گربه گربه را کاه چون باز بر تیهو و یوز بر آهو جست
و موش را بگرفت و بهوا و ... آن بیچاره بیچاره را هبا و هدر کرد این افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم
شود که بسیاری از رضا و سخط و دیگر امور نفسانی در طبایع مردم پدید آید که بر نمود
باشد خاصه از حاسدان مکار که قلم تصویر و تزویر در دست ایشان باشد صورت حال
دوست و دشمن نگاه دارند و چنان نگارند که خواهند پس پادشاه باید که بکمال نفس از
مغلطات ایشان اندیشه کرده اقدام خود را نگاه دارد تا وخامت آن بروزگار او باز نگردد
زیرک گفت شنیدم آنچه گفتی در مقاعد سمع قبول نشست دیگر هرچه از ملتمسات داری بیار
زروی گفت میخواهم که مرا بمرتبت توقیر و زیرک داشت از همه طوایف خدم ممیز گردانی
و جانب مرا در جناب خود بشکوهمند داری که هر که قرب پادشاه نزد او اعزاز کرم خویش کرده
باشد و هر که کارداران خود را احترام کند کار خود را محترم داشته بود و دستور که
پیش حضرت پادشاه مقبول فعل و مسموع قول نباشد لشکر را شکوه حرمت و فرمانبرداری دیگر
فرمان پادشاه ننمایند و ~~پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم~~ که بخلق فرستاده آمد اگر دعوت
او مقام اجابت نداشته باشد اثر بعثت او ... گفت اطیعوا خدای

کاه گذاران خویش

وا وبران پیغمبر مانند

نعم را گردن نهند و داستان بچه زاغ با زاغ همین معنی داشت زیرک پرسید که چگونه
بود آن داستان زروی گفت شنیدم که زاغی را دختری بود پاکیزه
خلقت پسندیده خلقت که در جلوه گاه جمال خویش طاوس را خیره کردی در پرده تورو ده اشیانه
تعوذ ز مهر بکین عذر تفضل این نقش داشتی شعر رخم نخواه که خورشید راست در جهد
لبم مجوی که سیمرغ راست در منقار مرغان در هر چمنی بلبل صفت نوای عشق او زدندی
و بلبله وار از چمن شیدا شدی جمال او بجور و ندی بوی را اگر سودای آن برخاست که آن طاق
خوبان را جفت خویش کند دلاله مادرش فرستاده و او را خواستاری کرد زاغ دختر را
گفت ای فرزند اشراف ارباب اطراف روی بما نهاده اند و بخطبت و رغبت تو زاهم در
تنازع میبرد و لیکن من میخواهم که ترا شوهری هم چنانکه فرمان پذیر و زیر دست تو باشد
و پای از اندازه کلام خود زیادت ننهد و از توجی با پسند ... اگر بر قضای
تو مقرون نمی افتد او را نه لایق تر چه بد با کاری از تو بیند ناکام تن در دهد بخدمت و
مراعات تو ملجا تواند بود و هم بحکم فرمان تو بیامد چون فاخته بطوق ... نماز دو چون هد هد بکلاه
مرصع سر نفرازد و چون کبوتر دعوی علو نسب نکند و چون همای عالیان ... سایه خود محتاج
نداند که ... عیش ... اگر با او سازی شکر گوید و اگرش بسوزی بهیچ زبان
شکایت ندارد شعر لكل من الأيام عندي عادة. فان ساءني صبر وان سرني شكر

وتقنع

زاغ بچه گفت ای مادر نیکو میگویی و درین سخن باشد که زاغ خاطر من جوید لیکن
شوهری که من او را از دون راندن توانم در میان مرغان چه مقدار باشد و چون شوهر
چنین باشد مرا در میان طوایف زنان حکایت اقران چه سرمایه بلندی باشد من از بهر رفاهت
عیش خود ... مذلت شوهر چگونه روا دارم شعر
الا رب ذل ساق للنفس عزة. ويا رب نفس بالتعزز ذلت
این افسانه از بهر آن گفتم که چون بر تو پیاده سایه من گران نباشد و پیش پایه من
بلند نه نشیند هم ملک نوبی شکوه ماند و هم دشمن من بی هراس زیرک گفت این سخن هم
بگوش جان اصغا یافت و اندیشه بر تنفیذ این احکام گماشته شد اگر از شرایط و روابط این
کار چیزی باقیست بگو و ناگفته مگذار که هرآنچه گویی از قبول آن چاره نیست شعر
ولو عاندني شمالي سحر عنادك ما وصلت بها يميني
زروی گفت مرا که چون من چاکری ترا میان بستم و تو کلاه مهتری بر سر نهادی
من هر سخنی را اگر چه دانم با تو نتوانم گفت چنانکه آن مرد را با دم درخت پرست افتاد
زیرک پرسید که چگونه بود آن داستان زروی گفت شنیدم که بشهری از
اقاصی چین درختی بود اصول بعمق ثری برده و فروع بسمک ثریا رسانیده بعمر پیر لیکن
جوان کهن سال و تازه روی گیتی نهالش از چرخ بوته باسقات خلد و از و مهر باغ ارم آورده

تابانی

اتی

سازم

باغبان ابداعش از سرچشمهٔ حیوان آب داده اطلس فستقی اوراق و معجر عنابی اغصانش از
مصبغهٔ قدرت رنگ بسته ازل آمده نه کهنه پیرایان بهارش مطرا کرده نه رنگ رزان
خزانش از رنگ معصفری گونه مرغوبی داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صنعت کده
مریم اعادت کرده با چون شجرهٔ آدم فرزند اقدام فرزندان او شده پنداری درخت کلیم بود
که بزبان چوبین تلقین انی انا الله رب العالمین در سمع عالمیان میداد تا جبین ارادت
بر خاک مذلت می نهادند روزی صافی ضمیری بشهر آن درخت رسید امتی را در پرستش او
دیدند از آن حال تعجب تمام نمود و با عبدهٔ آن درخت در عربده ملامت آمد که جمادی
که نه حواس مدرکه حیوانی دارد و نه قوت محرکه ارادی نه دافعهٔ المی در طبیعت نه جاذبهٔ
راحتی در طینت نه کسر شهوتی را واسطه نه جر منفعت را وسیلتی شما بچه موجب قبله طاعات
قال انه تعبدون ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا پس از غیرتی که از غلو آن قوم در
پرستش درخت دید برخاست و تبری برگرفت و نزدیک درخت شد خواست که بر
میلانش زند از درخت آوازی آمد که ای مرد بجای تو چه کرده ام که میان بقصد من بسته
و تبعدی من برخاسته گفت میخواهم که مجبوری و مقهوری تو بخلق نمایم تا بدانند که در هیچ
کار نه و معلوم کنم که چندین مدت ایشان را هیزم آتش دوزخ بوده نه سبب نعیم بهشت
باز آوازی آمد که ازین تعرض اعراض کن و برو که هر روز بامدادش از آنگه [illegible]

کرده اید ع

این درست ع

ازجیب

از جیب افق مشرق در دامن تو کلاه اتمام کون گردون انهد یک درست زر خالص از
فلان موضع تو نمایم تا برداری آن مرد از پیش درخت باوطن شکر و تحیر بازگشت تا حاصل کار
چون بود روز دیگر بمیعادگاه رفت یک درست زر سرخ یافت برگرفت و تا یک هفته برین
نسق می یافت تا روزی که بر قاعده آنجا شد هیچ نیافت دیگر باره تبر برگرفت
و نزدیک درخت آمد همچنان از درخت آوازی آمد که چه خواهی کرد گفت تا امروز که از تو
چیزی از تو می گشود راحتی میداد در عهده آزرم داد ای خوف آن کرم بودم چون تو
حسن عادت خویش رها کردی و دیناری که هر روز موظف بود باز گرفتی استیصال
تو خواهم کردن ترا از بن بریدن چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر شعر
اذا الغصن لم یثمر و ان کان شعبة من المثمرات اعتده الناس فی
درخت گفت آنچه تو از من یافتی از قید اصطناعی بود که ترا بواسطهٔ آن متقلد کردم و رقبهٔ تو در
ربقهٔ طاعت و منت آوردم تا تو دانی که آن را که با تو دست احسان هست قدرت
و امکان اثبات هم هست مرد از این سخن و قعی در دل نشست و هیبتی تمام از استغنای
او و نیازمندی خویش در خود مشاهده کرد و بکلی او را آنچنان فرو گرفت که در جواب منقطع
شد این افسانه از بهر آن کفتم تا معلوم شود که چون خداوند تو ی و من بنده و قار خداوندی
بر افتقار بندگی نشیند و هرآنچه در خاطر آید گستاخ وبی مبالات نتوانم گفت و بدانکه

قبای ع

و باندک روزگار صاحب بسیاری شمشی ع

میرفت و زد ع

مردم را ع

الحطب

آمیزش کردن تبسط نمودن و بر حلت تو مرکوز است و در همه حال این صفت بکار نگاه
داشت خاصه پادشاه را که در ایشان عیبی بزرگ و منقصتی شنیع باشد و مردم دانا با هیچ
نا آزموده گستاخ نشود و بی امتحان و تجربه در کارها بتعجیل توغل روا ندارد و هر سخنی را
مقام تحقیق و تصدیق نشناسد تا او را آن نرسد که آن مرد گفت شکر را رسید زیرک پرسید
که چگونه بود آن داستان زروی گفت وقتی دیبا فروشی بباز ار رفت مردی
زغی میفروخت پرسید که این چه مرغست و بچه کار آید گفت این مرغیست که هرچه در خانه بیند
با کدخدای بگوید دیبا فروش زنی داشت که دیباچهٔ رخسارش نقش بند چین نسخهٔ زیبائی
بردی و صورتگر نگارخانه مثل او در هیچ کارنامه نگاشتی و چنانکه حسنات نابکار را باشد
پیوسته بزخم سوء الظن شوهر زده بودی دیبا فروش چون بشنید که زغن این خاصیت
دارد در خریدن وی رغبتش صادق شد اندیشه کرد که من او را بر احوال خانه گماریم و زن را بار آن
او تخویف کنم تا در غیبت من خود را نگاه دارد و از زعقات این مرغ بر حذر باشد و مراد
خواهی انفعال او چیزی نباید کرد که موجب رسوائی و هتک پرده حرمت باشد مرغ را بخانه
برد و زن را گفت که این مرغ را بگو فراعات کن و عزیز دار که این غیبت نکند و دانائی
از همه مرغان متمیز اگرچه چون کبوتر نامه بر نیست ولیکن نامهٔ سربسته خواند
از نامهٔ تمام تر و از سنگ غماز تر است طلیعه غوارب غیب است و جاسوس شواهق [illegible]

دو درم در بهای او داد ع

اثم من التصول علی جعاب النبال و من صافی الزجاج علی العقار
هرچه از اندرون میند بیرون خبر باز دهد زن از آن سخن شگفتی عجب افتاد و بخت
برسید و چون دیبا فروش بیرون رفت لشکری نوجوانی خوبروی گرد کنش او دوران
خلد سرمه در چشم کشیده نذی همسایه او بود و زن را با او دیرینه سودا در سر بعادت گذشته
فرصت غیبت شوهر او نگاه داشت و خود را بحجرهٔ خلوت انداخت چون ملاقات اتفاق
افتاد زن گفت تا بحضور این مرغ دست بمن نیازی و حرکتی نکنی که او بکار ما واقف
شود و با شوهر رساند مرد از آن سخن بخندید و گفت زهی سخافت عقل زنان و قصور معرفت
ایشان پس سوگند خورد که با او جمع آید و سر قفیب بر منقار مرغ مالد تا از آن خبر باز دهد
زن پس از امتناعی بسیار که نمود التماس او تن در داد آنگاه مرد چون سرو خوش
خرام متمایل دست در گردن یکدیگر حمایل کردند یکی بن خرمن گل سوری بر فراش حریر بنهاد
وان دیگر چون صنوبر او بکنار او در آمد پیکان عنج کردار تا سوفار در نشانهٔ گلرنگ
یاسمین نیک بو از سنگ و قطرهٔ چند سیماب با باز ارین عقیق در جوف پیکان بلورین بریخت
راست که از کار فارغ شد سر قفیب بمنقار زغن برد آن ساعت از گرسنگی داغ زده بود
پنداشت که گوشت در جست و مخلب و منقار در آن استوار کرد چنانکه مرد از درد بیهوش
گشت زن را گفت [illegible] اندام خویش نمایش باشد که مرا رها کند زن اندام خویش

و بچراغ در روز روشن طعمه میطلبید از غایت شره ع

برسند کردزغن بلک دیکر درانداخت زن وکنیک و نکم نیر در دین میانه و یا فروش رسید
ایشان نزد دوست بردی کاش نمود واین آوازه در شهر مشهور کشت این افسانه از بهر
آن کفتم تا دانی که هر سخن سزای اصغا نبود و هر سخن کوئی را محل اصغا نباید شناخت زیرک
کفت هر حکمتی شنیدم و از کفتار و کردار معروف خواه بود بسم الله آغاز کن و از بد و نیک
انجام میندیش و در مقام اجتهاد چنان مستعد و مستعد باش که کفته اند شعر
اِذَا هَمَّ اَلْقَىٰ بَيْنَ عَيْنَيْهِ عَزْمَهُ وَنَكَّبَ عَنْ ذِكْرِ الْعَوَاقِبِ جَانِبًا
چون سخن ایشان اینجا رسید و کار و کردار تا این حد کشید کبوتری بالای آن درخت
که ایشان زیران بودند آشیان داشت مجاوبات و مخاطبات مرده تمام بشنید با خود
اندیشه کرد که این دو جوان بجنیت تباین اند چون متعاون شوند بدان آلت کیاست
و ادوات و ذات در دو طلب لشکر خود دانی که ایشان را است زود بمطلوب خود رسند و چون
مهتری و پادشاهی بنشیند و در کار دیوان از زحام خدم و رعایا مستغرق شود اگر با اختیار
طمع یا با بجای حاجت خواهم که در آن جمله ایم و در عداد ایشان منخرط شوم این معنی دشوار دست
ده و چنان شود که کفته اند شعر زانوی جان و دل در کوکبه عشق
ای من مسکین یار مزین ببوی تو و جاوه ای طرق اولی آنست پیش از آنکه درخت
دولت او بالا کشد و ثمره امانی مر آرد من شکوفه وار دست بشاخ حمایت او زنم و از نی

درخت و نو روم و تقربی که متضمن قربت باشد بنمایم و پیش از آنکه مزاحمان دیکر از این
شرب خوشکوار باغتراف آیند من حظ خویش اقتراف کنم چه کمتر خدمتی که امروز ثابت شود
آن روز که از امثال من دیکران بدانچه اختصاص موسوم کردد اثری تمام داشته باشد در
حال فرود آمد و زبان بنوای ثنا و نوائح دعا بکشاد و کفت شعر بود ریم سلام از بامداد آن
اکرچه اتفاق امشب فتادست ولیکن چون توئی روز زمانه ترا هر که ببیند بامدادست
شب بروز اقبال معروف باد و روز اعدا همیشه شب کون باعث برین حمت یکانی آوردن
بخدمت جناب که مول و مآب محتاجان روزکار باد و از وصول مکاره و نزول نوازل
تا ابد آسوده آنست که مرا خانه بر سر این درخت سالها شده تا اینجا متوطن امشب که نور حضور تو
بر تو سعادت برین موضع افکند و با این خدمتکار دانا و پیش اندیش در اندیشه این مهات
که پیش کرفته خود کار بهای کفایت کیاست در مقاوضات شما پیدا این من جملا استراق
میکردم و اعتماد و اتحاد و ایقان من بسلطان الی فزوده در پرده اغاره روز مزمه آنها شنیده
خوش تر می از غایت ترنج با فراط تزار میکردم و ترنج مینمودم و می کفتم شعر
يَكَادُ غُرَابُ الْبَيْنِ عِنْدَ حَدِيثِكُمْ • بِطَيْرِ ارْتِيَاحًا وَهُوَ فِي الْوَكْرِ وَاقِعُ
تا جواذب آرزو و توازع نیاز مرا برانکیخت اینک آمده ام طوق بندکی در کردن و نطاق
خدمتکاری بر میان نطق دعا و ثنا بر زبان خواهی که بیاز ما بی ای دوست را

جان خواستن تو بس و جان دادن من اکرچه بحمد الله دستوری و بستیار که کنجور خزاین
اسرار است در پیش کار دست و بعلو همت و شمول ثبت و اصابت نظر و اصالت رای
بر همه سابق و از همه فایق شعر تَجَلَّى غَيَابَاتِ الْأُمُورِ بِرَأْيِهِ كَمَا صَدَعَ الصُّبْحُ الدُّجَى بِشِهَابِ
سحاب کمینه ولیل کیابه و برق کاچینه وخرق کمابه اما پرون از رنجکاران کار
کذاران که از قوایم سریر مملکت و دعایم قصور دولت باشد نام و ناموس ملک را الکس بجو طاووس
بکار آید اشارت فرمای آنچه در تحت استطاعت و در طی امکان بجای آرم و بمظهر فعل سانم
زیرک روی را ازین سخن پیشانی کشاده شد و برکار راو ساخته آمد روی بزیرک آورد و کفت اینک
مبشر قدوم اقبال و تباشیر صبح آمال که ناکاه در دو بلت دل منتج کار چنین خدمتکاری که
مفتاح ابهای سعادت و مصباح شبهای ثبت راشد بی احضار حاضر آمد و بی انتظار از دو
رهب و ترغب اسفار کرد چون دولت نامحسوب از وراء پرده غیب بی عیب روی نمود
اَهْلًا بِهٰذَا الْقَمَرِ الْقَادِمِ وَمَرْحَبًا بِالْمَطَرِ السَّاجِمِ فَرَاعَنَ الْوَرَىٰ حَارِسٌ مُوَكَّلٌ
الْيَقْظَانِ وَالنَّائِمِ زیرک نیز بروآفرین خواند و نوید لطف و امید عوارف اعلای قدر
و قیمت او و استظهار بسیار داد پس زیرک و زروی رای ران اتفاق کرد که کبوتر را اشغال
پیش مرغان فرستند و پیغامهای لطیف آمیز دلاویز دهند و هم از آنجا نزدیک دیکر جوانان
رود و رسالت بکذارد و نظم امعان اتقان احوال ایشان بپیوندد با آنچه از کیفیت کارها

اکاهی دهد زیرک کبوتر را پیش خواند و تهذیب نواخت تمام حسن التفات ارزانی داشت پس
کفت ترا می باید رفتن و طوایف کبوتران را از قول تو استواری باید داد و از کار
تو ایمن باشند و با خود بیکانه ندانند از زبان من تحیات رسانیدن که چون
ایزد تعالی مرا از عادت خون ریزی و حرام خواری توفیق توبه رفیق کردانید و انابت
از شر و اصابت بخیر کرامت کرد از جنس سباع بخلعت اختصاص شرف کردانید و داعیه
طلب پادشاهی بر شما و دیکر انواع حیوانات از باطن من پدید آورد و تحرض و تعرض من بمهتری
شما را بنمودم این معنی را حمل بر نظر رحمت ایزدی باید کرد که موی شما منوط باید و
اضافت این با فاحش کرم بی نهایت الهیت که فیضان بر شما میکند اکنون همیکه
بر من واجب آمد رعایت و حمایت شما کردن شما را هم لازمست طاعت و متابعت
من ورزیدن تا من خناح رافت و مهربانی بر شما کستر انم و نجاح و سلامت
قرین حال شما کردانم و هر یک را از شما در خانه و آشیانه خویش بحسنات
حفظ نکاه دارم و نکذارم که هیچ ظالم و غاشم دست تطاول بمکی در از کند تا
هر که را از کواسر طیور کسری رسیده باشد بجراحت قیام نمایم و هر کجا از جوارح و حوش
وحشی نشسته مرهم لطف التیام فرمایم چنانکه کنجشک در دیده باز آشیان نهد
و عقاب بر خانه صعوه پاسبانی کند چرغ را متواضع منقار بدامن مرقع

نرسد کبک و شاهین سوزن چنگال در گریبان طوبی تدرو و پهلوی کلنگ در نشکند و اگر شما
والعیاذ بالله از پی استهوای هوای شیطانی از طریق متابعت ما بگردانید و باد
استکبار در آتش عصبیت شما دمد تا از فرمان ما اباکنید حقیقت باید دانست
که بصواعق خشم در لازل قهر بنیاد شما برافکنیم و بدست نهب و تاراج و اجلا از عالی نشیمن
و مسکن شما را ماوای بوم گردانیم تا جهان فراخ بر شما از حوصله شما تنگ تر گردد و در
حسرت آب و دانه و دوانه بر آب مضطرب باشید و جای نشست شما الا بر سیاه تهات
اعالی درختان با سقات اغصان ممکن نشود و آشیان از تماشاگاه دشت و
هامون و متنزهات رنگین چون کارگاه بوقلمون از بیم مخالب سطوت و جوال صولت
ما بر سر کوهسار گریزید و بجایی روید که از آنجا بجای گل خار چینید و بعوض سنبل در سر چشمه
و خاک سیاه چون نبات سبز باید خوردن سنگ صبر در دل بستن و کار بجایی رسد
که ضیاد ادوام در بلندی و پستی جام و اکام یکی را به تیر تصور نتوانید زد اینک عنان
تخییر در تقدیم و تاخیر اوامر ما بدست شما دادیم تا مقام سخط و رضای ما بدانید و سعادت
طاعت و شقاوت عصیان فهمید شعر آوُوا اِلَیهِ وَلا تَبغُوا لَهُ بَدَلاً
مِن صُحبَةِ اللَیثِ لَم یَنفَعهُ بیترحالی کبوتر چون این فصل بحسن اصغا شنود و حلقه
قبول در گوش کرد ما بداد که سپید باز شرق بیک پرواز کبوتران

۲ چون ماهی کم

در شتی و زبی ...

بروج فلک را در پای انداخت از جای برخاست و پای در رکاب صبا
آورد و دست در عنان شمال زد و در اشیانه برگریوه علو دوانید از محل ضباب
بگذشت موج سحاب بازپس انداخت و از آنجا بجانب نشیب هوا فرو رفت و بیک میدان آهنگ
عزیمت بر سر حد نشیمنگاه مرغان کشید چون خبر یافتند همه پیش آمدند و بجلگه
معرفتها بر سابق رواج از قدوم او برگیدند و مشتاق شدند با دلی پر ذوق بهر طاهر
میزدند گردش به پیشانی چه بال بهم برمیخاشند تا گردش باز رسیدند و از کرم و تر د
ایام تعرف حال او کردند و تکلفی که وظیفه وقت بود از ساختن اسباب استراحت
بجای آوردند کبوتر گفت من خود غلیان اشتیاق دیرینه شما در سینه داشتم
و اتفاق ملاقات را از خوبتر اوقات و بهترین کسبی توقع میکردم و کام جان من ذوق
این حالت که میسر شد خوش میداشتم ... و رُبَّ اُمنِیَةٍ اَحلی مِنَ الظَّفَر تا اکنون
که سگی زرک نام که بفرط شجاعت و علو همت با شیران عالم از سر پنجه میگوید و در
قناعت و خویشتن داری از سایه همای ننگ میدارد پادشاهی را متصدی شده است
و دست تعدی با همه قدرت از ضعفای حیوانات کشیده داشته و خلق
خلق از آزاری بجای نگذاشته و بنقابت عزم و صلابت حزم و سماحت طبع و
رجاحت عقل از همه متقدمان و متاخران گوی تقدم ربوده مرا بنزدیک شما فرستاد

پس زبان با دای رسالت بگشاد و اعجاز ایجاز در بلاغت و ابلاغ نمود چون از
تکمیل پرداخت و اعباء رسالت از گتف امانت بینداخت و از آن وعید قهر و عموم
لطف و نیک و بد احوال و نرم و درشت مقال هرچه شنیده بود باز گفت بی
توقف و تردد و تبرم و تلعثم دعوت قبول کردند و ربعت اقبال نمودند و بنیت صادق
و طویت صافی متفق شدند که ما را بخدمت باید آمدن و بسعادت وصول و شرف
مثول الجناب مستسعد گشتن و بجای درم و دینار جانها نثار کردن و شکر این موهبت
از واهب بر کمال گذاردن و تشریف مشافهه و تکریم مواجهه اختصاص یافتن
پس کبوتر را در پیش افکندند و بجمع و اتفاق بخدمت زرک شتافتند چون آنجا رسیدند
زرک روی باستقبال و اجلال پیش باز آمد و همه را بخدمت پایه رسانید و فرمود تا هریک
فراخور مقام و منزلت خویش بنشستند چون مجمعی خاص بعوام و خواص آراسته گشت
زرک زبان فصاحت و ابروی صباحت بگشاد و طوایف طیور را بلطایف حیاکر
نوازی و غرایب دلجویی بنواخت و فصلی مشبع و مستوفی در باب وفا و کرم برداخت
و غرر کلمات و درر عبارات از خزانه خاطر و درج ضمیر فرو ریخت شعر
اِلَی اَن غَرَّهُم مُجانَسَةُ الغُرِّ وَصَیغُ الخُبرِ الخَبَر هرچه کبوتر تقریر کرده
بود عنوان صدق آن بر صفحات حال بدیدند و نقاب از مخایل حمت و عواطف

بیفزود بسجود خدمت در آمدند و شرایط شکر و ثنا باقامت رسانیدند و گفتند
شعر یَتَقارَبُونَ فِینا نِعمَةُ اللهِ عِندَنا • وَنَحنُ بِاوفی شُکرِها نَتَمَیَّزُ
پس زرک کبوتر را بهمان رسالت سوی شکاریان استنهاض فرمود بحکم فرمان مرکب
عزیمت را تنگ بر کشید و بیک میدان صحن هوا را بقوادم و خوافی در نوشت و
بدشتی فرود آمد که آرام جای ایشان بود پیش از رسیدن او آوازه پادشاهی
زرک و دعوت حیوانات و اشباع وحوش و سباع و افتتاح کردن مرغان
و امتثال و انقیاد ایشان باسماع همه رسیده بود و آن خبر شایع و مستفیض
گشته در حال بقدم صدق پیش رفتند و استعلام کردند که موجب آمدن چیست
کبوتر پیغامها که داشت بگذارد و شرح حال سیما ... منشرح گردانید و چندان
با دا فسون دعوت بر ایشان بدمید که چون آتش در حراقه گرفت تا همه را داعیه فرمان
برداری در باطن بجنبید و آثار ولا و هوا بر همه ظاهر گشت و گفتند سگ نیست که سگان
بروفاداری و حق شناسی و مهربانی و حفاظ جویی مجبولند و اگر جبلت زرک مثلا
برخلاف آن باشد اگر حفظ مصلحت پادشاهی را که بنیاد آن بر رعایت عقیدت
جور دیگران از ما باز دارد ما یَضُرُّ بِالبَطَلِ یَنفَعُ بِالکَبِدِ و شکوه او نیما
با اجتماع او ما را از شر اشرار صیانت کند و هم چند وقت وقتی با اضرار می اندیشد

چون از ضرر دیگران در حوزهٔ حمایت او باشیم اثر آن تفرد را بدید نیاید
و آن قدر رنج عین راحت باشد مگر چون کوشتی کند با وذکا در آن انجمن چون پرتو
این کار از میان انجم منافقت آنجا حاضر بود اعتراض آغاز نهاد و گفت عجب از
شما ابلهان نادان میدارم که بی اندیشه برچنین کاری اجماع و اتفاق روا
میدارید و نمیدانید که مردم سگ را مداجاة چون بهائم یکدیگر را نیکو نشد لیک
مانند. کنند و نجاست و فرومایگی او مثل زنند و او در گوهر خویش ناقص افتاده است
که صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام دامان زده او را از روی استنکاف
بهفت آب و خاک شستن فرموده و جلد او بهیچ دباغت حکم طهارت نکرد و موی بر تن
زد بلیتی که در آب و گل طینت او سرشته شده است بهیچ خصلتی و فضیلتی زایل نتوان
کرد. کم من نجسة غدرة او فجرة لم ننقه بالرحض والقلزم و از لوازم استعداد
پادشاهی اول نسبت طهارت که اگر ندارم هرچه از او آید نوعی از نقصان آلوده باشد
چه هرگز از نبت سیر رایحهٔ سرو و یاسمن نروید والذی خبث لا یخرج الا نکدا
کبوتر گفت ازین خیالات و محالات درگذر شعر لا بقومی شرفت بل شرفوا بی
و بنفسی فخرت لا بجدودی پادشاهی کاری بزرگ است و باوج معالی
آن بال همت توان پرید لا غیر چه نسب پایه روی جست و اگر نسب نباشد حسب خود

و از تنبوس خیزران خیزد و ضیمران برنیاید ح

پایگاهیست از همه معنی و پایه از همه مستغنی و از نجابت که مردم را اول از محامد صفات
ذاتی چون فضل و فتوت و منقبت و مروت رسیده آنگاه از نسبت ابوه سخن
رانند که نه هرچه آهو اندازد مشک بویا بود و نه هرچه از نحل زاید عسل مصفی باشد و نه هرچه
صدف پرورد لؤلؤی لالا نه هرچه از شیر زاید دلیر بود و نه هرچه از آن گشتند سپهر
مرد که فردوس مرکب کرد خاکدان و اگر بدریا رسید کی طلبد باژگون مهره کر بوالعجبی مردم را
نافه طلب کو ز رای آهوی صحرا نشین از فضله طلبد که از معدن پاک زاد این داغ نامقبول
بر ناصیه او نهادند که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح پس ای شیخ که بمجرد
نسبت علت بزرگی پادشاهی نیست والا حسب ذاتی وجودا و عدما مکمل و منقص
آن نتواند بود و فرع چنان باید که مفخر اصل باشد شعر وکم اب قد علا بابن ذری شرف
کما علا برسول الله عدنان تسموا الرجال بآبائهم و آونة
یسموا الرجال بابناء و بن دان و آنچه نیکویی کرد سک بحضر طبع منسوب باشد
بدانکه مردم همیشه بچراغ عقل خویش جویند تا اگر عادتی نکوهیده و صفتی نفریده در نفس
خود بازیابند آن را بجهد و تکلف از خود دور کنند چنانکه آن دزد دانا کرد هم کوش پرسید
که چگونه بود آن داستان. کبوتر گفت آورده اند که وقتی دزدی بود از وهم تیز
گامتر و از خیال سبک‌روتر اگر خواستی نقب در حصار کیوان زدی و نقاب از رخسار

نمن ح
بخت ح
دانا غیب ح
نخ

زهره ربودی از رخنهٔ هر روزنی چون پرتو مهتاب فروشدی و بلکاف بهر درجی چون
آفتاب در خزینهٔ اهالی ولایت سالها همی خواست که بکمند حیلتی پای او در بند آرد میسر نشد
شبی آن دزد بعادت خویش از بس عطفه دیواری بر صندلی نشسته بود تا از گذرگاه
کالایی در رباید زنی نابکار را که پیش مردی بیگانه گرفته بودند و بسرای شحنه میکشیدند
زن فریاد میکرد که ای مسلمانان نه بهتانی گفته ام نه دزدی کرده ام از من چه میخواهید
دزد را ازین سخن گوشمالی محکم داد با خود گفت بشر برین عمل که چندین کار من بها
ورزیدم که زنی روسپی از آن ننگ میدارد و برفت و از آن پیشه توبه کرد و دیگر
با سر آن کار نشد این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که چون زیرک بخت دانا و هنرجوی
و هنرجوی و فضیلت پرور است اگر چنین عیبی در خود بیند از آن اجتناب واجب شمرد
و اگر این معانی از من ناصواب است یکی بار بر موکل کنید و تحقیق حکایت این تا
او موکل گردانید تا آنجا آید و مشاهده کند که چگونه پادشاهی تحت و بلطایف روی
و ذلاقت زبان و ظرافت عرض آراسته و قد اشتهرت من مناقبه ما راق و فاق
و طبق ذکره الآفاق حتی اعترف به العدو والمباین واشترک فی معرفته المخبر والمعاین
پس طوایف وحوش بر آن قرار دادند که آهویی را نصب کنند و با کبوتر ضم گردانند
تا برود و رفع احوال او و جواب و سوال با ایشان باز آرد و هرچه از او مأمول رشتی

نکاری که جائی با دید کرد ح

و از همه عوارض نقایص و عوائق خسایس پیراسته ح

باشد بحصول رساند بوسایط سوگند و استظهار شرایط وفا موکد گردانید آهوی
متعین شد و شبگیر که هنوز عارض صبح در خضاب شباب بود و دم طاووس شرق زیر
پر غراب با کبوتر روی براه آورد کبوتر پیشتر بخدمت شتافت و از ماجرای حال او
گفت [illegible] اشارت کرد که فرمان ده تمام غان را بخوانند و هر یک را در نشاندن
و بر پای داشتن بمقام خویش بدارند و بر اختلاف مراتب جای هر یک معین کنند
تا چون آهو در آید مجالس را در طالس وقار و هیبت بیند و یکی از وظایف وقت آنست
که اندازه قیام و قعود با او نگاه دارد و میان انقباض و انبساط طرفی تفریط و افراط
دست بدهی و بوقت ادای رسالت او اگر چه بوالحاجب با یدم کب عبارت
گرم نرانی و در مضایق دقایق عنان سخن بادست من ده هیچ مناظره او با من
گذاری تا عزلی که عاقلان بر آن عثور یابند در راه نیاید چه اگر تو بر وی غالب آیی
شرفی نیفزاید و اگر از او مغلوب شوی وصمتی بزرگ و منقصتی تمام بخشند چون
بارگاه بعوام حشم و خواص خدم مشحون شد و زیرک با آهویی که فراخور وقت
بود در مجلس بارگشت آهو را بتربیتی و ترحیبی که اندازه او بود در آورد و محترم
و مکرم بنشاند و خستگی راه و زحمت و عنای سفر بپرسش گرم و تحیتی همه آرزم
از او زایل گردانید و زیرک سخن اندر زبان چرب و لهجه شیرین لوزینهای لطف آمیز بی حشو

شیب ح
ابتذی ح
زیرک ح

عبارت می پرداخت آهو را الحاح و تا آن حالت کام جان خوش [بیش] خنداکه زدش از زبان
برخاست و عرضه امید فراخ گشت گستاخ مکالمت در آمد و بی تحاشی و مکافت ملتمسی که
التماس بود در لباس خضوع بندگی و خشوع و افکندگی عرض داد و زیرک جمله با سعاف
پیوست و گفت از من این باید بود چه بسیار پادشاهان باشند که کهتران را [illegible] ازند
اما چون بایستگی ایشان در کار ره اند و بایستگی شغلی باز نمایند محبوب و منظور شوند
و تو دانی آنها را که با اصل فطرت از گوهر و سرشت ما اند همه قاصد شما باشند لیکن نه
ازان جهت که از شما فعلی ناموافق دیده اند یا ضرری بخود لاحق یافته بل ازان جهت
که ایشان اسیر آز و بنده حرص و شهوت اند و [وزر] گرسنه طبیعت لاجرم همیشه گوشت شما
نیازمند و تشنه باشند و همه عمر در کمین آن فرصت نشسته که یکی را از چرندگان در چنگال
قهر خود اسیر کنند و من بعون نیک الهی خود را ازین [illegible] کرده ام و چشم آز از آنچه مطمع
درندگان و مطعم ایشان باشد بر دوخته و از همه بر رسته و عقل را در کار دستور گرفته تا از
ما ایشان هیچ جانوری نرسد و بغض و حقد در دل هیچ حیوانی جای نگیرد باید که [عدل] [illegible]
مارا پاسبان همه وحشیان نه خود دانند و در کنف امن و امان آسوده باشند و رمیدگان را
از اطراف و اکناف عالم بوثیقت عهد و مواعید لطف ما باز آرند تا از پادشاهی ملک حق
و کم آزاری در رفق و رعیت داری و از ... کوشش [ها] در آجل و عاجل حالا و مالا

جشم

الاجنای

الا بثنای جمیل و ثواب جزیل که مدخر شود تصور نکند آهو گفت بقا و پیروزی پادشاه با
کامکار را شک نیست که طریق خلاص و مناص ما از خصمان بی محابا همین است که بداغ
بندگی تو موسوم شویم تا منطقه فرمان تو ما را از مخنقه چنگال ستمکاران نگاه دارد و شکوه
اظافیر تو ما را در شاخ خونخوار ایشان نگذارد اما چون خانها در جبال و تلال پراکنده است
و مساکن و ماوای در مصاعد و مهاوی متفرق [دایم] و هر یک طایفه را دشمنی دیگر گونه است
که پوستها از سهم ایشان بر ما جوشیده باشد و زهرات کهسار و مرغزار ما را زهر گیا
نماید چون گله گوسفندانیم که مجمع و مضجع بیک جای دارند و گروه گروه در یک مرعی و معلف باهم
چند و چرند زیرک روی باز روی کرد یعنی جواب این سخن چیست زروی گفت بداکه
پادشاه بآفتاب ماند که از یک جای [درخشندگی] بر جمله اقطار جهان تابد و پرتو انوار او بهر جای که رسد فروغی
دیگر اثر نماید تا روع باس و رعب هراس در ادانی و اقاصی بر هر دلی بشکلی دیگر استیلا
گیرد و آنچه گفته اند از پادشاه اگر چه دور باشی این سلکش همین معنی تواند داشت شعر

كالشمس في كبد السماء محلها • وشعاعها في سائر الآفاق

پس حقیقت شمر که چون ملک قرار گیرد و حکم استمرار پذیرد و در سواد لشکر گرث پدید آید
در سویدای هیچ دل سودای آنکه شما قصدی توان اندیشید نگردد چنانکه چنگ پلنگ
در دامن پوست آهو نیاویزد و نای گرگ با دم میش گوسفند تنماید شعر

و نیش ... چشم یوز را اشک حسرت آهو فرو شوید لقمه دهان شیر را استخوان غصه در گلو
گیرد آهو گفت اکنون التماسی دیگر آنست که ملک دایما راه آمد و شد بر بارگاه داده دارد تا
اگر واقعه افتد که بر آفت در آن محتاج شویم عند مساس الحاجه آن ظلامه را از ما بی واسطه
بسمع مبارک بشنود و صغیر و کبیر و رفیع و وضیع و خطیر و حقیر و مهمل و وجیه و خامل و نبیه
همه را بوقت استغاثت در یک نظم و سلک ملحوظ دارد و یکی را از دیگری ممیز نگرداند چنانکه
خسرو انوشروان با خر آسیابان کرد زیرک پرسید که چگونه بود آن داستان
آهو گفت شنیدم که خسرو انوشروان از غایت رعیت پروری و دادگستری که طبع او بران
مطبوع بودی نخواست که در بابت احوال رعایا شعر من راعی الناس
واشرافهم هیچ بر و پوشیده بماند چرا که او بزبان دیگران خواهند در کشف آن تغییری
رود و قاعده عدل که مناط خلق و مصالح ملک بران مبنی است خلل پذیرد بفرمود
تا رسنی از ابریشم بتافتند و جرسها از و در آویختند و نزدیک ساحت سرای بستند
تا هر ستم رسیده که پایمال مذلتی شدی دست دران رسن زدی و جرس بجنبیدی جال دل
مظلومان نرم می شد و رحم می آورد که در کشف بلوی بث شکوی ایشان بزبان بی
زبانی حق مسلمانی بگذارد دیاری ازان ابریشم [آن رسن هم] با جان ملهوفان پیوند داشت که در حمایت

قسم وا[illegible] / وان می[illegible]

و از آواز آن حکایت حال
متظلم بسمع خسرو رسیدی
که گویی زان جرس در دل
آهنین جرس ۱۲

وقت جسب ۱۲

ایشان

ایشان بهم تن می جنبید و ازو اگر نمرا داد خواه را بیک رسن می آویزند کس
نیست که چون جرس فریاد رسی او نفس زند پنداری که آن ابریشم بر ساز عدل او [تار] بود
بود که چون گسست نالهای بخت زدگان همه از پرده بیرون [افتاد] یا از روزگار
آن پادشاه نام و زهر که [illegible] ابریشمی ازو کم گردد تا
اکنون یکبار از کار بنیاد وهم این پرده نگاه میدارم تا بر سخن شویم زروی گفت که
حوالی سرای خسرو لحظه از مردم خالی ماند خری آنجا رسید از غایت ضعف و بدحالی
و لاغری و خارش که در اعضای او افتاده بود خویشتن را در آن رسن میمالید آواز
جرس بگوش خسرو رسید از فرط الفتی که او را بر جمیع [بعدل] و نصفت بر خلق خدای تعالی بود
از جای بجست بگوشه بام سراچه خلوت آمد نگاه کرد خری بران صفت یافت از
احوال او بحث فرمود گفتند این خر آسیابانی است پیر و لاغر شده است و از کار
کردن باز مانده آسیابان رسن از دست او بر گرفته است و از خانه بیرون کرده خسرو مثال
داد تا آسیابان خر را آنجا بردند و بقاعده رواتب علف او را نگاه میداشتند
و در باقی زندگانی او را از آنجا نگاه داشت و منادی فرمود که هر که ستوری
بجوانی در کار داشته باشد او را وقت پیری از در نراند و ضایع نگذارد این
افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که جهانداران جهانبانی چگونه کرده اند و تایس

از پادشاهان نوشته آن سانه
بدو میرسید ۱۲

شعر نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ است آواز

مبانی معدلت و قواعد شفقت بر خلق چگونه فرمود، دیگر باید اگر وقتی که
عقوبتی فرمایی باعث آن تأدیب رعیت و تعدیل امور مملکت باشد نه هوا و خشم
که از انتهای طبیعت پدید آید و بار تکلیف باندازهٔ طاقت نهی با متحملان تنگ
نگردانند و کار را کرده نمانند ان اردت ان تطاع ما یستطاع و چون جنایتی بینی
متعمد را از ساهی و مکابر را از بادی تمیز کنی و آنرا که بر ما کاری پیشتر نهد او
و متیقظی هشیار و حافظی که بطبع صلاح جوی باشد تا آثار تکلیف و تعلیم تمامه او آن را
دانسته باشد که از نهاد او برآید و نفس تقاضا کند چنانکه خنیاگر گفت ملکزاده و زیرک
پرسید که چگونه بود آن داستان آمو گفت شنیدم که وقتی شخصی بکریرا
تزوج ساخت و بولیمهٔ عرس که رسم است مشغول شد و هرچه از آئین آن ضیافت بود
جمله ساخته کرد چون از همه پرداخت خنیاگری بهمسایه داشت که زهرهٔ سعد از رشک
چنگ او چون زهره رعد در فراق رباب بگوش آمدی نوای بلبل بر برگ گل نغمات
او انگیختی خندهٔ گل در روی بلبل نشاط نغمات او آوردی سماع این ارغنون پیشه
نگون در ثوانی و ثوالث حرکات با ثانی و ثالث او در پرده شناسان روحانی
گرفتی مضیف بطلب او فرستاد که ساز برگیر و ساعتی حاضر شو خنیاگر از فرستاده
پرسید که داماد زن را بآرزوی دل مراد طبع خواسته است یا مادر بجهت او حکم کرده

۲ ثقیل ع
۳ مضیف ع

فرستاده انکار کرد که از این دانستن بچه کار می‌آید خنیاگر گفت اگر مرد
زن را بعشق خواسته است سماع من با جان او بیامیزد و هرچه زنم در دل او آورد
و از اغانی و اغاریدِ من با خیال روی غوانی عشق بازی و وصال و فراق کند و از هر
پرده که نوا کنم نالهٔ عشاق شنود پس مرا از گرفتن سماع در طبع داماد و دلهای
حاضران فایده خیزد و اگر چنین باشد پس مرا و ایشان را از سماع چه حاصل تواند بود شعر
وقت میان سوز کز جان خیزد . یا آنکه بریسمانش برخود بندی
این افسانه از بهر آن گفتم تا مقرر باشد که کار رعایا و رعایت احوال ایشان بهر کس
تفویض نشاید کرد زیرک گفت نیکو گفتی و آفرین بر آفرینش باد که بحقایق کارها بدین
چنین راه تواند برد و در راه رفاقت یاران قدمی ثابت داشته باشد اکنون
اقتضای رای ما آنست که شما بهم حالی در سپردن طریق راستی کوشید که مراتب
که بنیاد راستی بهنیاد بدار بنا شده و بدانکه محل صدق دو چیزست یکی گفتار و دوم کردار
بصدق گفتار آن بود که چون خبری گوئی از عهدهٔ آن بیرون آئی و صدق کردار
آنکه از قاعدهٔ اعتدال نگذری و بدانکه اعتدال مساواتست در متضاد بهر چیز که اعتدال
ساخته است رونق مصلحت دهد که از معنی عدالت معنی اول فهم کند که آن طباخ نادان
کرد آمو پرسید که چگونه بود آن داستان زیرک گفت که روزی حکیم مشفقی

۲ سازمن ع
۳ همان کند ع

هنگامهٔ سخن حکمت آمیز گرم کرده بود و از هر نوع فصول میگفت تا باعتدال اخلاط و
ارکان رسید گفت هرگاه مقدار مواد صفرا و سودا و خون و بلغم راست و تساوی
الالتئام باشد غالبا مزاج کلی بر قرار اصل ماند و همچنین آفتاب چون بنقطهٔ اعتدال ربیعی
رسد ساعات زمانی شب و روز بیک مقدار باز آید چنانکه ترازوی فلک بحکم
خورشید برابری بخشید اعتدال مطلق در مزاج عالم پدید آید و تا منحرف نشود تغیر نپذیرد طباخی
در میان نظارگیان ایستاده بود فی الحال شنیدن بداشت که مراد از آن
اعتدال تسویهٔ مقدار است معتدل را برین فهم کرد و رفت و دیگی برنج ماج بساخت
و گوشت و زعفران و زیره و آب و نمک و دیگر توابل را استوا راست در کار کرد
چون بپخت پیش استاد دکان نهاد و برهان جهل خویش ظاهر گردانید شعر
وکم من عائب قولا صحیحا . وآفته من الفهم السقیم این افسانه از
بهر آن گفتم تا دانی که عدالت نگاه داشتن از رای باریک‌بین که جز آنکه عقل
سلوک آن ره نتوان کرد عقلی که اندازهٔ امور عرفی و شرعی در ظهور فواید دینی
و ملکی مرعی دارد و اشارت نبوی را که ما دخل الرفق فی شیء قط الا زانه و ما دخل الخرق
فی شیء قط الا شانه کار بندد آمو این فصول یاد گرفت و نقش کلماتی که از زیرک
بروی شنید بر سواد دل و بیاض دیده نگاشت دعای لایزال و ثنای بی

بیکران

باستحقاق وقت گفت و فرمان با گودرز روی بمقصد نهاد بوجه صحیح و امل فسیح
و حصول مرام و حصول امانی مقتضی الوطر و مرضی النظر چون بمقامگاه رسیدند و
حاضر آمدند و بقدوم ایشان یکدیگر را تهنیت دادند پس آمو ذکر محامد اوصاف و محاسن
اخلاق و سیر حمیده و عرق کریم زیرک زبان بگشود و گفت شعر
یزید علی مر الزمان بشاشة . کما زاد طول الدهر فی عتق الخمر
و تمشیت کارها که رفت و تمنیت راجحها که در مستقبل حال متوقع بود [illegible]
کردند پس در تبلیغ پیغام و اشارات زیرک ایستادند و جمله وصایا که در قضایای
امور پادشاهی و رعیتی فرموده بود و فصولی که در هر باب پرداخته باز رسانیدند و دلهای
ایشانرا بر قبول طاعت مستقر و مطمئن شد پس آمو گرد آن حدود و اطراف برآمد و جماهیر
جمع آورد و با احتشادی هرچه تمامتر روی بدرگاه زیرک آورد گودرز برسم حجابت در پیش
افتاد بخدمت رسید و از رسیدن ایشان خبر رسانید زیرک گفت هرچند این ساعت
عقاید ایشان از شکایت قصد ما خالی باشد و ضمایر از تصور جزای ضرر ارباب آزار ما
صافی اما چون هیبات صولت و مهابت ما در دلهای ایشان باصل فکرت متمکن است
دور نباشد که چون نزدیک شوند شکوهیده و اگر یکی را در میانه دل غالب بود و دانشی
ندارد که عنان طبیعت او فرو گیرد ما از کیفیت حال بی خبر باشند ناگاه بر جهد و روی

۲ فطرت ع
۳ جبانت و ضعف ع

بگریز مهند و مبادا که این حرکت تحریش و تشویش ادا کند و موجب تردد
و دام و بند دانش نظام گردد و کار نا ساخته و تباه ماند چنانکه روباه را افتاد با خروس
کبوتر پرسید که چگونه بود آن داستان زیرک گفت شنیدم که خروسی
خروسی بود جهان گردیده و دامهای مکر دریده بسیار دستانهای روباهان دیده
~~و دستانهای روباهان دیده و~~ داستانهای حیل ایشان شنیده روزی در
پیرامن دیه بتماشای بوستان ~~...~~ سکن از فرق و تارک بر دوش و
گردن افشانده و طوقه لعل بر کلاه گوشه نشانده در کسوت منقش و قبای مرصع چون
عروسان در حجله و طاوسان در جلوه دامن رعنائی در پای کشان بانگی برکشید
روباهی در آن حوالی بشنید طمع در خروس بست بر هیئتی تمام بدوید تا پیش او خروس
از بیم او بر سر دیواری جست روباه گفت ای برادر چرا می‌گریزی این ساعت در این
حوالی می‌گذشتم ناگاه بانگ و آواز تو بگوش من رسید و از نغمات جانفزای تو دل اهتزاز
سینه من طپیدن گرفت و اگرچه تو موذنی رومی نژادی حدیث ارحنا
یا بلال حبشی رفت در پرده شوق و ذوق بسمع من رسانیدی و بسلسله وجد من
بجنبانیدی تا همچنان بلال از حبشه و صهیب از روم دواعی محبت و جواذب
نزاع تو مرا اینجا کشید من که در کوی تو از بهر تو گردم بلبل زنی گل بکنار چمن آیم

ملک بیشتر رفت در سرای بستاد چون گل
و لاله شکفته کلاه جعد ...

بدانکه من ... م

که یا بلال م

اینک بر عزم این ترک آمدم تا برکات انفاس و استیناس تو دریابم و ترا آگاه
کنم که چون پادشاه وقت منادی فرموده است که بحکم مباد که بر کسی بیداد کند یا
اندیشه جور و ستم در دل بگذراند تا اقویا را بر ضعفا دست تطاول نبود و جز
بطول و احسان با یکدیگر زندگانی نکنند چنانکه کبوتر هم آشیانه عقاب باشد و میش
همخوابه ذیاب شیر در بیشه بتعرض شغال مشغول نشود و یوز دندان طمع از ذبح آهو
برکشد سگ در پوستین روباه نخیزد و باز کلاه خروس را نرباید اکنون باید میان من و تو نزاع
و نفاقی برخیزد و تعهد وانی از جانبین استظهار تمام افزاید خروس در میانه سخن او گردن دراز
کرده سوی راه می‌نگریست روباه پرسید که چه می‌نگری گفت جانوری می‌بینم که جانب این
دشت می‌آید چون گرگی با دم دراز و گوشهای بزرگ روی بما نهاده است
چنان می‌آید که باد ~~گردش...~~ روباه را ازین سخن پشک و نهیبی در دندان آمد
از هول تب لرزه بر اعضای وی افتاد و از قصد خروس باز ماند ~~...~~ سراسیمه راه گریز می
مطلبید که متحصن شود خروس گفت بیا تا بهتر بنگریم که این حیوان باری کیست روباه گفت
این امارت و علامت که تو شرح میدهی دلیل آن میکند که سگ تازیست و مرا از دیدار
او بس خرمی نباشد خروس گفت پیش تو میگوئی که منادی عدل پادشاه ندا در جهان در
داده است که کسی را بر کسی عدوان و تغلب نرسد تو هم امروز با گلیم جوابان چنانچه

و لحظه بمجاوره و محاوره تو بیاسایم م

چنانکه باد بگرد وش نرسد م
که تیر از کمان م

از بیم قهر و سیاست او آزار خلق رها کرده‌اند روباه گفت بلی امکان دارد که این سگ
این منادی نشنیده باشد پیش ازین مرا اهتمام توقف نیست از آنجا بگریخت و لسوراخی
فرو رفت این افسانه از بهر آن گفتم که شاید که یکی از همه آن قوم آوازه این مرافقت
و موافقت عهد که در میانه ما چه جریان رفت نشنیده باشد اکنون لایق آنست که ترا
کر زروی با ستقبال پیش ایشان باز فرستم تا چون ترا که آرای جنس ایشانی ببینند که از
پیش ما بر وی سکون و اطمینان جانب حاصل آمده ساحت سینهای خیار ره از غبار ظن و
شبهت پاک گردانند کبوتر در این رای مساعدت کرد پس اشارت رفت که زروی با تمام این
مهم انتهاض کند و فتور و انتقاض لموعزیمت بخود نگذارد و بتکفل کار قیام نماید و بحکم این که
شهامت دل و صرامت عزم و دو نور حزم او در همه معضلات و مخطرات پستوده است و
آزموده و حاجتمند و صیت نیکو دانده معلوم است که هر چه گوید جز باستصلاح مفاسد و انجاح
مقاصد ما نگوید و رضای ما را بهوای خویش باز نخرد و هر که غشی و غروری نخرد و مخدوم را بچ
عوض نفروشد پس اشارت کرد که برخیز و چنانکه دانی و توانی این عقده دیگر از کار بگشای
و این عهده از دست خدمت بیرون افکن شعر فَتِلْكَ اَنْ اَبْدَى الْفِعَالَ اَعَادَهُ
وَاِنْ مَنَحَ الْمَعْرُوفَ زَادَ وَتَمَّمَا • زروی بر مقتضای این فرمان سوی
ایشان رفت و آنچه واجب بود از وظایف این خدمت بجای آورد و استرضای حواب

از موالف

از موالف و مجانب و اقارب و اباعد و موالی و معاند و مضایق و مسامح و منافق
و مناصح و مخالص و مماذق تمام بانجام رسانید و همه را بخدمت زیرک شتابانید چون
عتبه حضرت بوسیدند و بعنایت و شفقت مخصوص گشتند و بنیان عدل و رأفت
مرصوص یافتند و هر آنچه بسمع جمع رسیده بود همه بچشم بصیرت مشاهده کردند و تشیید
معاقدت ایمان و تجدید معاهدت در سابق پیمان بجای آوردند مثال یافتند
که همه با مواطن خویش مکرم و مسلم باز گردند و این آوازه بجمله در آن نواحی رسید
و قارا بنوعی از انواع وحش از اصناف جانوران در دل ایشان نشست و از
احکام بنیاد آن تدبیر که در اوضاع و احکام پادشاهی نهاده بودند شنیده توزعی
توزعی در خاطر مفسدان پدید آمد و اطماع مفاسد از افتراس و اختلاس بر گرفتند
و نظر بر کوتاه دستی و خویشتن نهادند و در خفض عیش و لذت عمر با من استنامت
و فراغ دل و استقامت حال در آن مراتع و مراعی بی زحمت حافظ و مستراعی
بسر بردند شعر وتجاور غرثى الاساد في ايامه • بالعدل ضرو مرابض الاطلاء
زیرک گفت از تتبع ارشادات و تقدیم مقدمات رای زروی پادشاهی نتیجه یافت
و زروی را اندیشه که پیش زیرک بر عهده عدل و قاعده حق نهاد و بر مبانی شرع
و بنیاد عدل پرداخت تمتعی هرچه تمامتر رسید شعر وتقاسم الدهر الیسیر بنعیمه

از بهر آنها م
لشکر م
واری م
النَّاسُ الْمَسَرَّةَ م

قِسْماً وَكانَ اَجَلُهُمْ خَطأً اَنا تمام شد باب زیرک و زروی و در دیگر باب
یاد کنیم که عاقبت ستمکاران بغی پیشه و زیادت طلبان محال اندیشه چیست
و وبال و نکال آن تا کجاست اعاذنا الله منه و هو ولی التوفیق و به الحول و القوة

باب هفتم در ذکر پیل و شیر

مرزبانان کفته اورده اند
که بزمینی که موطن پیلان و معدن کوه ایشانست پیلی بود مانند عظیم هیکل جسیم پیکر
مهیب منظر که فلک در دور حمایل خویش آنچنان هیکلی ندیده بود و روزکار ازین
حصار دوازده برج چنان نمی شنیده بر پیلان هندوستان پادشاه شد و در ربقه طاعت
او را رقبه فرمان بردار داشتند روزی در خدمتش حکایت کردند که فلان موضعی
و کیاهی و خصب و نعمت آراسته است و از آلاء و اقطار کیتی چون بهار از روزکار
بعجایب ثمار و غرایب اشجار بسر آمده و مرغان منطق الطیر سلیمانی در پرده اغانی داد داودی
بوصف آن این سرو را معنی داده شعر مَغانی الشِّعْبِ طِیباً فی المَغانی
بِمَنْزِلَةِ الرَّبیعِ مِنَ الزَّمانِ • مَلاعِبُ نُزْهَةٍ لَوْ سارَ فیها
سُلَیْمانٌ لَسارَ بِتَرْجُمانِ • مردار دکه آن منبع لذت روحانی و مرتع
آمال و امانی هندوبان بر سیح نظر راحت و مطرح معارض معارش فراغت بر پسد
شیده موجود بهشت را نقد وقت یابد و روی ارم که از دیده نامحرم در نقاب

متواریست معاینه مشاهده کند شعر یُمَشّی السَّحابُ عَلی اَجْبالِها فِرَقاً
وَیُصْبِحُ النَّبْتُ فی صَحْرائِها بَدَداً • فَلَسْتَ تُبْصِرُ اِلّا واکِفاً خَضِلاً • اَوْ یانِعاً خَضِراً اَوْ طائِراً غَرِداً
شیری آنجا پادشاهی دارد و چنین کارستان را شکارستان خویش کرده است و
دوران آن نواحی را در دام طاعت خویش آورده آب از شرب تمتع آن بی کدورت
زحمت هیچ مزاحم باز نخورد و اسباب تعیش فی عیشة راضیة و جنة عالیة
در آن آرام جای ساخته میدارد شاه پیلان از شنیدن این حکایت عشق آن
موضع سلسله بی صبری بجنبانید و چون آن پیل که در دیار غربتش هندوستان یاد آید
از شوق کشش آن نزهتکاه زمام سکون و قرار با او نماند و در آن نشوه نشاط و
نشوان اغتباط از غایت نخوت شباب که در کله داشت سر لحظه استعداد
ذکران میکرد شعر اَعِدْ ذِکْرَ نُعْمانٍ لَنا اِنَّ ذِکْرَهُ هُوَ المِسْکُ ما کَرَّرْتَهُ یَتَضَوَّعُ
فَاِنْ قَرَّ قَلْبی فاتَّهِمْهُ وَقُلْ لَهُ • بِمَنْ اَنْتَ بَعْدَ العامِرِیَّةِ مُولَعُ
شاه پیلان را دو برادر دستور بود یکی شیخ نام جهاندیده و کار آزموده و صلاح
جوی صوابکوی و دیگری زنج نام خون ریز و شور انگیز و فتنه انداز و فساد اندوز
بدباک و ناپاک و بدکوی خویشتن پسند شعر عَلِیٌّ کَاسْمِهِ اَبَداً عَلِیٌّ
وَعیسی خامِلٌ وَالحَظُّ دَنِیٌّ • هُما ثَمَرانِ مِنْ شَجَرٍ وَلکِنْ

عَلِیٌّ مُدْرِکٌ وَاَخُوهُ یَفْنی تا بدانی که زهر و تریاک هر دو از یک معدن
می زاید و سنبل و اراک هر دو از یک منبت می روید و اخوان انجمن با محصورست و
نظایر نامعدود و سر که کفته است آن مراغی که کفت شعر ما هر دو مراغی بچه ایم ای مهتر
باشد زخری در من و تو هر دو اثر لیکن چو تو جاهلی و من اهل هنر تو کون خرافدی و من مهره خر
شاه هر دو را پیش خود خواند و کفت مرا عزیمت لشکر کشیدن است بر آن جانب و کرفتن
آن ملک سهل و آسان می نماید رای شما در تصویب و تزییف این اندیشه چه می بیند
شیخ کفت پادشاهان بتایید الهی و توفیق آسمانی مخصوص اند و زمام تصرف در مصالح
مفاسد و مضرات و مسرات در دست اختیار ایشان بتنهایی از دانش همکنان علی
العموم بیش باشد و هر چند و شاورهم فی الامر هیچ پادشاه مستبد رای را از استضاءت
بنور عقل مشاوران و ناصحان مستغنی نکذاشته است اما بوقت تعارض جهات و
تنافی عزمات هم برای پاک ایشان از بیرون شو کارها بهتر تفصی توان یافت لیکن
من از مردم دانای دوربین چنان شنیده ام که هر چه نیکو نهاده است نیکو تر منه مبادا
که از تغییر و تبدیل و مبالغت در کمال تعدیل نقصانی بوضع حال در آید و بتوهم
که دایر بود بین طرفی الحصول و الامتناع آنچه نقد داری از دست بدهد
این زایل کردد و شاید که در آن ترسی و بعد از تحمل کلفتها و تعب جهتها خرج

و ندامت حاصلی نباشد کفته اند العین بعد سایح کفته اند بر هر نفسی از انفاس
نفوس آدمی زاد ذوی سلطان است که همیشه اندیشه او را مخطور از مساعی دارد و نام او
متوجها نهاده اند که دایما بدواجس هوا و هوس در دماغ او میدمد و بر هر قدم از
مساعی کار خویش که پیش کیرد کوید فلان مقام بهتر تا هرکز بر هیچ حالت ثبات نکند
و کفته اند سه کناه عظیم است که الا بر رکاکت عقل و سماجت رای نفرماید یکی خون
بی کناه ریختن دوم مال کسان بناحق طلبیدن سیم بام خانه قدیم خواستن و از این
هر سه تعوض خانه قدیم مذموم تر چه آن دو قسم دیکر از کناه اکر نیک تامل کنی همه در و
مندرج توان یافت و بدانکه ما را و کار رتبه نظر عنایت بر کوهری نکارد و مرد دولت
بزرک مخصوص کرداند و بی ارادت قدمش آن خانه و اقامت انتهی دولت آن
آستانه اقتضا نکند نیز پادشاهی است پادشاه زاده از محتد اصیل و نژاد کریم
و اخیل شهریاری فرمان روایی بر سباع آن بقاع از آبای کرام او را موروث
مانده و بکرایم عادات آثار مکتسبات خویش با آن منضم کردانیده چون بخاصه تو
هیچ بدی از او لاحق نشده است و سببی از اسباب دشمنی و خصومت که مبدای
این حرکت را شاید صادر نیامده این کار را متصدی چکونه توان شد و انکاه
شیر خصمی چنان سخت صولت نیست و کار یکار چنان سهل المأخذ نه که بتاخت

واسّاس پای در دایرهٔ ملک او توان نهاد و مرکز آن دولت بدست توان
آورد و بیک در آغاز و انجام این کار نگاه باید کرد و مداخل و مخارج آن از فکر صایب و
اندیشهٔ صافی باید دید چه هر کاری که ضرورتی بر آن باعث نبود و موضوع آن
در خیر مصلحتی متمکن نباشد مبادرت بآن از بی خردی و بدرایی محمول کنند
چنانکه اشارت نبوی مصطفوی علیه الصلوة والسلام فرموده است • من حسن اسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه • شاه روی بزنج کرد که تو چه میگویی گفت نخبهای گنج
همه نقش بکمین مصلحت [illegible] لیکن همانا از بیدادگری شیر و ضعف
خلق که روز بروز متضاعف خبر ندارد دقیقهٔ عدل پادشاه و احسان نظر شامل
آنست که خلایق را از چنگال قهر او برهاند و آن ولایت از دست تغلب او انتزاع
کند و پادشاه را چون خرج از دخل افزون بود در بسط ملک نیفزاید و از غصه که
بکام طمع تجاوز نماید خرج خزانه هم از کیسهٔ بی مایگان باید کرد [illegible] روز کاری
رعایا درویش و خزانه تهی و پادشاه بی شکوه ماند والذی یعطیه خطا الجالب شاه را
عزیمت جهاد باید رسانید ولاشن عزمک خوف العواقب [illegible]
عسی ان تنال الغنی او تموت وعذرک للناس فی ذاک باد فان لم تنل مطلبا
رمته فلیس علیک سوی الاجتهاد شاه باز بهیمه اشارت کرد که آنچه پیش خاطر آید

باز گیر

باز گیر زنج گفت از ارباب حرفت و دانشوران جهان چنان شنیدم که هر که منفعت
خویش در مضرت دیگران جوید او را از آن منفعت اگر حاصل شود تمتعی نباشد و اگر نشود
بدنام گردد و اکنون سزاوار نیکی و کامیابی همه خود را چنین هرآینه روزبدی [illegible] ناکامی
افتد و پادشاه دانا آنست که چون خرج فزون از دخل بیند بحسن تدبیر اندازهٔ خرج با دخل
برابر دارد چیزی طلبیدن و در پی آن طپیدن که چون بهایی روزی چند در داشتن آن
انواع مشاق تحمل باید کرد و آخر هم بانقضا انجامد نشان روشنی بصیرت نباشد چنانکه آن
دیوانه گفت خسرو پرسید که چگونه بود آن داستان زنج گفت شنیدم که خسرو
فرزندی که پیوند دل و دلبند جان بود ناگاه از کنار او دور بودند و تند باد اجل آن شگوفه
شاخ امانی پیش از موسم جوانی در خاک ریخت خسرو همچون کسی که از جان شیرین طمع بر
گرفته باشد در قلق و جزع افتاد و نزدیک بود که بجای اشک خون از دیدگان فرو بارد و
جهان را بر دو اندوه سیاه گرداند مگر دیوانه شکلی عاقل پیشه ای هشیار دلی از
مجانین عقلا وقت نزدیک خسرو رسیدی [illegible] از غرایب کلمات و فواید نکات او
استعطافی فرا آمد پرسید که خسرو را چیست که بدین صفت آشفته حال شده است خسرو
گفت چنین چراغی از پیش چشم بر گرفتند که جهان من تاریک شد و بداغ فراق
چنین جگرگوشه مبتلا گشتم که می بینی شعر صبت علی مصایب لو انها

صبت علی الایام صرن لیالیا دیوانه گفت ای پادشاه عیسی علیه السلام
مصیبت رسیده را تعزیت نمود و گفت لئن لبثت کالحجام الالف یذکرون
فراحه ولا یظن عنهم اما از تو سوالی دارم جواب بصواب گوی تو چنانچه استی
که این پسر نیز دو گفت نه ولیکن خواستم که بهره لذت از جهان بردارد و عمر دراز
بیابد دیوانه گفت از بعضی لذت که یافته بود هیچ با او دیدی گفت نه گفت از آن
که لذت که نیافته است با او هیچ بود گفت نه دیوانه گفت پس درست شد که لذت
یافته با لذت نیافته برابرست اکنون چنان پندار که آنچه نیافت بیافت و آنچه نخورد
بخورد و بسیار بزیست پس برد شعر اذا ما تبین الامور وابصرت
مصایرها هانت علیه الشدائد این افسانه از بهر آن گفتم تا سپاس این
نمی که وسواس دیو آز و نیاز می افکند در جای بدی بدانی که شعر رشته آز و جوهای گیتی
بکسی زکس نشود از این • زنج جواب او گفت سه کار است که در مباشرت آن
اندیشه نباید کرد جز جنبا در و بخانه بکجای رسد و الا بشرط مشارکت و مصابرت در پیش
نتوان گرفت یکی تجارت دریا که التاجر الجبان محروم والتاجر الجسور مرزوق
دوم با دشمن آویختن شعر والجد انهض بالفتی من جده
فانهض بجد فی الحوادث سیوم طلب سروری مهتری کردن و اذا کانت

النفوس

النفوس کبارا تعبت فی مرادها الاجسام چه درین هر سه کار از ارتکاب خطر کردن
و پای در رکاب جسارت افشردن از عواقب محمود و مذموم نیندیشیدن واجب داشته اند
شاه را اندیشهٔ حزم می باید گردانیدن رایت عزیمت غضب فرمودن نصرت و فتح را انتظار
و خاتمت کار داشتن و چون مطلق گفته اند • اللیل حبلی • از نتیجه بد که تولد کند
بیمی تفکر و تردد بخاطر راه ندادن زنج گفت تحسبونه هینا و هو عند الله عظیم انها که هم
وجه آفت و مخافت تقدیم و تاخیر اند بتمامی شناخته اند و عواقب و فواتح امور از غور
احوال روزگار و احوال مخاطره کار بتجارب صایب دانسته چنین گفته اند و این
راه از بهر ستر شدن طریق استی چنین گفته که روباه در خانه خویش چندان قوت
دارد که شیر در خانه بیگانه ندارد روشن است که لشکر و انبوهی شهر و ولایت غریب
کشیدن متضمن ضررهاست که بدنامی دنیا و ناکامی آخرت از آن دو چه بسی عمارتهای خوب
که از ساحت آن بوی راحت بجان خلق خدای تعالی رسیده باشد روی بخرابی نهد و
بسی خون بی گناهان که در شیشهٔ صیانت نگاه داشته باشد بر زمین ریخته شود شعر
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد • زبون چار زبانی مکن دو جوهر لطف • که چون بپاره رسد هلاک گردد
که مغز بی گنهان را دهد بباد درها • در عرصه گاه یوم الحساب چنانکه لفظ نبوت از آن عبارت
کرده است داغ این خسارت بر ناصیهٔ او نهند که لیس من رحمة الله چون رخصم ظفر یافتی

این خود نقد حال باشد که اگر بنا فتح روزگار بقلب الحیل اندیشه را مغلوب گردانید و رقعه
شکست بر قلب لشکر ما افتاد و طایر اقبال و مکسور القلب مقصوص الجناح از اوج مطالع همت
در نشیب ناکامی فرود آید و بنفد مرکز مفرق جمعیت است جمع لشکر را بتکسیر نشانند
لابد بسلامت سر راضی باشی که از زیان سپردن رخت اگر اسباب و اموال
بتاراج شود باری نجات سر را که راس المال عافیت گردانی وَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ
رَبِحَ برخوانی لیکن چون عادت فراهم آمده عمرها از مال و خواسته و افزار دولت زنده
باشد و دامن استظهار افشانده شده و از یمین و یسار خود دست تهی در آستین نمانده ما
بعد مناهج احکام دولت و مناظم دوام ملک بر وفق مراد چگونه دست دهد چه کار مملکت
بر دوان کار دهد و لشکر جرار راست آید چون لشکر پادشاه را بی لیاری بینند از خوف دل از ما
و ز طمع و هر چند بجهد و کوشش دراز دراز عا و ارضای ایشان افزاید سود مند نیاید و در
وعده نیکو که دهد چون اختلاف برق بی باران دانند و خنده ای که بخشد و بخشاید منت
نپذیرند و مفلس حال را وقت گفتار اگر خود درچکاند بسیار گوی شمرند و فصاحت
رذایل او را یکی دانند اگر دمی مروت بکار آرد باد دستش خوانند و اگر امساکی ورزد بخیل
و اگر مراعاتی کند سپاس نه دارند و اگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد و اگر حلیم بود ببد
دلی منسوب شود و اگر تجاسر نماید به بیباکی موسوم گردد و با زمدد تو انگر را چون اندک [1]

[1] برعکس این حال م

۵۲

هنری بود آن را بزرگ دارند و اگر مردی سخی [1] از دو پند شکر و ثنای بسیار گویند و
اگر بخیل باشد که خداسر و متصرف خوانند و اگر سخی بوجه گوید آن را بصد تأویل و تعلیل نکو و
شایسته گردانند إِنْ ضَرَطَ المُوسِرُ فِی مَجْلِسٍ قِیلَ لَهُ یَرْحَمُکَ اللهُ أَوْ عَطَسَ المُعْسِرُ [2]
فِی مَجْمَعٍ سَبُّوهُ وَقَالُوا فِیهِ مَا سَاءَ فَضَرْطَةُ المُوسِرِ عِرْنِینُهُ وَعَکْسُهُ المُعْطِسُ مُفْسَاهُ
و در اجابت کلمات حکیمان یافتیم که درویشی مرحج ابدان است و بیماری تن در بستان
معنی هذا آثاری [3] فذلک این کار بهتر میباید کرد لیث و تکیه اعتماد همه رجول و قوت
وصولت و شوکت خویش نمی باید کرد که شیران شجاع مقدام و دلیر خصم افکن و زمره سگان
باشند و در افواه جهانیان و صاف سورت و استیلا مثل شده اند و اتباع و حشمی که بزرگ است
اگر چه شهر کن و دیوار افکن و آتش دم اند چون رزم شیران زخم پنجه مصارعت و تعاون
ایشان نیاز نموده اند مبادا که از ازرهای آن قهرمان مملکت قاصر آیند و ابروی طاق نگارخانه
این دولت را چشم زخمی از زلازل حوادث در رسید که مرحمت آن بعمرها نتوان کرد و نشانه
مذمت جهانیان شویم شعر تَمَنَّی بِأَنْ یَقَاصِیَ دَوْرُ النَّاسِ مُجْتَهِداً
دَأْباً سَتَنْقَضُّ یَوْماً بَعْدَ أَیَّامِ شاه زنج اشارت کرد که توجه نیکو بگفت
شبهتی نیست [4] که آن فضول سراسر محض خوش اندیشی و عاقبت بینی است و هر چه نیکو دارد سر
دوز دانش و شعور بر کنه کار روزگار می آید لیکن تا جهانبانان بوده اند پادشاهان در طلب

[1] بخشش م
[2] المفلس م
[3] در حاصل م
[4] هیچ م

ملک بر مجرای این عادت رفته اند و همای نظر برده و دورترین مسافت ادراک نهاد و از
یکدیگر بمبالغت و مناهضت فرا گرفته و هرگز چگونه شاید که همت پادشاهان از بازرگانان کاهل
و نازلتر بوده و در تحصیل مطالب خویش بدل ترازو باشد چه او هرچه دارد بکلی در کشتی نهد و
خود در نشیند و اگر صورت رسیدن بساحل یا افتادن در غرقاب هر دو باهم را بر دل او نیز
خاطر ندارد [1] یا پای ساز مقصود و مراد یا سر بهم نجودل آرد تا بکجا و آنچه میگوید
گر لشکرها در ولایت بیگانه سر گشته و چشم دوخته و حال و کار نیاز نموده باشد و
بر مدارج و مکامن راه ها وقوف ندارند و از مخاوف و مآمن بی خبر مانند شاید که خصم
مدام بمکر و مراوغت و استدراج ما را در مضیقی کشد که محذوری ناموقع و نوعی الجام
که دست قدرت از تدارک آن کوتاه گردد و کار بدر از شود گفت نیکو گویدا ما
این اندیشه معارض است بدانکه شیر خنجاچنگ پادشاهی و خونخوار سلک و رعیت
شکار [2] لشکر او و بعضی هراسان در این زمره نوزد شده باشند و بعضی توانگران بارز رب
که عقارات و عمارات بسیار دارند همه از برای استرضای خویش با ما گردند طایفه
سلامت جویان سرو فرومی حمایت طلبان مال و فرحی دیگر که از دولت او ثمره نیافته
باشند و سایه تولیت او بر ایشان نیفتاده و افتاب تربیت ایشان مانند هم گردش
روزگار ندارند دولتی تازه و پادشاهی نو خواسته اند مگر در ضمن این مداولت نیز نصیبه

[1] إِمَّا قَدَمِی یُبَلِّغُنِی مَقْصُودِی أَوْ أَتَوَدَّى دَامِی کَفُؤَادِی م
باهوشمندی
[2] و بر آزار دست م

در پیوستند شعر لَهُمْ فِی تَصَارِیفِ الزَّمَانِ مَخَاوِفُ وَلَهُمْ فِی تَضَاعِیفِ الرَّخَاءِ قَوَاعِدُ
لا بسک با ما پیوندند و امداد نصرت از جوانب متوالی گردد شاه زنج را نمود که جواب
این سخن چیست گفت هر چند وجوه این احتمالات از محالات نیست و آنچه او تصور
میکند عقل بکلی از تصدیق آن دور [1] لیکن تباین طبیعت و تنافی رسوم مباینت میان
ما و شیر و آن لشکر معلوم است و تجانس و تناسب در جانبین بهیچ وجه صورت پذیر نیست هرگز
مجانبت شیر چون گزینند و بجانب ما گرایند و رغبت رعیتی و فرمان برداری
ما چگونه نمایند و این مثل مشهور است که سگ سگ را گزد لیکن چون گرگ را بینند همه
هم پشت شوند و روی بکار آرند و چون اندیشه را تلاحق ضم بار زیادت کارند بدلنشان
رسانند بند گلمیس الطفا تا بر خانه شیر اگرچه بخت ستمکاره و خونخوار و گردنکش
و صاحب نخوت است اما آن سپاه و زیردستان منوز سلطنت و بالادستی او راضی تر
باشند و مهتری و سروری او را گردن نرم تر دارند و تبعیت از روی گوهر سعیت که
میان همه شرکت پذیرک نمایند و آن سباع اگرچه با خلاف طبع متعددند باتفاق
در آن هنگام که خصمی نه از جنس ایشان قصدی اندیشد متحد گردند و بدانکه آن لشکر در کار
زار مختلف الاحوال متنوع الافعال اند و هر یک شیوه دیگر گون دارند بعضی مجاهد
روبارو جنگ کنند چون یوز و بعضی بر خصم کمین گشایند چون پلنگ [2] و بعضی بسلاعت

[1] نمی افتد م
[2] و بعضی بر زانست و اشتلم چون خرس و بعضی بحیلت و مخادعت چون روباه م

و مبادرت چون کار از سپاه ما را یک ... خیت که بوقت مصادمت
و مجادلت روی بیکجانب آرند اگر بهم پشتی و یکدلی کاری برآید فبها و نعم و
الا و نعوذ بالله من ذلک الی آخر ... زه در زمین دل بیخ زده بود و شاخ
آن بیخ و ثمرات آن در زهرات تمنی تخم خاطر داشته و مذاق طبع بحلاوت
ادراک آن خوش کرده چنانکه از تلخی وخامت کار احساس کردن ممکن نشد از آن
مجلس برخاست و گفت الحرب خدعة لا تنفع و تخلف پس برفتن آن لایت را
گرفتن ساختگی کردن گرفت و بجمع حشم و اجناد مشغول گشت و با پستعداد و استنجاد از
اطراف و ارکان مملکت روی آورد و انصار دولت و اعوان و زحاجت را از
اشارت زنده پیلان رزم آزمای و نره دیوان آتش خای که با حملها پس ایشان و حدت ایشان
سطوت شیر شادروان فلک شیمن لشمین و تیغ خورشید و بهرام چوبین نمودی
همه را حشر کرد و جنگ را ساخته و پستعد و آتش غضب متوقد بسر که پیشانشان
تار و ره اثر فرو مرده و از وقد بطارق نفشان کره زمهریر کداخته کار دماء از
حل قوایشان چون گردون در نماله آمده خشم شومشان بگردن ماه رسیده عقده
ذنب خرطوم بر تنین آسمان انداخته چنانکه در شرح ایشان آمده است قبائل سلاطین
یلمن شعبان علیهن تجافیف لیشهرن با لوان مکر غرابی بحکم اغراب در آن

نواحی افتاده بود که نشیمن بولایت شیر داشتی از اندیشه شاه پیلان و سگالش
کید ایشان خبر یافت اندیشید که من اینجا مقیم و طایفه بسیار از خویشان و یاران
من آنجا مقام دارند و بعضی خود در سلک اختصاص بخدمت شیر منتظم اند و وبال
این نکایت لا محاله بجانب ایشان سرایت کند و چون حکایت آتش و پیشه باشد
هو الحجر الذی هو کت المعالی . بهیکه و ربیع الا سنوم تا
پس از آنکه این دوزخ دامن بابنه کردار و مرده مردم خوار بمعافقت و منافرت
ناگاه در آن ولایت تازند و هجوم آورند و رجوم این آفت شیاطین فتنه بارکان
و اساطین این دولت رسانند و کار از ضبط تدارک و حد اصلاح بیرون رود
من بخدمت شیر شتابم و از این حالش اعلام دهم مگر بتقریبی ازین تقرب در پیشگاه
آنحضرت مخصوص شوم و چون شر این حادثه انشا را مکفی شود مرا وسیلتی و فرضی
و ذریعتی شکرف پیش شهریار کامکار ودیعت گردد که بواسطه آن شرف خدمتکاری
یابم و در رقم حق گذاری بر من کشند پس از جای برخاست و چون تیر پرتاب از کشاد چرخ بلند
بیرون رفت و درع سحاب بدرید و از جوشن هوا گذر کرد قبل ان یرتد الیک
طرفک بپیشگاه مقصد رسید و بنزد یکی از نزدیکان شیر رفت و گفت از
راه دور رسیده ام و مراحل منازل در نوشته و در مهالک مخاوف گذشته اینجا

چهار

شناخته و گرد کام سرعت مرا و نام بگرفته و خبر حالی از احوال آورده ملک را
از شنیدن آن چاره نیست اگر اجازت فرماید بسمع اشرف رسانم شیر چون بشنید
مثال داد که غراب حاضر آید و از آنچه می داند بیاگاهاند غراب را بیاوردند بساط
حضرت را بوسه داد و از انبساط ملک و بهجتی که بر روی او فرمود نشاط افزود
چندانکه حجاب وحشت برافتاد بعد از تقدیم دعا و ثنا حکایت این عیش و تنعم که
وصمت زوال و تصرم مبیناد بگوش او رسانیده و بواقعه غش رغبات و نواحص
عزمات او را برانگیخته که قصد آن گرفتن آن ولایت کند و سر چه با عداد اسباب
جنگ و امداد ساختگی آن کار تعلق دارد فراهم آورده است و حشر انبوه که کوه از
مصادمت آن برحذر باشد و گرد از دریا بوطات آن برآید ساخته و استنهاض
معاونان از همه جوانب کرده و استعراض جمع ایشان فرمود ممکن که نزدیک آمده باشند
و خواهند که شبگیری تاختن آرند و همکان را در شکر خواب غفلت بگیرند حال برین
گونه است که گفتم و از عهده بندگی خدمت و لوازم حق گذاری نعمت ملک که ما همه
مشمول و مغمور آنیم بیرون آمدم تا رای مبارک تدارک این کار چگونه کند و باجابت
فکر صایب اندیشه ازالت این غائله بچه وجه فرماید و ثوق ما بندگان
باصول عروق این همه چه مستحکم ترست که قلع آن از دست ایشان بخیزد و تبر آن

درلت

کید هم بر پای خود زنند و قطع جریرة آن بجمع جرایم ایشان باز گردد که ولا
یحیق المکر السیء الا باهله ملک را از هراس استماع این حکایت دل از جای
برفت و از توهم این خطب عظیم در اندیشه مقعد مقیم افتاد پس آنگاه پیشکاران
که معتمدان و موتمنان ملک بودند و در عوارض مهمات و حوادث وقایع محل
استشارت داشتند همه را بخواند و حدیث غراب آن شکل عزیب چون
نعیب او منذر بود و محذر با ایشان در میان نهاد و گفت که چاره این حادثه
چیست و وجه تدبیر با تدبیر خصم از کدام جهت تواند بود هر یک باندازه دانش
و کفایت خویش در دفع آن هر چه بنفع و ضر باز گردد خوضی نمودند و بعد از
تمحیص اندیشهای ژرف و استعمال رایهای شگرف که زدند خلاصه آرا
همه بدان افتاد که جمله اصناف لشکر را از انجاد و اتراف حشم بدرگاه حاضر کنند
و شیری قوی دل و تمام زهره پلنگ جنگجوی نهنگ آزمای و گرگی گردن صف شکن
خصم ربای و روباهی پرخداع ابن زیرکاتیشم چهار را اگر بنشیند و زمام تربیت و تدبیر
کار هر گروهی از اصناف ایشان بتصرف ایشان سپردند چنانکه
طایفه شیران را در جمله شیری آوردند که او را شهریار گفتندی ملک از
دیگر مقدمان و مقدامان لشکر بتقدیم و تمکین او را ممیز گردانید و با او گفت چه می بینی

درین کار خلاص و مناص ازین ورطهٔ مهلک چگونه است گفت شعر
اندرین کار عقل را بستای · هرچه در لب زود بگشاید · با خرد هم رجوع باید کرد
تا خرد خود بچاره فرماید · چون دشمن آهنگ ما کرد کار ما از دو بیرون نخواهد بود
یا با او بروی مقاومت پیش آمدن یا از پیش صدمات قهر او جستن و ما له بجار
العظیم بنا جوت و مبارزت نام بر دهانیم و در افواه جهانیان بلاوری خصم افکنی
و دشمن شکنی مشهور و مذکور گردیم شاید نه این عار بر غرّهٔ روزگار تو نشانیم و
کلف این عوار بر ناصیهٔ احوال تو نپسندیم چه اگر هم پشت و یدا واحدة روی
بکارزار نهیم بکن که دست استحواذ و استعلا ما را باشد چه ایشان بادی اند بر باطل
مصر و متمادی هر آینه ظلف بلیت و اشقای مشابرت و ایشان نهند شعر
ترى بارقى عادا الى البرغة · واکرعوذا با العبد العظیم · حال دیگرگون گردد و روزگار
غدر پیشه غش عیار خویش بنماید و مقهور و مقتول شویم آخر درجهٔ شهادت بسر باری
نام نیک بیابیم و من قتل دون ماله فهو شهید اما اگر رکن و اجلای زن
و فرزند و اخلای خان و مان دیرینه کردن و قطع علایق با متحمل شدن و نام و ننگ
جهانی از ذمت حمایت خویش برون افکندن با مستهلاک قوتی که امساک ایشان بنوع سلطنت
ما بوده است مبالات نمودن از آیینی که در جوهر ابوت تو مرکوز نیست و حمیتی که بامروت

ذات تو مرکب این معنی دو را نند و شعار این عار را شعار نتوان شد و مردم
ابی النفس حمی الانف چندانکه حیات او باقیست خواهد که کامیاب و بختیار باشد
و عمر در عزت و مسرت بسر برد و چون ازین سرای فانی مفارقت کند ذکر حمیده
نام بلند را خود بقائی دیگر بستاند و اندرگذارد زندگانی که چنین باشد
فضیلت شناسد چنانکه آن پادشاه گفت با منجم شیر پرسید که چگونه بود آن
داستان شهریار گفت شنیدم که بزمین بابل کسی بود قدیم و قاعدهٔ مستمر که
زمام عقد و تولیت پادشاهی بدست رعیت بودی هر وقت آن را که خواستندی
و قرعهٔ اختیار بر او افتادی بپادشاهی خویش نشاندندی و هر آنچه تعظیم و تفخیم کار
او و ترویج بازار ابهت او بایدکرد بجای آوردندی و دوستی دولت او چون دل در سینه
و نور در دیده گرفتندی تا هرچه بایست از اسباب فراغت و آسانی و تمتع و کامرانی جمله
او را ساخته کردندی روزی چنانکه عادت ایشان بود بر وی متغیر شدند و تغییر پادشاهی او
ایشان کردند و دیگری را بر جای او نشاندند مرد که لذت پادشاهی چشیده بود و بر
جهان دست حکم و مهتری یافته از غصهٔ آن محنت بضرورت در گوشه گریخت شعر
کانت لدی امانة فرددتها · و کذا الودائع تسترد و تقبض
آخر اندیشه کرد اگر مطلع این سعادت که از اول دست داد طالع دف شناخته

تو بومی و باختیار مسعود و اتصال انجم سپهر گزیدی بگم بخت چنین زود منقلب
نشدی و از قالب اقبال این خشت بیرون نیفتادی لیکن چون کار رفته بود
انتقال از آنجا متعین گشت باری باختیار وقت بیرون روم از اختر شناسان
حاذق و مبرزان علوم درین شهر یکی منجمی نشان دادند که در حقایق این علم و دقایق
آن درجهٔ کمال داشت در حل مشکلات مجسطی ابوریحان بتفهیم او محتاج بودی و بو معشر
بمشار فضل او نرسیدی و بفاخر شاگردی او مفتخر شدی و کوشیار از هم تباد
متقاصر آمدی گفتی رغوار با انجم و شوامخ افلاک ودود نوادر صدور اسرار غیب را
جاسوسان نظرش اورا بخواند و گفت روزی نیک و ساعتی مختار
اختیار کن تا من ازین شهر بیرون روم منجم پرسید که طالع تو از برج کدامست
و سال عمرت چند است که اختیارات معتبر از اصل ولادت درست آید گفت مرا عمر
یکسال بیش نیست منجم ازین سخن تعجب نمود تا خود چه رمز و اشارتست پس از آن
معنی استفسار کرد و باز پرسید گفت اگر حساب زندگانی از ساعات روزگار
و تباعت عیش بسر بردن پس برامش از این عمر گذشته که حکم پادشاهی و فرمان دهی
داشتم این افسانه از بهر آن گفتم که مردم را حیات جز برین گونه مطلوب نیست
ملک روی بشیر آورد که تو چه میگویی گفت علاوه ایشان پوشیده نیست اگر ما

برمصاف روی ما روی مقصود گردانیم قصور خود باز نموده باشیم و پیش بلا باز
شده و مرگ را بکمند سوی خود کشیده · کالباحث عن حتفه بظلفه · را پهلوی
خویش باز کنوده ما از طاقت صدمه و حذر برداشتن نباشد مبادا که سیلاب سطوت
بسر ما در آرند و خانهٔ هزار ساله ما بکنند و دود از دودمان ما برآرند و مخادیم
و اطفال ما را که همه بابت حرم حرمت و عرایس پردهٔ صیانت اند دست تعرّض آن
قوم مهر عصمت برخیزد و صحت آن سنت دایم کام شعر هل الحرائر من صون اذا وصلت
ایدی الرعاع الی الخلخال والخدم · رای آنست که هم امروز رسولی فرستیم
رسم شناس سخن گذار هنرپرور با التیع که بکمال او کفایت مهمات باز تواند
گذاشت و آب لطف با آتش عنف جمع تواند کرد و زهر مکافحت در عسل مناصحت
مصالحت تواند آمیخت شعر ولما رایت الحرب قد جد جدها
لبست من البردین ثوب المحارب · چون شیر این بشنید پیلان پیشتم
از ما بگذارد در حال دوائی آمدن و رافار کردانند و نطاق نهضت ما را
منقصم کند و تسلیل تخلی در دیده حدس او کشد و با فسون احتیال او فیون اغفال
خواب بیخبری بر دماغ حزم او اندازد تا طلایع رای او بر مدارج آفات نشانند
و از مواضع حیل ها و مواقع خلل و زلل خویش بپرهیزد پس در تقاضای این حال

دلاوران ابطال را از بهر شبیخون ساخته کی فرمایم و بر سر ایشان بغته‌فجاة چون
قضای مبرم نزولی کنم و علی حین غفلة کرد ایشان برآیم و کام خود برانم و اگر فراخ‌تر
شویم و بر کنار ایشان کمین سازیم بکر و حیله توانیم افکندن و منقار شوکت ایشان
باز کرفتن و عنان صولت ایشان را در فاتحت کار بر تافتن **شعر**

عَسَی وَعَسَی یَثْنِی الزَّمَانُ عِنَانَهُ • بِتَصْرِیفِ دَهْرٍ وَالزَّمَانُ عَثُورُ
فَتُدْرَكُ آمَالٌ وَتُقْضَی مَآرِبٌ • وَتَحْدُثُ مِنْ بَعْدِ الْأُمُورِ أُمُورُ

ملک کرک را اشارت فرمود که تو چه میکویی کفت ارچه ایشان کار را فرموده‌اند در انفاذ
مراسلات و مجاملات و اهدای اموال و املای حسن مقال او را از راه تعدی و عزم تصدی
بر خصومت بکردانی و سود و زیان را فدیهٔ نفس عزیز خویش کردانی و خیر المال ما وقی
بالنفس رجوانی ملک روباه را فرمود که ازین اقسام اختیار کدامست کفت کار
ازین سر قسم بردن مشتبه صلح یا جنک بایر ایت لیکن پیش دشمن بی باک باز شدن
و قدم اقتحام مبارعت در چنین کاری نهادن بخطب لازم شود و بخند موجب واجب آید
یا بجهت یکی اندیشه تنگی آب و علف و تعذر مقام که از خصم محارم شود و بغزا داکند یا اکر
لشکر توقف اغراض خصم افزونی معیشت خویش خواهد و پادشاه را نباشد یا از مظاهران
و معاونان خصم خویش بترسد که هنگام حرب با او بپیوندد و باز از ضرابها کردند یا

یا بر سپاه خود اعتماد ندارد و اندیشد که بدعوت دشمن و تطمیع و تفریرا وفریفته کردند
و از جادهٔ متابعت او روی بتابند و بجمله وللظفه ازین ابواب انجاح مهمت و شرع
این ملک و دولت ازین قضایات و دامن این سپاه و رعیت ازین قاذورات پاک
و امنوده است پس ما را هیچ باعثی ضروری بر مبادرت این کار نیست دستی نباید کردن
و عنان تندی و شتاب دست کرفتن چه هر که مقدار ضعف و قوت سپاه خویش
نشناسد و نداند که از هر یک چه کار آید و همه جنکی و بکار آمده انکارد آن چند کان
سوار نخجیر دید ملک پرسید که چکونه بود آن **داستان** روباه کفت شنیدم
که جوانی بود شکار دوست چنانکه از جا کی عنان را رها کردی کفتی کوی مسابقت از وهم
بر بودی و اوراک در کرد کام سمندش نرسیدی از شام تا شبکیر همه شب با خیال نخجیر
در عشقبازی بود همه اندیشه آن کردی که فردا سک نفس را از پهلوی حیوانی سیر کنم
و صیغی را در پنجهٔ پلنگ طبیعت بحق طریق الحکم نکو داشت از باد دونده تر و از برق
جهنده تر مانند دیوی شوخ و دیوانه سیلی که چون کشاده شدی خواستی که در اسمان جهد
و جنکال در عین النور و فاکی الله آید از دو بکلبتین ذراعین فندان کلب اکر دد ب
اصغر بیرون کشد عیار انشت را از بیخ کامه دندان او همیشه جکر کباب بودی و فخر ا
پشه را از نهیب نیاز او چون خرکوش حیض کشودی در تقیید آن صحرا از مراجعت او طعمه

به هیچ سباعی نرسید تا کوشت مردار بر کرک مباح کشت و کرا از پاستخوان دندان خویش
قناعت نمود روزی این مرد در خانه نشسته بود کنجشکی از روزن در پرید کربه از کوشه
خانه بجست و او را کرفت مرد از غایت حرص شکار پیشه بر آن حال بخت شاد شد
با خود کفت بعد الیوم این کربه را نیکو نکه باید داشت که در صید بچستی و چالاکی او هیچ پلنگ را
ندیدم فردا او را امتحانی کنم تا خود چه میکرد بامداد پیش از انکه سلطان یکسوار مشرق
پای در رزین سبز خنک جهان نورد آورد بر خاست و بتقاضه مردانه بر نشست و کربه را
در بغل نهاد و سک را بر دست کرفت چون بشکارکاه رسید کبکی از زیر خاری بیرون
آمد کربه را بر و اغالید کربه سک را بدید از نهیب او خواست که باز در بغل سوار جهد بر سر د
پیشانی اسب افتاد اسب از آن بهراسید و بر طپید مرد را بر زمین زد و هلاک کرد این افسانه
از بهر آن کفتم تا تو همه را از اهل کار ندانی که سپاه ما را با امثال این سپاه پیل تاب و طاقت
معاودت نیست و کار هیچ پلنک تو ری می کنیم تکب آن خطر و مرتقب آن ظفر نتوان
شد مکر وقتی که خصم از آن اندیشه غافل و ذاهل شده باشد که او خود متوقی و متحفظ است
و بحسب اندیشه و ترتیب کاری دیگر مشغول چنانکه شتربان کرد با شتر ملک پرسید که چکونه
بود آن **داستان** روباه کفت شتربانی شتری بارکش داشت هر روز
خرواری نمک بر پشت او نهادی بشهر آوردی فروختن روزی بچشم رحمت بشتر خطلی

واجب داشت و بجهت تخفیف سر او بصحرا داد تا باختیار خویش دمی بر آورد و بیاساید
اتفاقا خرکوشی که در سابق حال با او دالت آشنایی داشت آنجا رسید سر دو را ملاقاتی
که مدتها پیش از آن دیده بود از جا با نشاط و بدیدار یکدیگر از جانبین ارتیاحی تمام حاصل
آمد و تعرف حال و استکشاف کلام تعطفا نمودند خرکوش کفت **شعر**

کرچه یادم نکنی هیچ زیادم نروی • که مرا با تو دیاد تو فراوان کار است • از انکاه که
حوایل فراق در میان آمد و حبائل وصال منقطع شد بکوشه از میان همه نفسان صدق نهاد
بودم و در کنجی از زوایای انزوا حیث لا مذاکر و لا انیس و لا مسامر و لا جلیس نشیمن ساخته
و پیوسته جاذبه اشتیاق تو محرک سلسلهٔ خاطر بوده است و داعیهٔ طلب تحصیل ملاقی می‌بود
تو جنبانیده پس یک در شتر نکاه کردی و او را بحالت زار و نزار دیدی عظیم ضعیف و نحیف یافتی
کفت ای برادر من ترا در فربهی کوه پیکری دیدم اکنون منخفضه کوهانت روغن میچکید و جلد تا بر دوش
هیچ روغن محتاج نبودی از پس آزر سر علف که بطواحی نواحی فرو میرفت خیر منسم را مدد
میدادی بنعل کرده و کلکل اکنده داشتی و نشانه پشت هوا آیینه زانو همه سالم نشاط کری
سحم و لحم میکردی ضلیعی بودی که از مقوس اضلاعت بر چهار قوایم یکمر چه مفصل از سمن خالی نبود
زنده پیلان زنجیرکسل را از عهدهٔ بستی تو پیشک در دندان می آمد هر دو تو زنجیر
زنجیر شیر در کلوی شکستا مروز تی بینم از قوت و نشاط دور دور پستام و رنجیف

زاجع آمد، مهره پشت از ضرب زخم حوادث درگشاده افتاده از بی طاقتی جواب
ممتلی کوهان بنهاد و جراحت دل بجای صوف فرزین و شعر طون در شعار سراپیل
قطران رفته روزگار از همه نصیب تحم در غزار سنگ بود و این همه مرون داده چه
افتادت که چون شاگرد برین باب بازپس می شوی مگر هم ازین شرم است که خبر کرد است
با دیگری می رسید و بجای زمنج کشته وظل نیخ در جزو احوال کشید اگر فرخ
شریف وطبع کریم را چه رسید که سبب تبدل حال و موجب زوال کمال آمد شتر گفت
از کرم شیم وحسن شمایل تو همین پرسش و تفقد چشم داشتم اکنون که مرا بیر کرد جز بی رحمی
شتربان که خداوند منست و زمام تنجیز و تدلیل من بدست او داده اند چیزی دیگر
چون نزول کردی ساحت احوال عدول خراج از جاده اعتدال که از موجبات
این تحمل تواند بود نیست لیکن بدتی دراز است تا هر روز بحکم تعنیف و تکلیف از
مسافت دور با این کلفت و نزال که می بینی خرواری نمک بیش از مقدار طاقت
بر پشت من مینهد تا کشیم و هرگز بدل او نگذرد که پاره ازین بار غداب از
من وضع کند و مثقال ذره ازین تنگ وثقل اثقال کم کرده اند لاجرم پشت طاقتم
چنین که می بینی شکسته شده و تزدو نیست که بطمع طوع خویش زاغ در کان کردم آشیان
نهد و کلاغ بر قله قامتم لعب بنی برآورد و هیچ بدتری وضع این داعیه را نمی شناسم

۲ برآورده

۲ نچشم م

۲۳۲

چو آنک تن در کار دهم و پاپش آورد روزگار میسازم و دست بدعار
میدارم و این حنین از خبایای سینه وصمیم دل بحضرت سمیع مجیب میرسانم

ای دل جو کشید بجور زنجیرت • در دست نا جفا کی تدبیرت • تدبیر تو جز ابجبر کامی
نا خود بشانه کی رسد یک تیرت • خرگوش گفت اگرچه خودرا بدست قضای محتوم داد
و با داده ایزد تعالی کام و ناکام ساختن قضیه عقل و شریعت اما چون چاره دفع
وعارضه بلیت را دفع توان اندیشید بنامرادی راضی نباید شد و تجاعس و تکاسل کار
بسر نباید برد ترا بحیلتی ارشاد کنم که چون منقذی تا ازین غرقاب بلا که در او افتاده
شتررا ازین سخن بوی راحت بمشام حالت رسید و گفت مثنوی

ای مرهم صد هزار خسته • وای شادی صد هزار اندکین • وای از همه روبها بند
رای تو طلام روی تخمین • مرا التزامی که تو بکرم خویش کرده و از عهده بیرون آمده
اکنون بوفای ما طریق تسلی من ازین محنت چیست خرگوش گفت تدبیر آنست که چون
بار نمک برگیری که بشهراری بر گذرگاه رودی هست و ترا ناچار از آن آب
میباید گذشت چون بمیان آب رسی فرود آی چندانکه از نمک یک نیمه در آب
بگداز و پس بر می خیزی آسوده و سبک باز میروی چون یکدو نوبت برین قاعده رفتی
شتربان را اگرچه نمک بر جراحت فشانده باشی بار تو باندازه وسع نهد شتررا

۲ فایده م

از شنیدن این سخن خیال الحق آواز رود در سمع دل نشست خواست که پیش از آنکه مضرب
زانو برود رساند سرودی از فرط نشاط آن حالت برکشد و رقصی که بسماع خدای سمیع
حادی بکرد ابدان کلمه که هادی نجات او بود در گیرد وحده تنها کاالیث الجموع اعلی
سنن جد با فصیح مستعالدرته ویتول من طرب سیارا با روز دیگر که جلاجل کواکب از اعالی
ومناکب این هایل بیرون شد وگشوده شتربان شتررا تو بر نهاد و نمکسار رو
وآنچه موظف بود از بار بر دراست کرد و بانگ اندیشه خویش میراند تا بمیان رود
رسید شتر زخمه مزبری که ساخته بود بکار آورد و فرو نشست یعنی وقت که آب بار و
کار آرم و بار غم از دل برگیرم شتربان ابتلی آغاز نهاد و چوبی چند بر سر و گردن
او فرو مالید بعد از درنگی بسیار برخاست نوبتی چند این حالت مکرر شد شتربان را
مکافاتی که از طبیعت خیزد در کار آورد روز دیگر بجای نمک بار او پشم بر نهاد و میراند
تا برود رسید بقاعده گذشته فرو نشست شتربان خاموش شد و صبر بکار آورد چندانکه
آب بخود کشید و بار گران شد چون آن سنگ خبر کرد نتوانست بجهد تمام و کوشش بلیغ از جای
برخواست و سخن گافت برخواند و زیادتی علاوه بار غمازیشت کرفته روی براه
آورد [illegible] نشاط انگیز شد وطرب آمیز این نکته در بارش مینهاد و میگفت مثنوی
درختی که پروردی آمد بیار ببینی هم اکنون برش در کنار اگر بار خارست خود کشته

۲ متابعت م

۲ شتربان م

۲۳۴

وگر پرنیانست خود رشته ای در ازاحمق وای بی سامکلم نادان حفظ شیا
وغایت عکس آشیا خواستی که باعراض از بار کشیدن شتر مرغ باشی و باالمد
آن رود زدی که آن زخمه ناساز در برده بماند نت و رین اندیشه از پشم بار کرد شد
بود من پشم بر تو نهادم که بیهوده و کنار پشم وار پشم سازی سازیکرد خواستی که بعضی از بار
نمک بندازی حق نان نمک مراضایع گذاری لیکن تو شور بخت همه ساله شوره خورده
ذوق دیگ سودایی که می پختی نشناختی ونداشتی که آن دیگ را از افزار خوار
افزون نمک درمی باید این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دشمن نیز از اندیشه مکاید
خالی نباشد و اما رای صلح طلبیدن و از در تساهل و تسامح در آمدن ای ما رای تحف و
طرف فرستادن غلطی می افتد که هرگاه ابتدا بصلح کند عجز خویش بر دشمن ظاهر کرده
باشد و او را بر خود چیره دل و غالب دست تر گردانیده صواب آن می نماید که رسولی
ارسال کنیم بی انضمام تحفه و هدیه و از خود شکوه مندی و هیبت و انبوهی لشکر و کمال بنده و راز
بجنگ نمایم خدا اگر از حرب بیندیشد و دواعی حمیت در بواطن سپاه تو بجنبد حقیقت و
حقیقت دشمنان در درون دل کم دو خون عصبیت در عروق دشمنان افسرده شود
ونوایر حقد در سینه های ایشان منطفی گردد و مرا تحرک با انفصام انجامد و اندیشه
عافیت طلبی از کار جنگ عنان عنایت منعطف در طبایع ایشان پدید آرد و رسول از میانی کار

صورت م

۲ غضب م

۲ نبوقه م

دولت و ممالک رسوم آن قوم نیک بر رسند و قیاس مقدار لشکر باز گیرد و موافق
و منافق از عموم تجنّد ایشان در راه بندگی ایستادگی نگرد بکار مصالح ملک تمام
بشناسد و از شجاعت و جبانت دل و رکاکت و متانت رای ما را آگاه کند
تا تدبیر کار ما بر وفق مصلحت حال مؤثر آید که خداوند جنگ را در سه وقت محتاط و بیدار
باید بود یکی وقت بر درزی ظفر بر خصم تا سهواً او عمداً حرکتی حادث نشود که فایده سعی را
باطل کند دیگر بوقت صلح و مسالمت تا احسن الوجه کار چنان درست در هم دهد که خصم را اعتماد
خوف باقی بماند سیم وقت تعلل و تامل کردن در روز کار بردن تا مکر بلطایف حیل آفت حرب
و قتال از میانه بگذارد بیت الرَّأْيُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ
هُوَ اَوَّلٌ وَهِيَ الْمَحَلُّ الثَّانِي پس گرگ را بگزید که از محاوران حرم محترم
و محاوران سرطویت بود و هداد و نزدیکان مقام اعتماد داشت و بدین سفارت منصوب
گشت و ای سالت مصحوب او کرد اینکه شاه پیلان بگوی که امروز در بسیط هفت
اقلیم شاهنشاه دوران منم و در اقطار آفاق گیتی جنگ جویان رزم آرای و صفدران
هنرنمای مثل بزور و بازوی ما نیند و تا طرف داری مرزبانی این کشور با مارات کسی از
ملوک و شاهان لشکرشکن و خسروان تاج بخش اندیشه انتزاع این خانه از دست ما کرده
تطلع او آخر این دولت قطع او آخر ان جهت مشغول گشته باز طمع بکرد ... بیج

خانه از خاندانهای قدیم و کریم که بنیاد تاثیل دارد نیالوده ایم و دست تطاول تعاول
از دور روزند یک کشیده داشته و بلاطفت و مساعفت بیگانه را در آشنایی یگانه
کرده و آشنایان را بر روابط الفت و ضوابط حقوق صحبت بمقام خویشی رسانیده لاجرم
برکت این کردار و رسوم پسندیده از خویشتن داری و شکرگذاری اقتضای که کار ما غرض نیکو از
موجبات مزید نعمات است در روز کار ما رسید و آفتاب دولت ما هر روز در ارتفاع درجه
دیگر تا بازگی ترقی می کرد و با علای مراقی مرادمی انجامد و سلک این احوال منظوم منتظم
و غره این اقبال از چشم زخم حوادث معصوم دانم که برین جمله رای شما از آن روشن
تر است که بتقریر محتاج شود امروز تو بعزم مزاحمت ما بر خاسته و همت بر مناصفت و پیکار
ما گماشته و قصد خانه که معقد غفات منتجاة و مهبط ارکان ایام و مطلب لشکرکشان
بی آرام است روا میداری آیه أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ در همگی آن
دولت خانه از جمله مشیران مشفق و منهیان صادق یکی نبود که از کیفیت حال آگاه بودی
و بر حقیقت امور این جانب وقوف داشتی و اعلام دادی که اساس خانه ما بر عدل رفیع
و رعیت داری لشکر آرایی چگونه نهاده اند و روزگار در از این عقد بنظام و این عقده
چون رسیده و بارگیتی که لشکری و رعیت و افراد حشم از عوام و خواص حشم و حاشیه
و حفاظ پرور و مخدوم پرست باشند و اما حق جد ... و رسم فرمان بری خویش در فرمان

دستی ما مزید و بند انستند ناچار بوقف آنکه کار بحقیقت و دشمن بدر خانه آید ظرفی جان
بازی نشر مر و الاسر طاعت داری نداز ند و تا رمقی از جان باقی باشد رقم تقصیر در برابر
محبود بر خود نزنند فی الجمله اگر کوکب این همت را از نظر عداوت راجع گردانی و الرجوع
الی الحق اولی برخوانی و مرکب عزیمت را از راه تمادی در همین مقام عنان باز
کشی و آتش را که از نور آن طبیعت بالا گرفته است بآب مصلحت فشانی کاری باشد سود
دولت و آرفوده حکمت فرموده شریعت آنگاه وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا
تا فیما بعد راه مخالطت گشاده آید و بساط مباسطت ممهد گردد و ما ده مودت از جانبین استحکام
گیرد و بنیاد ذات البین بر صلاح تاکید پذیرد و با این همه فرغه جهت سار بدست ...
می از روی عقیدت و دین نصیب نصیحت رسیدیم و کار بر رای ملک باز گذاشتیم
نباید که این حرب گفتار من کانی بستی بر شوا انجمن که من خو مهراین بگویم همی
سرانجام نیکی بجویم همی فرستاده پیام و آداب رسالت بگذارد شاه پیلان را
از استماع این سخن و لایل التماع غضب در پیشانی پدید آمد اشفته و حکم از شعله
انسار توسن طبیعت بکست و عنان تمالک از دست داد و در میان مجلس یکی را
سفهای که و قاحت بکره پیشانی باز بسته بودی و صباحت از روی از رم دور کرده
بدرشت گویی زشت خویی دلی شرمی کم ارزی از زمره آن شداد و غلاظ که گفته اند

کلامهم شرر و الفاسهم شواظ اختیار کرد و پیش خواند و گفت و از من پیغام بگذار و بگو
بگوی که تو در مجلس معرکه مردان که ساقیان اجل شراب خون در کاسه سر دلیران دهند
و مردان کار کباب از دل شیران آتش شمشیر نهند جرعه کشی نکرده از صدمه پای جنبرا
بیت مَا هَاجَ مِنْ نَشْوَانِي مُسْتَطِبٌّ صِبًا بَلْ نَاشِقٌ لِنَسِيمِ الْعَزْمِ تَاجِ
اخاط الذهول بانوشا بغمرة کاتمازج صفو الماء و الراح بل شارب الخمر الاکل ذی حل
خمری دم الرکت الهامات القداح هر چند مستی حماقت را افاقت هشیاری نیست
هشیار باش مع غشاوه غباوت در خودبینی و شقاوت بدرای از پیش دیده دل بر گیر
و پیش از فوات امکان تدارک کار ما افتاده را دریاب و لشکری را که بیاد قی رفعه
مطاردت ما اندر پای پیل مسکن و نص قرآن مجید بر این ناطق است که لا اله
لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ نصب عین خاطر دار و بدانکه امثال صورت ما
نگار خانه فطرت نیکنجته و شبیه جانوری در قالب مثال آفرینش ما ریخته لیکن
جمع میان اسباب محبت دائم کردن و اوانس الفت را با شوارد وحشت در سلک
تالیف بهم آوردن تا گروهی که از مهابت منظر ما رمیده باشند بلطافت مخبر آرمیده دارایم
وجمعی را که تفرقه صلابت ما از هم گسسته باشد بلین مقالت و رفق استمالت مجتمع
آریم ابواب خوف و طمع رغائب و موافق گشاده و اسباب بیم و امید معادی و موالی را

ساخته اساس خاندان شما اگرچه مدتیست تا بعواطف ضعف حوادث پای می کند پشت آن دولت اگر
چند قوی و قایم است طاقت آسیب ما ندارد و برزودی زیر و زبر گردد داستان
عرصه آن ممالک اگرچه فراخ و باع او ماش پیماید بر روز عرض اتباع ما تنگ مجال
نماید و دعوی استظهار شما اگرچه از ضیاعت و ناطقانیست هنگام سوال و جواب با همه
صموت کالحوت خوش بود بر صعوه فرو بقیه که در حوالی او ارد ما تواند بود اگر تمحو اهی
کما انفاذ رسل و کتب و اظهار کتابت رقم تکرار ما بر قبه خود کشی هر چه زودتر رقبه طاعت را
گردن نه تا ممالک موروث را با کتساب خدمت ما تحلل گردانی و از حوادث ایام در
ضمان امان ما بحجی و بحسن عاطفت ما منتمی گشت بر دیوار فراغت با زبیخ الا این لشکر
و سپاه بیکران را آنجا کشیم و بزلزله حوافر کوه پیکران گرد از نهاد اساس ملک بر آریم
و با خاک کلنگ خراطیم در دیوارش را چنان پست کنیم که در اقطار ساحتش نوحه غراب البین
بگوش نسرین آسمان رسد و کامت ما دای بوم شوم کردد شعر چنان بفشرم من بکین تو پای
که گردون گردان درآید ز جای ٭ همه مرز و بوم تو ویران کنم ٭ کنام پلنگان و شیران کنم
نهنگ پیل بیاید و تحمل همه از آن کسوت تهدید و تهویل که شنیده بود تکرار داد دراقم
شیر و ضراغم غضنفر را در جنبش آورد شیر را زنجیر سکون بجنبانید و بحث بیاشفت و روباه را
حاضر کرد و با او از راه مشاورت گفت ای طبیب صاحب تجربت و حیلت که علت کارها

شناخته و معالجه هر یک بر نهج صواب کرده و در مداوات معضلات و حل عقود
مشکلات بر قانون علم طب لمن جب با همه اخوان صفا و احبای فارقه جواب
پیل چیست و طریق احسن از موافقت و مرافقت و مهاذبت و مداهنت درین حال
کدام روباه گفت مدالکه سخن شاه پیلان ازین نمط میراند دلیلست بر تیرگی رای و زره
و خیرگی بصر و بصیرت چه عاقل هرگز تکیه و اعتماد بر حول و قوت خویش نکند و گفته اند سه
چیزست که اگرچه حقیر باشد آن را استحقار نشاید کرد وام و بیماری و دشمن وام هرچند اندک
کم باشد چون متراکم گردد محنت بسیار از ادای آن قاصر آید و بیماری اگرچه آغاز سهل نماید چون
در مداوات آن اهمال رود فزمن گردد و دشمن اگرچه کوچک بود استصغار و خوار
داشت او از اندازه بگذرد با خصم مقاومت او دشوار بود تو غم مخور که غیرت الهی
هر آینه بر اندیشه بغی ایشان تاختن آرد و قضیه انداخته او معکوس رایت مراد او منکوس
گرداند والبغی آخر مدة القوم و مدالکه ضخامت هیکل و فخامت جثه چون از حد خویش
زیادت شود سلاح احکام او بحتمن و کرکتن از کار فرو ماند و سخن گرتست که زبان
متوکل وار آن مستنصرست اگر از عون ایزدی ما را مدد رسد آن همه اعداد ایشان در
عداد هیچ اعتبار نیاید و زیادت فایده نماید شعر وَمَالَكَ تَعْنِي بِالْأَسِنَّةِ وَالْقَنَا
وَجَدُّكَ طَعَّانٌ بِغَيْرِ سِنَانِ از بسیاری مقدارشان نباید اندیشید

وانبوهی حشم

که دلیران کار آزموده گفته اند هم پشتی دشمنان اندیش نه از بسیاری تو ثابت قدم باش
و قوی دل و نیت و طویت بر عدل و رافت منطوی دار و بفرط مجامله و حسن معامله با خلق
خدای تقرب کرده شو و قوانین امور شرع و آیین فرمان برحق پیرایه اعمال خود کن
تا از عالم غیب ظفر و نصرت و تایید تا مدد ولایت تو کنند و انواع فتح و ظفر بسیار متو
متوصل شود و از اول حیوانات ترو ها در شان تو منزل آید و چون کار بانجا رسید ما را العزم تا
در ای صایب روی کار بیاد آورد و بلطف تدبیر دفع میباید اندیشید که بسی جمیران بوده ام
که در کارهای خطیر بزرگ کوشیده اند و ظفر یافته و کام بر آورده چنانکه آن موش خانه
دزد را با آن کدخدای مخوی اتفاد شر رسید که چگونه بود آن داستان
روباه گفت وقتی کدخدایی بود درویش و تنگ حال با ساز کاری خوی و غایت نیکی اخلاق
بعت و رزانت و انواع صدق و دیانت آراسته و جفتی مرغ در خانه داشت که خایه کردندی
موشی در گوشه خانه آشیانه ساخته بود بحث دزد و نقاب بنهانت آفاک و بی باک بسیار دلم
جل دریده و دانه تر لیصان هر از اول دزدیده و بسی در سفره دونان افتاده و نان پاره نیمان
خورده هرگاه که مرغان خایه نهادندی موش هر دیدی طریقی که معتاد او بود بسوراخ کشیدی
مرد کان برد که آن در آن تصرفی بخیانت میکند دست برخم چوب زبان بکلمات درشت
و منکر فحش بکشودی چندانکه زن در اثبات ساحت خویش مبالغت نمودی بود نداشتی

دلیران م

با حصان م

تا روزی زن نگاه کرد دید که موش خایه کشیده برفت و شوهر را از آن حال آگاهی داد شوهر در
نظاره موش آمد و او نزدیک سوراخ رسیده بود تعجیل در کشید شوهر از مشاهده آن حال
بر جفای زن پشیمانی و خجالت خورد و همانساعت دامی بر گذرگاه موش نهاد و در
اتفاق موشی دیگر مهمان رسید آن خایه با یکدیگر تناول کردند و شب در آن تدبیر که
بامداد بسکوا اجتذاب و اکتساب خود چگونه اند از روبامداد که رسید از ز در خانه
آمق پیدا شد و خود زرد بیضه گردار آفتاب در مع که عالم سر برآورد هر دو بطمع خایه بسک
آشیان ما کیان کردند چو کسی کو مرغ اندیشه ادبیضه طمع اگر خود زرین باشد یمین
بود نشهد و نقش سیدی و زردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزند و چون از پرده
قریب روی نماید آستین انکشاف بر روی گیرد پس چنانکه حکمای ما اجرا
الصو کا غیری القصه موش مهمان از غایت حرص مبادرت نمود پای در پیش
نهاد و دست بخایه برد تا گردن در دام در سرش افتاد کدخدایش بگرفت و بر زمین
زد و هلاک کرد شعر إِذَا لَمْ يَكُنْ عَوْنٌ مِنَ اللّٰهِ لِلْفَتَى
فَأَكْثَرُ مَا يَجْنِي عَلَيْهِ اجْتِهَادُهُ موش خایه دزد از مصاحبت این واقعه نجات کوشه
دل شد و حفاظ صحبت مهمان او را بر مکافات شر کدخدای غافل آمد اندیشید که اگر
من باستقلال نفس خویش خواهم که انتقام کشم و قدم بر مرکز این انتقام نهم نتوانم و نبرد

خایه م

خلک م

با بیضها و با صغرا و اغیر م

عقلا ملوم و معاتب شوم لیکن مرا با غلامان عقرب دوستی قدیمست چرا این کسر کم بر
دل من رسید و قصاص این جرح که بخاطر من پیوست الا بدست یاری او درست
نشود من رهانیدن اندیشه از فسون کُشایش این عقرب توانم کرد و جز مراد زمان
او موافق آن منظر است نباید زبان این ورد و بقیه در زهرا و هیچ مرادست این
غصه جز در شربت لعابی که از نیش او بر آید نوش نتوان کرد تا بمی این علاج بی‌سبی او باشد
و معجون عقربی او گم مرکبان علت نافع و ناجع آید و الا فاسلمنی للمنایا بان یعاده
کما اسلم العظم المهیض جبائر پس اشک عقرب کرد و چون برسید لوازم
خدمت و انقیاد و نمودن انواع و اشتیاق پیش رفت و حکایت حال مهمان که بر دست
کدخدای کشته شد باز گفت و شرح داد که مرا او فات او و فوات سعادت الفتی که میان
ما بود تا چه حد تأثر و تحسر حاصل است و کفایت برادرم فرخنده که می نکرم از همیاران
بکار آمده بهر یاران کار را افتاده برای پسند کرد چشم معاونت و مساعدت توان داشت
و از مخایل حسن شمایل و مدارک حسن وقایع توقع حصول توان کرد که بجا آرند و نمیشه
باقامت رسوم مکارم میان بسته بوده و جبه همت بحمایت دوستان و زیر خفای
دشمنان کرده اگر امروز با من قاعده دوستی پروری و دشمن شکنی که را عادت است عادت
کنی و با اندیشه اقتصاص قدم جرأت در پیش نهی و داد آن مظلوم محروم بستانی و

باضلات
بصلاب سر پس تسلی این فراق زده بجویی و بآشتافی فضلات خویش تشفی این مصیبت
رسیده حاصل کنی سر جمله حسنات را شاید و زیبد که از آن تاریخ مکارم سازند
عقرب گفت هر چند مریخ وار همه تن غضب شده بخانه خویش آمده آسوده باش که اگر چه آینه
دل عزت با آه اندوه زنگ بر آورده و گوشه جگرت بآتش فرقت کباب شده
امید دارم که چاره خون خواهی آن بیچاره بسازم و با دراک ثار او اثار دست برد
خویش بزم یاران و رزمگه دوستان نمایم تا مصداق این مثل که گفته اند الاقارب
کالعقارب اینجا پدید آید پس موش و عقرب چون زحل و مریخ باتفاق در یک خانه خبث
اتفاق کردند موش در تجاویف سوراخ در گوشه که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ وجه نبودی
عقرب را نشاند و سه عدد درم در کار هلاک کدخدای کرد و کدام سر که در چنبر سیم
نمی آید یا کدام گردن که از طوق زر بیرون نشست زر است که از زراعت از گریبان جان
مردم میکشاید سیم است که سمت جهل بر ناصیه آدمی زاد می‌نهد حرص مردم مشت خاک
زنگین دیده دانش را کور میتواند کرد بپاره پشک نموده جام جهان نمای خرد را
چون آینه خود میتوان شکست شعر ولی بر چشم سیماب گوش اکند است
زمن چگونه توانی تو این حدیث شنید خیال زر جو فرو بست چشم عقل تو توان جمال حقیقت
القصه موش عددی زر میانه خانه انداخت و یکی نزدیک سوراخ نهاد و دیگری چنان

بر کنار سوراخ استوار کرد که نیمه بیرون و دیگر نیمه در اندرون داشت چون کدخدا را
چشم بر درست اشاد و آن فتوح ناگهان بیافت خیره شد و بدستی همه نیاز و ابتهاج
آن را بر گرفت چون درست دوم بیافت سر او برار رهود دیده دل امید تا ارشاده
مگر موش و قصد عقربش حجابی تاریک در پیش دیده بداشت و در آن تاریکی دست
طمع دراز کرد و بدر سوراخ برد عقرب مضمخ نیش زهرآلود بر دست او زد خونی که
از دست او در دل موش بیجان گرفته بود از رگ جان او بگشود این افسانه را آملی
که ما با این همه گفت و مکاتب چون دست در حبال توفیق و اعتصام زده تا بدآسمانی
کنیم جواب این خصم مهم توانیم داد و بکوشش و اجتهاد بجایی رسانید اما هنوز مقام رسالتی
دیگر بود شستیم تا هم از آن مذاق شربت تلخ که بما فرستاد یکی بمذاق او رسانید
مرهم لطف سودمند است واغ عنف سود دارد که واخر الدوا الکی پس گرگ را
بحضرت شیر حاضر خواست و این نامه شیا پیلان اصدار کرد تخویف نصیحت آمیز ای
برادر بعض کسانه بعیوب و نقص ک علی جودها شعر مکن اگر چه شیری بفرهنگ گردن کش
بدین ره نمودن تو در نوبت و بس مردی زدل دور کن خشم و کین جهان را بچشم جوانی مبین
تو چنگال شیران کجا دیده ای که آواز روباه نشنیده ای این معنی روشن است
که علم شطرنج دانشوران و هنرپیشگان هند و پستان نهاده اند که منشا و مثبت وجود

شمائت و موجب اشتهار شطرنج که در اقطار بسیط عالم انبساط ذکر او بهمه جای
گستره اند الست که واضع آن عمل با سرار جبر و قدر بخت بینا بوده است و از
کار تقدیر آفریدگار رقعه و تدبیر آفریدگان آگاه آنرا نهاده و در نهالی آن رمز را نمود
که صاحب آن عمل بغایت چابکدستی و بازی و زیرک دلی اگر رخی یا فرزینی
بر خصم طرح دارد شاید که بوقت باختن از آن حریف کند دست بد با زبازی آید
که دست خصم فرو بندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست باز چیدن یا بحانام ریختن
نداند ❁ و قد کنت اطمع فی قمره فاصبحت اقنع بالقائمه ❁ بضرورت بر خواند و مجنین
مرد رای متین و رویتی بیش من و بصارتی کامل و دانشی شامل باشد که بهزار پیل
باز نتوانی گشودن و چون از ساکنان تو رقعه ممالک خویش هیچ پیل بر گرد این بیابان
فرو نکرده است مبادا که نعل زمان اشتهر ازاد فی الشطرنج بغله بر زباد ت جویی
تو زنند و آنگاه بدانی که شاه را رای نا صواب در خانه مات نشانده بود و در دفعه حیات
او بر نشانده و تندم حین لا ینفع الندامه و اسامی رسالت کرده بودی و استحکام ما
بطریق امانت روا داشته الطاف نشان کرم طبعی حسن خلیق نمود جهانیان دانند
که ما هرگز طوق حکم مجلس در گردن نگرفته ایم و میان بنطاق خدمت هیچ مخلوق نبسته
و هرگز شکنجه خطام و زمام بر خرطوم و خیشوم ما ننهاده و تنگ و بند حلقه و خدام بجابای

جیزوم ما رسانیده و ساقی مساعد ما را بعادت نسوان مستور و مخلل نباشیم ما نوالاکل
و جرعه شرب از مدیح فرسه خود خوریم نه از مطبخ و مرتبه دیگران همیشه از کوه خانان
گذران برده ایم نه از کودکان گردکان تکرو قت آنست که بخط الهی رطایرات سهام
عزیمت ما تا ختی آرد و سر الایة الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل در شان طایفه
انکار اکنند و بحقیق ترمیهم بحجارة من سجیل ایشان را سنگسار فرموده گردند و الا اقتدا
باصحاب بغی و ضلالت کردن بقصد خانه که کعبه کرم و قبله همم و حرم امن امم
باشد آمدن و پرده مجاملت برداشتن و بمجاهدت روی بهدم و حطم آن نهادن
حاکم عقل چگونه مینماید و در شریعت انصاف بچه تاویل درست آید برین جمله روانه
گردند شاه پیلان چون مضمون نامه برخواند و بر کنه ضمیر خصم وقوف یافت منت
اعضای او از عداوت و بغض ممتلی شده دماغ سودا که در دماغش متمکن بود در حرکت آمد
و خواست که فرستاده بریزد و صفرائی که در عروق عنصرش جوش آمده بود برو براند
پس عنان سرکش طبیعت باز کشید و گفت شعر و ما علی الرسول الا البلاغ المبین گفتن
عزیمت او را باز با لیداران درگذشت و در ظهر همین جواب نوشت شعر
یفصل علی البیداء من قبل نشره و ما فض بالبیداء عنه ختام رسول را برین
باز گردانیده و بر عقب او لشکری که اگر عدد کثرت شان در قلم آید بکم بیاض روز و سواد

شب بیخ آن و فا نکلا هم آمیخته رفت و لهار سنگ زدند و در این صلابت
از فرق تا قدم غرق شدند و تمامت پیلان آستان را آب دادند و عنان آتقان
عزم را تاب دادند جمله در جوش حمیر رفتند و پر سلامت پس پشت افکندند صوارم دنبال
صریت را بنحو رسانیدند تعالی دنده عاقبت مین بستند و سیماب نقصان در
گوش نصیحت نیوش ریختند بر میش نیش لشکر شیر با کمال اهبت و آئین ابهت در لباس
شوکت و سلاح صولت انتهاض کردند و هر دو چون دو طوفان هایج و دو بحر مایج رستخیز
و اجوای من السیل تحت اللیل بیکدیگر روان شدند و صدای اصطکاک صخرات آن اکام
طاقات ایشان از بسیط عرصه سدس در محیط گنبد اطلس افتاد و طنین ذباب
الغضب میبتا از وقع مقارعت فریقین بگوش روز کار آمد روباه گفت ای ملک
بدان که کار بعضی آنست که شجاعت و مردانگی پیش شاید برد و بعضی بدانش و
فرزانگی و بعضی بشکوه و وقع و ناموس و هیبت و حمد این ترا اسباب این سعادت
جمله مکافات و امداد این دولت تو حصل و تقلا آنست که مردان لهو کارزار نیابت
فرق بقدم مجاهد و جواب خصم از سر شمشیر با زبان قلم بگنند و بیجو اگر خود مار جان
گزا بیت بدست دیگران بگیرند و لعاب آن مار را اگر تجربت را تلی چاشنی آن
بمذاق خویش رسانند شعر عباد الله عنق اللیث من لجل اذا نابه امر قام فیه بنفسه

پس شیر مثال داد تا رجب اسپهصواب او در دامن کوهی که بستوان شیران
بود جویهای متشابک در یکدیگر آمیخته و چند آب در بستند
تا از فرو خورد و زمین چون کل آغشته شد دایشان هم لشکر و دیگر و بیشه منبع پناهیده
و دران چمن هم چون محصنی باعتقاد از زخم حوادث در پناه عافیت رفتند و پای در
رکاب ثبات بفشردند و عنان انتظار را بدست گرفتند فسال الله قوته و حوله و لم یعجب
الخصم و کثرة الملا حوله و مراقب احوال یکدیگر و مترصد احکام قضا و قدر می بودند تا خود از
کارگاه غیب چه نقش بیرون آید و در ضراب خانه قسمت سکه قبول کدام طایفه زنند و از
نصیبه نصرت و خذلان قرعه امادت بر شان هر چه خواهد افکند پس شجاعان ابطال
و مبارزان اقتال را رای بران قرار گرفت که اوساط حشم و اجناد لشکر چون شغال و
روباه و گرگ و سگ و امثال ایشان در پیش افتادند و بمجادلت و مراوغت در آمدند
و اد مرجاحت می تاختند پیلان را از حرکت فرط و دویدن بهر سوی خستگی تمام حاصل شد
و نهدینکه تا حیوت قوت و نشاط در اعضای گشت و سورت اشواط بتناهی انجامید لشکر شیر
ابتدراج را باز پس نشستند و خویشتن را مغلوب شکل متقاعدی وار در تقحیم نمودند
تحاذل از معرض تقابل بگشتند و روی بگریز آوردند شاه پیلان بغرور فرخویش و عون تازه
بجت استظهار گروهی را از قبیل آن ترم که جثه هر یک چون قلعه برجت ارکان مقتضا

چنان متین و بیکر گردعایم چهار رقوایم چنان ثابت و ساکن که تحریک ایشان
جز بکشتری که از تایید الهی خیزد ممکن نشدی بگزید و جمله را در پیش داشت و جهت نتایج
فتح و فیروزی مقدمه کبری انگاشت و دفع صدمه اولی را صبر بر خاطر کاشت میمنه و میسره
راست کردند و ندانست که یمن و یسار اعقاب ایشان که گشت و نواصی اذناب
حقمان بوست و قلب و جناح را اساس است و از آن غافل که آن قلب در روز باز
فتح بکار نرود و آن جناح بخفض مذلت در اقدام متقدمان لشکر کی سر خواهد شد
وصف در صف و قلب در قلب کشیده و از آن بی خبر چون شب اشتباه حال
بسحر عاقبت انجامد کوکب سعادت از قلب الاسد طلوع خواهد کرد آخر در پیش
آمد و بنا بر آن خیال که لشکر خصم را مهره در کشاد و انهزام افتاده است و سلک
انتظام از هم گسسته با جمله حشم حمله کردند و بباد آن حمله چون برگ خزانی که از شاخ بارد دران
جویهای چاکنده بر یکدیگر می باریدند و در آن مغاکها سرنگون می افتادند تا از با
الدم الدم الهدم الهدم از ایشان بر آمد و نظارگیان قدر گرا ز بی یکدیگر نهاد
آن قوم مطالعه میکردند و محصول فذلک الفضول ایشان باز می دیدند و می گفتند این
این حفرهای بغی است و طغیان که بموال الکتاب شما کنده اند که کفته اند من حفر بئرا
لاخیه وقع فیه قالوا اذا جاء ما جات منیته یطلب ما نیر بهلکه الاجل پس سپاه شیر

از همه جوانب درآمدند و زخمهای پیاپی میزدند تا ابلیس وجود بر پیلان جبان
محرّق و ممزّق کردند که زرگتر پارهٔ ایشان گوش بوده و ازان کار ملعبیان
حاقت بهای کم تا بکردن در ادخال تبدّل احوال مشروط بوده حدیقهٔ شکوفهٔ احداق
به تیرباران حوادث بیرون آورد که بزبان مغنیان بزم ظفر پیروزی و میهمان آن بها
نوروزی این بیت میگذشت **شعر** زبس کس بی گار چشم دپیل گوش است
چمن چون کلبهٔ گوهر فروش است • چون همه را از زیر پای قهر بمالیده ماند لشکری
که فلک و ملک از رکفات و صفحات ایشان جنبش و آرام بگذاشتی • در زیر پای
آوردند و دمنی که روزگار رهبر مکاسران بدست جباران کامکار در اکاپر روزگار
نتوانسته کرد بر ایشان افکندند و همه را علف شمشیر اطایفر دانیاب طعمه حواصل کرد و عقاب
و لقمهٔ منشار کلاب و ذیاب کردانیدند شیر بارگاه دولت خوابید شارع پادشاهی
از شوایب نزاع منازعان پاک گردیده دامن اقبال از دست تشبث طامعان بیرون
کردانید و خاک فتنی و خسار و خاشاک خبث که نصیب نگونساران باشد در دیدهٔ
دشمن پاشید و بشکر توفیق ربانی و تایید آسمانی را سر بر خضوع بنهاد و زبان اخلاص
بجود ثنا و تایید آسمانی بکشاد پس جهانیان را روشن شد که متابعت نفس خویش
کردن و بکوش سراندن طمع تهم آتیه شرتی ناگوار زهر ناکامی و بی نوجایی آمیخته

کرد و بی شهوت و هواخواهی شد ازین حضرت که بی نواخواهی شد بنگر که از کجا آمد
میدان که چه بیکسی کجا خواهی شد **تمام شد باب شیر و پیل** و در دیگر باب باز بنمایم
که ثمرهٔ شبابت و سعایت چیست و عاقبت کید و بدسگالی بسیار طریق هدایت چه باشد
و بهرهٔ خویشی داران نیکوکردار و حق شناسان خداوندگار از روزگار چه آید و گلبن دولت
و اقبال خواجه از خار وقیعت و خدیعت اسود و داود و سر و اماکن از رکب زیران انقلاب جلال
ازاد با د بالنبی محمد و آله المختار **باب هشتم در ذکر شتر و شیر پادشاه**
مرزبان گفت شنیدم که شیری بود بر شیر کار حلال خوار خویشتن دار
تعفف و تقوی متورع باطنی مترشح از خصایص علم و کرم از آثار ظاهری متوشح بوقع شکوه
شهریاری آتش هیبت و آب رحمت از نهاد ایشان زهر عنف و تریاک لطف در هم ریخته
مجری محبوب و منظری مرغوب صورتی مقبول صفتی بشمایل ستوده مشمول در نیستانی
وطن داشت که انجا گرگ باشش چون نی باشکر آمیختی یوز و آهو چون خار و گل از یک
چشمه آب خوردی در حمایت او خروقبا از حق با متساب این بودی و دامن آفتاب
از دست تعرض ابر آلوده رشته بازار وجود تخته سیاستش راست کرده گرگ
نجاری چون کرم قز از نی رشته آسمان بعطاری چون مشک بانشخوان مشغول گشته
ولی البریة عدلة تمازجت **شعر** اضداد ما من کثرة الایناس بجوا علی ابن الماء العمر

یجمی اخو الغصبا اخرت بکناس • و در جوار آن بیشه که آدمی باندیشه ادراک
اوصاف آن نتوان کرد از انواع فواکه و الوان ریاحین زمینی چون دیبای مشجر
و هوا چون حلهٔ دیبای مطیر برنگ و بوی راحت دلها را آمد چنین موضعی متنزه و متفرج
او بود و بیشتر اوقات آنجا خیمهٔ اقامت زدی روزی بعادت نشسته بود خرسی از آن
نواحی پیش او آمد و رسم خدمت بجای آورد شیر پرسید که از کجا می آیی و مقصود چیست
و مقصد کدام خرس گفت **شعر** الی المقام مدار المدلل فی الکرم و همة تصل التجرید و الجبا
و عزمة لایزال الدهر ضاربة • و دون الامیر و فوق المشتری طنبا • بقای خداوند
منتهای العلو باد من بنده از فلان ناحیت می آیم آوازهٔ نوبت جهانداری و آوازهٔ
مکارم و معالی تو شنیدم و بر مطیهٔ شوق سوار شدم زمام صبر از دست رفته اینجا ختم
از مکاره ایام باستان این دولت پناهیدم کر عشق تو نیستی مرا اینجا کی
اگر ملک سایهٔ التفاتی در کار من افکند و عطفی از دامن اقبال بدست من دهد چون سایه
ملازم این آستانه خواهم بود مگر چون دیگر بندگان بشعاع آفتاب نظرش با دیده
ایم و بخدمتهای پسندیده روزگار خود را ذخیرهٔ سرمایهٔ سعادت گردانم **شعر**
تا جام اجل در نه بساقی عمر دستم من و دامن تو این باقی عمر شیر از این سخن خرم دل
و خندان روی و پیروز و شادمانی از اسارت پیشانی لایح و ظاهر شد و از سر اغماض

و نمود خیالکه شاعر گوید **رباعیه** در بزم بکسی نشسته در پهلوی شیر
گفتم چه کسی که بخت شوخی و دلیر • گفت ای سخن پیروده ان راچه زیان • کز پهلوی او گرسنه کردم سیر
و للنمل من سور الاسود نصیب • فارغ باش و توحش خاطر دور کن که اسباب تعیش
و ترفه تو ساخته دارم و ابواب تمتع زندگانی و ترفع در مدارج آمال و امانی
برین درگشاده و باهم از ین نمط نواخت بسیار فرمود و از شعار شیوهٔ خویش چون ترک
گوشت حیوانات کردن و دست طمع از خون ایشان شستن خرس را آگاه کرد و عجب
گرفت که البته هیچ وجه قصد جانوری نکنی و الابوه دکیا • افطار روا نداری که اختیار
مطعوم بر مطعوم نتیجهٔ حرص جاهلان باشد و همه نازونعمت طلبیدن پیشه و کار کاهلان
تواند بود **شعر** بدین پسند از بهر تبهر زیست • این مثل از آفتاب شهره تر است
خرس دعای که واجب دید باد ارسانید و گفت • یبقی مدی الدنیا ملکک انه
وورد که موروذ دو بانک عالم پس و این منتظر وفای روزگار آمد شیر الطاف بندگی
و خدمات مرضی را ملکت و مراسم خویشتن دکار گذاری تقدیم رسانید و مدتی درازه بدان
از گوشت خواری بخند و دان از شره خون آشامی در بست ازد الناس علی دین ملوکهم مقتضی
متبع دامی ممتنع دانست و بدواسطه آن وسایل و ذرایع هر روز مقامی در مکان قربت
بنازکی می یافت تا قدم را نیخ گردانید و از جملهٔ محرمان و محاوران گشت روزی شیر

٢ معرکه چندان ع
٢ تا در کنج بیابان شیر درو داد
و متنوع ع
٢ خواری ع
٢ ذره وار ع
دوری ع

بالشکر و سباع بتماشای صحرا بیرون شد بهری از کاروان باز مانده اکنجا گرسنه
و با هم بیکر دیدار گرگ و پلنگ و ددان دیگر کلاغ اگر از آرزوی گوشت کاردشان باستخوان
رسیده بود و مخمصه ضرورت بجائی رسانیده که اگرچه شرع و مذهب شیر بود از عقل
رخصتی جویند و قصد شتر کنند چون این اندیشه را مصمم شدند بانگ بر ایشان زد و بنمود
که دست از وی باز دارید و گفت نشاید که او را از ما زیان رسد که آن مدروش روی را
از وی بدار چیز رسیده ددان گفتند اگر ملک فرماید که چگونه بوده است که آن بهره مند گردند
باستماع آن شیر گفت شنیدم که وقتی خسرو در انبساط شکار بر انگیخت برین اندیشه
بصحرا بیرون شد چشمش بر مدروش روی افتاد و مات منظر و لقای منکر او مجال فرخ
نداشت و نمود که او را از پیش موکب دور کردند و بکذشت مرد اگرچه در صورت قبحی داشت
بجمال محاسن خصال آراسته بود آرزوی کار ربا ز خواند با خود ... و درین شکار عجب
نقاش کرده است و ندانسته که رشته گران فطرت را در کارگاه بکون یک سر سوزن
خطا نباشد من او را با سر رشته دانای الحکم تا از مواقع غلط این متنبه شود و بداند که غلط
آن فال بر نام او کرده است و حوالت آن بر ایشان داده خسرو از شکارگاه باز آمد
شاهین همت را پرواز داد طایر و واقع کردید را معلق زنان از اوج محل خویش
در مخلب طلب آورده کلب اکبر را قلاده تعلیه و جره ... رب اصنع انداخته یک دو

دو رنگ زمان را با پلنگ قهر شیده اموال سوار دهانی را یوز بند حکم بر نهاده و
بر صید که فربه تر از فتراک ادراک در آویخته **شعر** داده بتلم قرار دولت
تیغ آمده یار غار دولت • بگشاده گره ز ابروی بخت • بربسته همه شکار دولت
اتفاق را همان جایگاه رسید که آن مرد را یافته بود مرد از دور آواز بر او کرد که مرا
سؤالیست در پرده نصیحت اگر یکساعت خسرو عنان عطف کشیده دارد و از ذروه
کبریا قدمی فروتر آید و بسمع قبول بشنود از فایده خالی نماند خسرو اسب بازداشت و
گفت ای شیخ بیا تا چه داری گفت ای ملک امروز تماشای شکار چگونه بود گفت
هرچه نیکوتر گفت خزانه و اسباب پادشاهی بهمه بر قرار هست گفت بلی گفت از هیچ
جانب خبری ناموافق شنیده گفت نه گفت ازین خیل و خدم که در رکاب تواند هیچ
کس را از حوادث آسیبی رسید گفت نه گفت چرا مرا باستهانت و اذلال دور فرمودی
کردن گفت زیرا که دیدار امثال تو بر مردم شوم گرفته اند گفت برین حساب دیدار تو بر من
شوم آمد نه دیدار من بر تو **شعر** تَرَی الرَّجُلَ النَّحِیفَ فَتَزدَرِیهِ
وَفِی اَثوَابِهِ اَسَدٌ مَزِیرٌ خسرو از آنجا که کمال دانش و انصاف او بود تسلیم
کرد و عذرها خواست این افسانه از بهر آن گفتم تا دیدار من بر هر که آید مبارک آید که باشد
رعایای آن تفال نمایند پس شتر را زمام اختیار رها کردند تا بمراد خود می چرید و می چرید

و در آن ریاض راحت بی ریاضت هیچ بار کلفت می بود و با الف شیر پیوند میگرفت
و سوکند غلیظ نعمت او بخورد تا قدم صدق او در طلب مراضی شیر معلوم شد و مساعی مشکور
و معاملات مبرور او از نیک بندگی و پاک روشی در راه خدمت محقق آمد و بحسن نظر و التفات
ملک ملحوظ شد و بانواع کرامات محظوظ گشت تا بجدی که بر مقام تقدم او رشک میبردند
اما اظهار آن صلاح ندانست و از آن قاعده نشناخت طعام ادست بر ادرش میداده
با او محبت آنچنانکی بتکلف وانمودی تملق میداشت و مداجاتی در پرده مدارا می نمود
و چون او را چنان فربه دیدی که بال و تمام گوشت می دید حرص او بر و تیز تر می شده
در زیر زبان میگفت ع اخذت البغی اسلحتها چه بر شکستن این شتر حجت وطرقی
که مفضی بود بهلاک او کدام تواند بود چرا که شیر را بر دا آغاز و سبب کلام که بر دست
شیر کشته شود و بعد از قتل او خون و گوشت او خوردن نقلی بزرگ باشد بخدمت
شیر بکرو شتر را گفت که ای برادر مرا با تو رازیست که مضرت و منفعت آن نخس
غرض تو تعلق میدارد و ثمره خیر و شر آن بخاصه ذات شریف تو باز خواهد گشت لیکن
تو شخصی ساده دلی و در دنی که ودیعت اسرار را شاید نداری و در آن حالت که زبانت را
کلمه فراز آید اندیشه بر حفظ آن کالشتن ترا متعذر نماید و گفته اند که راز خود با مرد
ساده دل و بسیار گوی و مخواره و پراکنده صحبت مگوی که این طایفه مردم بر حفظ آن

قادر نباشند مبادا که ناگاه از وعای خاطر رشحی پدید آید در زبان که ضمیرست بی دستوری
او کلمه کرش پدید بیرون افکند و سبب هلاک تو ارکردد **شعر** کم انسان اهلکه لسان
وکم حرف ادی الی حتف شتر گفت بگوی که محتاج این همه احتیاط نیست و اگر اعتماد نداری
بعقود سوگندهای غلیظ بند باید کردن و مهر مواثیق عهود بر آن نهادن پس معابه فی درمیانه
رفت و از آنجا بخلوتی بیرون رفتند و جای از نامحرم خالی کردند خرس گفت شک نیست که شعار
متدین و تحفظ و قناعت و تعفف که طابس الثت بر همه طوک سباع و بخیلت شیخ
دارد و عنان دواعی لذات و شهوات بادست گرفته است و بر صهوات آرزوهای
نفسانی پای نهاده و جموح طبیعت را بزواجر شریعت بند کرده اما کشته اند اخلاقیم
بگردش روزگار بگردد و با انتقال او منتقل شود و هر وقت و هر کام آنکه را در نوبس
آدمی زاد بخیر و شر تاثیری دیگرست و خاصیتی تازه نماید و گوئی مردم را در اوان
زمان همان خاصیت و صفت است که آب را در اناهای لون چنانکه گفته اند **رباعی**
در چشم توام سخن به نیز نکست • چون با دهن آیم سخنم تنگ آید • وین هم ز لطافت سخن یار که
در هر چه کنی آب بدان رنگ آید • پس چنانکه او را از گوشت خواری که از مبدا
آفرینش بر آن تربیت یافته است و بجای شیر از پستان دایه فطرت خون حیوانات
مکیده و ناف وجود او بر آن بریده خوی باز گرد و آن عادت بجای بکذاشته شتا

که روز کاری دیگر آید که همان عادت اعادت کند و با خوی اول شود و تیز تندی و
سرکشی از شیم پادشاهان تلون طبع از ذاتیات طباع و صفات ایشانست تواند
بود که او را با تو برین جنایت نگذارد و ترا بمشارکت او الحاق کند جز آن توقع باید
کرد پس باید که بهمه حال گوش بحرکات و سکنات و خطرات خویش داری و از عثرات
و زلات محترز باشی و از مساخط و مراضی او بیدار دل و هشیار نشینی مبادا که ناگاه
باندک مایه سببی که فرا زاید از قرار حال بگردد و گفته اند. السلطان یصول صیال
الاسد و یغضب غضب الصبی. اشتر از غایت سادگی و سلیم قلبی که او را بود قلب عمل او رکار
گرفت و سخن او تمکن شد و محل قبول داد و گفت معلومست که هرچه میگویی الا از
سر شفقت مسلمانی و مهربانی نمیگویی و میدانم که مردم را روزگار چندانکه برآید از
مدت عمر بکاهد و عادت تغیر پذیرد و مزاج صورت و صفت مردو از قرار حال
بگردد و شاید که بشر از تشدید و تکلیفی که درین ریاضات با مساک آن مرغوبات
و طعام‌ها از مألوفات طبع بر خود نهاده است و از ماکل و مطاعم لطیف و دلخواه بر
نبات و میوه خوردن اقتصار کرده عاجز آید و از قلت غذا و سستی قوا و اعضای
او رسید و از طاقت فرو ماند الکه با عنداد خورش اصلی گوشت و بگوشت گراید
و ناچار از شاعت چاشنی میوا ذوق تغری حاصل شود و با حاجت گراید و طبیعت را

٢ مهربانی ع

٢ محتاج گردد ع

بران نهاض نماید لکل فراج عادة تستعید ها. خرس گفت بحمدالله تو از همه
نیکوتر دانی و بارشاد دیگری محتاج نه ان العوان لا تعلم الخمرة. لیکن مرا حکایتی
در تبدل حالات و دست تصرفی که زمانه را بران هست از حال یار و جولاهه
یاد می آید اشتر پرسید که چگونه بود آن داستان خرس گفت آورده‌اند
منقی مردی بود جولاهه زنی پاکیزه صورت داشت آلوده صفت با یکی دیگر جامه
السلاح الفتی بسته بود و راه خیانت گشاده هرگه که شوهر را غیبتی افتادی هردو را
اجتماع میسر شدی و چون جرم دو کانه بادام در یک پوست دوست وار نفتندی شعر
انا من اهوی و من اهوی انا . نحن روحان حللنا بدنا برخواندی
[illegible]
و این هم دیگر و روز بان داستی شعر ای کرده یکی هرچه دویی بین تو
فرقی نگذاشتی ز خود تا من تو این عشق مرا با تو چنان یکتا کرد کاندر غلطم که تو منی یا من تو
آخر مرد از کار زن آگاه شد روزی او را گفت مرا امشب جلان جای بجنبه مهم می باید
رفتن تا باز آمدن من می باید که از خانه بیرون نروی و در استوار ببندی و
بیگانه را الحوذ راه ندهی زن گفت غم مخور خانه که در وکد با تو من باشم و که خدا تو
اتحصیر ملتمس که ٢ بهرچه در کجه او راه یافت حصین تر و محفوظ تر باشد شعر
مرغ کانجا رسید پر بنهد . دیو کانجا رسید سر بنهد . چه حاجت این همه احتیاط

و نمود ن جولاهه بیرون رفت و بر فور بحقوری باز آمد و در خانه خزید چنانکه زن خبر نیافت
و در زیر تخت پنهان شد زن برخاست و دیگچه طعام لطیف بساخت و بیرون رفت
تا از همسایه کسی را بطلب دوست فرستد مرد از زیر تخت بیرون آمد و آنچه ساخته
بود تمام بخورد و نهان شد زن در آمد و دیگچه تهی دید مزاج حال بشناخت کار
رد که خون حمیت در رگ رجولیت شوهرش جوش زده بود و بجز خون ریختن او چیزی
خالی چادری که از روی شرم برانداخته بود در سر گرفت و از خانه بیرون رفت اتفاقا
آن روز در همه شهر مشهور بود که پادشاه خوابی دیده است و هیچ معبر نمیداند زن از غایت
حقد شوهر بدرگاه رفت و بسمع پادشاه رسانید که شوهر او معبری است سخت حاذق
و صاحب فراست اما از غایت خنث در خواب گزاردن کاهل باشد و الا بزخم
چوب و دشنام در کار نیاید و تن در تعبیر ندهد پادشاه بفرستاد تا شوهر او را
بیاوردند و با او گفت که دوش خوابی دیده ام امروز شکل آن خواب از لوح خاطر محو شده
حافظه نمیتواند خواند و حقیقت نمیدانم که چگونه دیده ام بگو تا خود چه بوده باشد مرد گفت
ای پادشاه من مردی جولاهم و خواب گذاری کار هر کس نیست الآیة و ما نحن
بتاویل الاحلام بعالمین . چه مرد این حدیثم دست از من بدار پادشاه
فرمود تا هزار چوب بزدندش مرد از بیم چوب تا سه روز امان خواست مهلتش دادند

٢ ووی ع

٢ کو تعبیر خواب بگذارد ع

بیامد و بهر گوشه میرفت و روی بر خاک می نهاد و از خدای تعالی مخلص آن واقعه
میخواست روز سیم در خرابه میگشت ماری از سوراخ سر بیرون کرد و با زبان
بتو با جولاهه در سخن آمد و گفت ای مرد موجب این زاری و ضجرت چیست جولاهه
حال بازگفت مار گفت اگر من ترا خبر دهم که پادشاه چه دیده است و حال چه
باشد از آنچه ترا دهد نصیب من چه دهی جولاهه گفت همه ترا گفت نیمی من و
بدان قرار دادند مار گفت پادشاه چنان بخواب دیده که از آسمان همه شیر و پلنگ
و گرگ و مانند آن باریدی ~~و تعبیر آن آنست~~ که ترا خصمان قوی حال جنگ
جویی از اطراف پدید آیند و باد آتش فتنه بالا اشان باب شمشیر تو فرو میرد
و بخیر انجامد ~~مرد بیامد همچنین بگفت~~ پادشاه فرمود که راست گفتی همچنین دیدم اکنون
هزار دینار از خزینه بستان جولاهه زر بستاند و از شادی زر و بشاشت آن
حال چنان شد که در پوست نمی گنجید بخانه رفت شادمان طربناک و خرم لیس در
باب قراری که با مار داده بود می اندیشید و بعد از تأمل بسیار با خود تقریر
کرد که هیچ نبایدم داد و گفت چون شرط و فا کنم از و بهیچ حال ایمن نخواهم بود
صلاح آنست که او را بنوعی هلاک کنم بر این عزیمت بیامد چوبی در دست
گرفته مار بیرون آمد او را با آن چوب دید آهنگ گریختن کرد جولاهه زخمی بزد

[illegible]

و یقطع احیانا بنعلب الدهر ع

بروم مار آمد و در دهند و انگار زسوراخ فرو جست ورب شارق شرق قبل ریق
سالی دیگر ملک همچنان خوابی دید و فراموش کرد جولاهه را بیاوردند در ماند و از
کرده خویش بغایت پشیمان و خجل شد و بعد از آنکه بقاعده مهلت خواسته بود
بر سوراخ مار رفت و بزبان لطف او را از سوراخ برآورد و عذرها خواست تا مار نرم
شد صورت حال باز راند گفت هر چند مثلی مشهور است مساعدة الخاطل تعد
من الباطل اما بار دیگر بیازمایم و شرط آنست که این نوبت آنچه یابی بمن دهی سوگند
خورد که چنین کنم گفت برو ملک را بگوی که بخواب چنان دیدی که از آسمان همه
روباه و شغال و امثال آن باریدی و تعبیر آنست که از خصمان محتال و مکار و دورویی
و مخادع برخیزند و آخر همه گرفتار گردند و خود شوند و دولت و اقبال تو برای همه در کنار ایشان
نهند جولاهه بیامد و هم برین نمط صورت خواب تقریر کرد پادشاه تصدیق نمود و هزار
دینار دیگرش بفرمود جولاهه مال بستد و چون زر سرخ روی گشت و قوی دل شد
و پشت بدیوار فراغت داد و گفت مار را از من تعلم باشد که قصد
هلاک او کنم پا مال بار دادن عین سفه و اسراف و دغه باشد سال دیگر ملک هم
بران مثال خوابی دید و صورت آن از صفحه خیال او چنان محو شد که هیچ باقی
نماند همه شب در مضطرب آن اندیشه می بود بامداد که زنگی شب سر از بالین

مشرق برگرفت و چو زنگی سپید از ... افاق نمود بطلب جولاهه فرستاد
چون بیامد و واقعه حال بشنود بغایت متأسف و متحیر گشت هر چند اندیشه و مخ بکار
بکرد چاره از مار و تدبیر کار نتوانست کرد بعد هزار پشیمانی و شرم و عرق پیشانی همچنان
پای از پس کشان تقدم رجلاً و تؤخر اخری می آمد تا بنزدیک مار رسید بیرون آمد گفت
ای ابله من عهد تو سراسر بشکستی دیگر بار باز آمدی تا از من چاره کار افتاده جویی
آری بچه راحت و بکدام آسایش فی الجملة مسامحتی که کرده ام و زیان تقاضی تو خورده
و بخلاف تو محقق شده خوانک نقصان ایمان خود در آن معامله که لا یلدغ
المؤمن من جحر مرتین باز یافتم سودی از رسیدن
امروز آزرم و این طمع نعام زیرا که دو نوبت در این سوراخ بزخم چوب و زخم زبان
تو جوارح صورت و معنی المجروح بلیستم و هنوز سوم متعرض می باشم شعر
صادق خلیلک ما بدی لک نصحه فاذا بدا لک غشه فتبدل
مرد را نه زبان اعتذار بود و نه روی استغفار روباه سوز دل و سیه رویی
کار زشت کاری خویش داشت گفت شعر بتسطنا علی الآثام لما رأینا
العفو من ثمر الذنوب عفو تو گناه از جریمه بیشتر است
بار دیگر فتاده را دریاب من آن کردم که من بعهد نیرزد تو به زنی همان کنی که تو نرزد

مار گفت اکنون شرط آنست که هر آنچه این نوبت پادشاه بدهد تمامت آنچه آن
دو بار دیگر گرفت بمن آری و این کرت خواب چنانتی دیگر دیدی تا بگویم که خواب چه
دیده است و عبارت از آن چیست مرد التزام نمود و بر آن عقد معاهدتی تازه بستند و
گفت برو بگو بخواب چنان دیده که از آسمان همه گوسفند و میش و بره و اجناس آن
باریدی این تعبیر است یعنی اگر درین عهد نوبت دولت ملک بود همه آن معدلت و حسن سیاست
نوجگی خلایق گرگ نهاد موافقت کردند و جنگ و مدافعت و کینه کشی و مضایقت از میانه
برداشته و فرمان پادشاه را مطواع و منقاد گشته و ملک و ولایت را امن و سکون
قرار گرفته و فتون فتن زایل گشته جولاهه رفت و آن تلقین که یافته بود باز گفت
پادشاه را راست نمود و موافق آمد و وظیفه هزار دینار را بنعمتهای دیگر اضعاف کرد مرد
با خود گفت جمله این اموال این نوبت بر مار ایثار می باید کرد و
نیک عهدی عذری که بقبول تمهید کرده ام بفعل تاکید می باید رسانید که مراد در مشکلات
امور نا محصور از بار گشت بمار چاره نیست پس هر سه هزار دینار برگرفت و پیش سوراخ
آورد و مار را آواز داد بر یکدیگر سلام کردند و تمامت پیش نهاد و گفت شعر
رضاک شباب لا یلیه مشیب وسخطک داء لیس منه طبیب
اینک نشان وفای عهد و قضی از حقوق آن چنانکه گفته اند داستان

مار از سوراخ بیرون آمد و گفت

وطن نیز گاه و علی العموم همین صفت است لاجرم پادشاه که آینه ذهن او صافی ترین
اذهان خلایق است صورت موافق و مطابق اقوال و اعمال آدمی در او همه نقش
گوسفند و میش و بره و مانند آن می نماید چه اجناس این حیوانات از انواع معرت و
فساد دور اند بر تسخیر و انقیاد مجبول تر و از این احتیاجی نیست تمامت تیر را بکرد و در این
افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که شیر از این صفت که دارد در عقل جایز است که بگردد و از
معرض عوارض حالات بیرون نیست غرض گفتم چون وقوف بر تغیر احوال ایام
و نقض و ابرام او حاصل نیست و احتمال شری که اگر واقع شود دفع آن در امکان دشوار
آید قایم قضیه عقل باشد پیش از وقوع چاره آن جستن و به تیر ارشاد حزم و احتیاط
پناه بستن من لم یتقدم قدره تأخر عجزه شتر گفت مرا چنین می نماید که از این خطر تا مل
کنیم و آرام جایی دیگر طلبیم که از میان مساکن خلایق دور باشد و دست تصرف هر
کس از آنجا کوتاه چه این روزگار نشانه کاموعدان خبر ست که رسول علیه الصلوة و
السلام فرموده که یاتی علی امتی زمان لا یسلم لذی دین دینه الا اذا فر من جبل الی
جبل و من شاهق الی شاهق و معلوم است که مرگ بر زندگانی با مهانت فضیلت دارد
و از تعیشی که با من و فراغ نرزد چه لذت توان یافت خرس گفت هر جا که ما رویم
ناچار ما را خدمت سروری سایه داری باید کرد چه شیر سلطان عظیم است که بگوید

قایم نتواند بود خاصه ما که هر دو چون نقطه در میان دایرهٔ آفات مانده‌ایم هر تیر که
کارگر تر بنام من در جعبه نهند و هر رسن که محکم‌تر از برای خبر کردن تو تابند تو ما کوز نباه
حمایت این شیر آمده‌ایم و از المعروف شامل شناخته و چندین مقامات نیکو
خدمتی ثابت کرده اید بشنود در این اندیشه‌ایم و دیگران چه که نداند و نشناسیم
او چه حشم و فا شاید داشت اما مرد که از خشم قوی خایف و لحظه لحظه متغیر نبی و اندیشه
اذیتی از او بر حذر نیکی را از آن بلا و تنگی از آن ابتلا هیچ چاره جز در قصد کلی ایستاد
و در جهت وجود او از میانه برداشتن نتواند بود چنانکه مارگیر با افسای شتر پرسید
که چگونه بود آن داستان ^۷ مارگیر با ولوان اشکال مرقم در پای کوهی
خفته بود عقدهٔ ذنب بر راس افکنده تا آفتاب طلوع نظر کرده خویش پوشیده داد
جشم باز کرد مار افسا دید نزدیک او چنان تنگ در آمده که مجال گریختن نمیدید اندیشید
که اگر بگریزم در من رسد و اگر در جلتی روم منفذ بگیرد که خود را در و سازم باشد که از من
در گذرد خنک زنده ولی که اژدهای نفس اماره را زندگی برانداخته یعنی صدیق را امانت
صفات بشریت در گوهر خویشتن پدید آرد پس زبان نبوت از انکال عبارت
بکند من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابی بکر تا نابت
جوت سعادت زنده اید کرد و شعر برای درد سر پیش از مرگ اگر زندگی خواهی

چنگال م

کدکنی

که او پس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما • القصه مار افسای نیک تامل در او
نگاه کرد مرده پنداشت گفت دریغا اگر این مار را زنده دریافتمی هیچ طواحی دام
مخاریق و بنا را به از این ممکن نشدی و به چنگ هنگامهای بسیار کردمی لیکن از این شکل و هیئت
ایستدلال نتوان کرد که متعهد روزگار را از حقه ربودن مهره برده باشد و در تحفای
او پنهان کرده آن را بیرون کشم که ذخیرهٔ تمامت مارگیری اکنون معین شد که مرگ
در نفاست و اگر چه از او سود ندارد اما اگر بقصد اخراج مهره نزدیک من آید چنان کنم که دیگر نزنم
که انصاف بده و کار خویش بکنم و کامی برانم مار افسا دست دراز کرد تا مار را برگیرد زخمی
کارگر بر دست او زد بر جای هلاک شد این افسانه از بهر آن گفتم که دو راندیشی حکم آن بست
که در پس و پیش کارها چندان بنگرد که وقت تدارک کار فوت نگردد بلکه در آنچه
مصلحت بیند که عزیمت را بی تهاون با مضا رساند شعر اذا صلت لم اترک مصالا لفاتک
وان قلت لم اترک مقالا لعالم • والا فخانتنی القوافی وعاقنی
عن ابن عیینة انه ضعف العزائم • شترگفت مرا دوا نهج و تدبیر نافع در علاج
این داء معضل و کار مشکل بنماید که خود را بفراز آمدن نحت و پیش اژدر و قضا خشند
گردانم چنانکه این مرد بر زیرکی که با گرگ و مار خرس پرسید که چگونه بود آن داستان
شترگفت وقتی مردی تنها برای معرفت در طریق مقصد هیچ رفیقی نیکو سیرت نیکو اعتقادی

طواح بیخبر که جام شند
برای صید مرغ دیگر

قوا ن زده اول که بهر تسلیم یار خیم م

۲ جز توفیق م

مصاحب نداشت و دفع قاصدان را هیچ سلاحی جز دعایی با خلاص با او نبود گرگی
ناگاه پیش او آمد اتفاقا آنجا درختی بود بر آن درخت رفت نگاه کرد بر سر درخت ماری
دید خفته اندیشه کرد که اگر اینجا باشم بر گرگ زخم این فتنه بیدار گردد بلای او
در مانم و اگر فرو روم مقام مقاومت گرگ ندارم بحمدالله که در خت ایمان تولیت دست
در شاخ توکل زنم و بمیوه تعاقب که از روی چشم تعقل کنم تا خود چه شود عاقبت الامر
و اکثر اسباب النجاح مع الیاس چون این اندیشه بر خود گماشت ناگاه برزیگری
از صحرا در آمد چوب دستی که سرکوب مار آن گرز و گرگان سینه را شایستی در دست
داشت گرگ روی بگریز نهاد مرد فرود آمد و سجدهٔ شکر کرد و روی براه نهاد این
افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که با زخم و درشت ایام ساختن دل بر داده و تقدیر نهادن
و با خادم و مخدوم نیک و بد ساز کار بودن و در زیر مساهلت نشستن و تنزل تحامل
فرود آمدن در رفق و تحمل سفینهٔ صحبت را بکنار آوردن خالی منفعتی ندارد شعر
ان الاناس کالاشجار نبتن لنا • فیها المرار ومنها البعض المر نا کو
بخشش یاریست هر که با یار ساخت • با کام دلست هر که با کار ساخت • مه و زاران گرفت گرد زبید
گل نوی از آن یافت که با خار ساخت • جز من گفت سر بسیکویی اما عاقلان عیار عبرت گماشته
گرفته اند و حقایق امور به ترازوی خبرت برکشیده چنین گفته اند التشاقی فی العلاج

٢ از نصیب او م

بخاصتی چیده م

الدایعة معرفة وجه الذکا المبانی فی اطفا ان ازره قد اعلقت بحواشی ثیابه سرکار در دنی
پدید آید که طریق مداوات آن بشناسد و تعلل روزگار بر دو باصلاح بدن و تعدیل مزاج
مشغول کرد و آتش را ماند که همه اطراف و اعطاف جامهٔ او شعلهٔ آتش سوزان گیرد و او بنگرد
می اندیشید و می اندیشد که دفع آن چگونه می باید کرد که سزاوار آن باشد شعر اطعم اخاک
ثم افان ابی فخرا اشترگفت بدام صعوه و مرغابی تو آن گرفت مرا با در فش پنجه شیران پنجه
نوزدن و قاحتی شنیع باشد و اگر توانایی آن داشتی هم سلاح قدرت در پای عجز
ریختن و با او نیاویختن اختیار کردی تعرض کسی که گوشت بر استخوان و خون در رگ
از ودیعت و مادهٔ تربیت او دارم روا نداشتمی و چون ذات بلندی نعمت خداوندی این
صورت گرفت آن به که پیش از آنکه حرکتی کند در میان آید و کیان غرامت باید کشید بار
خوانه اول روم و این لقمه چرب بگذارم و بهمان آرد جو که از اوقات عمل راتبهٔ هر
روزه می بود قانع شوم و آنچه مزد چهار حمال توانم بستانم وجه کفاف سازم و گفته‌اند
که هر که زندگانی با سانی کند درکش هم با سانی بود المعاشرة ترک المعاشرة و آن
هنگام که من در آن درگاه با برادران هم صحبت و هم خورد و هم خواب بودم شب خار میکندم و بار
باریک میکشیدم و با الحان خارکنی از حدای حادیان وقت خویش خوش می داشتم
پهلو بر بستر امن و آسایش می نهادم و پای در دامن آن گلیم که باندازهٔ من بود

قراءات الطلبة مثل الدجل من کربه

جهان او ... گرد سر ...

می کشیدیم و خوش می زیستم و در مرابض طرب می چمیدم و بر مضاجع فراغت می
غلطیدم نه اندیشه مربی متوکل نه هراس و دودی موکل سنگم اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریر
خارم اندر گرد دامن خوب تر بود از سمن و امروز که جاذبه همتم از مجالست اخوان به مجالس
اکابر کشید و از مجاورت اوغاد بمکالمه ملوک آورد و بحکم آن که عادت منظوری شریف
مذکوری بخطاب اطایب نظر حاصل داشتم و دولت منظوری در سلک قال الله تعالی
وَعَلَى كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ ۔ یافته بودم نظر از
حقایق مراتب امور بر اعالی نهادم و بر اندیشه ترقی از آن منزل سفالت کوچ کردم و
بکعبه معالی شتافتم خود را در ورطه دایره دنیا و در خیط عشوا حیرت بعشوه سراب باده
امانی افتادم اگر عیاذاً بالله عیار اخلاص با شیر بگردانم و خلاف وفا از دل من دور
و در شرع حقوق خادم مخدومی ممنوع و محظور پیش کرم اگرچه در خطا سر پوشیده دارم چون
همه باطن مستغرق آن باشد ناچار پیله طبعا و در جنبش آید چه ضمایر و نفوس به یک
دیگر از یکدیگر خبر دهند و مناجات و مضافات بهیم جاسوس اگر او روزی سر من از
اسرار پیشانی بخواند ایشانی آن نگار هر کجا باشد که پس از آن پیش
او توانم نشست و حالت یا تجاهل خود را نگاه داشت عیناک قد حکت مبینک
بکت و کیف کانا و مرب عین قد ار تک مبیت صاحبها عیانا شعر

رازی که نهان دارم از صفحه رخسارم ۔ هر کس که مرا بیند چون آب روان خواند
لکم موشی در مجاورت آشیان خانه داشت حاضر بود و مفاوضات هر دو می شنید
تمامی استراق کرده و در تقتیع سمع دل گرفت و مهد مکافات بر رو نهاد و هیچ
آفریده آن راز بصحرا نیاورد اشتر همه روزه در آن خوف و تفکر با آتش سودا روح
حیوانی را تحلیل میداد و از توهم آن خلل چون خلال باریک می شد و از امتلای غصه
اندیشه چون هر روزی تراجع می نهاد تا اثر لاغری و ضعف بنیت در اطراف
و اعضای او تحت پدید آمد و شیر از تغیر حال او تعجب می بود که این مسکین را
چه رسیده است گویی در آن وقت که مسافر اقطار عالم بود مخالفت آب
و هوای اسفار در وی اثر کرده و حالا پیش چنین باریک و لاغر شده است که از تجاذب
همه بر ... تا نگچیده یادی که از ... باری تنها و تحمل اثقالکم با جوشن
اورد کان برم که مجبوسان عذاب را از شهر بند دوزخ بشرط حتی یلج الجمل فی سم
الخیاط خلاص نزدیک آمد از غایت ضعیفی موج کوهانش بدر دروازه سم
الخیاط بآسانی بدر خواهد رفت شعر مَنْ كَانَ مَرْعَى عَزْمِهِ وَهُمُومِهِ
رَوْضَ الأَمَانِي لَمْ يَزَلْ مَهْزُولَا ۔ تا روزی زاغی را که از همنشینان سلطان
خزاین اسرار بود پرسید که این شتر را چه افتاده است چون گوشت خوار نیست

ورشته

کرا از آن خونی باز گشته باشد و ریاضت گیاه خوردن کشیده باشد و از غذای
اصلی باز مانده لکم مرت بر کاری بدیع المثال کاشته است که دشوار توان یافت یا از
خصمی میرسد که تاب مقاومت آن ندارد می خواهم که از وی سر این بدانی تا او را از حوادث
احوال چه بار پیدا شده است از کیفیت کار او مرا آگاهی دهی زاغ برفت و بر دقت فرمان
شیر با شتر مقدمات دوستی آغاز نهاد و بچندی طلایع فهم و چاپلوسی و جاسوسی فطرت را
بر مدارک حس و مسالک عقل نشاند تا از حقیقت حال او خبری باز گیرد و بکلمه
بحضرت ملک انهایی کند سود نداشت و دلیلی بر پستش نیافت روزی زاغ بر کنار
جویباری نشسته بود نقش اشتر از غایت تابات در آب طلب میکرد و انعکاس شتر را
واعیه آب خوردن آنجا کشید زاغ خود را در پس سنگی پنهان کرد اشتر ساعتی در آب
نگریست ماهیان را میدید که بر روی آب گذار میکردند نفسی سوزناک بر کشید و گفت
خنک شما را که نه از سروران بیم دارید و نه از ... اندیشه گستاخ وار بر روی
این آب می روید و من غصه بهیچ چیز از عوارض تفتیش بر طنت ترنمیشود
بیچاره من که تشنه سینه در دریای اندوه بی پایان افکنده ام نمیدانم تا بسلامت
ساحل مخلص رسم یا بگرداب هلاک غرقاب اندوه فرو روم شعر
لَيْتَنِي كُنْتُ مَا قَدْ بَدَا لِي ۔ فِي مَرَاعِي الحَشِيشِ أَرْعَى الحَشِيشَا زاغ این

سخن بشنید و بخدمت شیر رفت و باز رسانید شیر از جای برفت و اندوهگین
گشت و با خود گفت چون عصمت کلی نگهبان احوال مردم نیست و مواد در قول و
صواب و فعل خیانت در قید اختیار نه که از مردم هیچ حرکتی مذموم که از آن ملوم شود در
وجود نیاید جایز است که از من چیزی یافته باشد و از آن اندیشناک گشته و آن را از
حسابات نظر من بجانب خویش شمرده و در بیم و هراس گمان شده قال الله تعالی ۔
وَإِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا ۔ و اگر از پژوهش و استعلام
کنم ترسم که خوف و وحشت او زیاده گردد و اگر نکنم همچنین پریشانی و پیامانی باشد
تا آخر از هر دو اندیشه متعارض این مرجح پیش خاطر او آمد که مثال داد تا از
معتبران و نزدیکان بخدمت حاضر آمدند و شتر را بحرمت در جیب معتاد
بخواندند و بی واسطه وزیر و مشیر و صاحب سر ... با آنکه دست قدرت
ورای همه دارم و بازوی صولت ... را به از پای در آوردم ایزد تعالی مرا
بصفت نصرت داد و دامن خصلت دین و دانش مخصوص عنایت گردانیده است و آن همت
داده که بخلاف امثال خویش دست تشنه از خون و گوشت همه جانوران کوتاه
کرده و دامن از آلایش آن معصیت در کشیدم و جوامع همت را از مطالع دنی
و مشارع ردی ... مقصور گردانیده ام امروز از شما در می خواهم که اگر

چند کس ج

زبان بکشود و گفت ج

اندک و بسیار عیبی در نهاد من می بینید و یا بعمد او سهوا از من خللی بدیدکه عقلا و
وعرفا شرعا و رسما پسندیده نیست آن را بر من عرضه دارید و تحفه بزرگ نزدیک
من شناسید که بهترین موجودات و پاکیزه ترین گوهر کائنات چنین فرموده
است من غشنا فلیس منا یعنی هر که در ذات مبارک ما نشانی از عیب یابد
و با ما نمود او از رقم اختصاص ما بیرون است و اگر کوتاه نظری را در خیال آید که حوالت
عیب بجناب نبوت چگونه توان کرد خطاب انما انا بشر مثلکم خود مصداق این معنی
ناطق است و از تلویح آن معلوم که نسبت با ذات واجب الوجود جملگی ذوات
ممکنات از فرش خاک تا عرش فلک الافلاک از آدمی تا جوهر ملک به نقصان
حدوث گرفتارند و راه دیگر نواقص و اطراد صفات کریمه آنست بهم آمدگان
گشاده و نهاد عالم کبری و صغری برین نهاده شد و ازین دو مقدمه نتایج مبلغ
چنین زاده اکنون شما را رخصت است که اگر از عیوب و ذنوب گفتار و کردار من
هیچ چیز که انگشت اشارت بر آن میتوان نهاد از من پوشیده مدارید تا از آن
باز گردم و بتطهیر اخلاق خویش مشغول شوم و اگر کسی را از من چیزی که آتش
خشم من شرری در مستقبل حال تخیل بکند آنکار را کند تا من او را امین کنم اگر
کسی را ... ولی پنهان از من صادر گشته است تا بذیل تجاوز آن را بپوشانم

السر دون الفاحشات و لا یفعاک دون الجزمن ستر حاضران بیکبار دعا ملی
وثنائی که فراخور وقت بود بادا رسانیدند و گفتند معاذ الله حاشاک که بر حاشیه خاطر
یکی از حواشی دولت و خدم حضرت شهریار غبار از آزاری نشسته باشد یا از گذار
لطف او سرحاری مر این احوال کسی را گذشت ما همه در بنا و دین داری کم آزاری تو
پرورده ایم و جهان بهشت در روی چون تو جهان داری دیده چه جای این حدیث است
روزگار است همه خوش باد که در خدمت تو روزگار و سرکار همه خوش میگذرد
~~انا العرفکم بالله و اخشاکم علی الله~~ خرج من تفاصیل و جمل آن
حکایات بشنید و ما نه و جمل و خوش آمد بشنید که بر صحائف اشتراما رات تلوس مانت
و این همه تفحص و تفتیش و نمود اگر از حال احتیال و اغتیال من آگاه شود هماناکه مرا عاقبت
عقوبت سخت باید شنید رای آنست که شیر را در خلاف باقیم کشم و بحلیت عذر
باز بندم تا بار این گناه بر گردن شتر نهم و او را جنایات خویش گردانم تا برتر خطا
و صواب که از قبضه رضا و سخط چه بر وآید پس روی سوی شیر کرد و گفت آن
ممانند که کسی را از شهریار صورتی بد اندیشی در دل طلب افتاده و الحال الآن از
خبث و خلق و غایت ضمیر آنکس خواهد بود که نقش عقیده خود را در آینه روی
شهریار ببیند و اگر نه از شهریار که سیرت او خیر خالص و رأفت محض است و رحمت

چه بدی تصور توان کرد و هرچند من ازین قبیل بر سبیل تسامع کلمه چند شنیدم
نخواستم که اعلام دهم چه دانستم که تا این حد کشد این مقدمه میل دارد بهیچ وجه
پوشیده ندارم شیر فرمود تا جای خالی کردند خرس را بجنابت سخن فرا پیش خواند
خرس گفت ای ملک گفته اند که دانایی بچشم ما دان حقیر تر از آن باشد که نادان
بچشم دانا این شتر معرفتی ندارد که ملک را بشناسد و آن شناسایی همه هیبت
و حشمت ترا برابر خاطر دارد و از جهت وجزئی از افعال تو ... او را بازدارد و آنچه
و اما ترین خلق از خود خبر میدهد ~~بمخوز الحفاظ تعتبر~~
~~نجب عنق صیقل الحسام~~ اشارت بهمین یعنی چون مرا معانی قهر الهی با شد
گناهکاری از وقع آثار آن ترسناک تر از شما باشم که از مطالعه آن در حجاب جهان باشد
که انما یخشی الله من عباده العلماء کلام المجید ~~کل اتقاکم ... العظام~~
ملک این شتر را بنواختی زیادت از اندازه او فرمود و مقامی فراتر از پایه استحقاق
بیک او داد و لا جرم طعمه پیل در حوصله گنجشک نگنجد و مقدار شربت چون فراخور مزاج
نبود غباد آن فرو نداشت که باعث ملک بر آنچه او کرد ضرورت حالی یا جاذب
... به وحدت یا بخشی که ازین دولت یافت بشمان شد یا بحظ منزلتی و نزول
مرتبتی که باید رضا نخواهد بود او این اندیشه بر روی غالب شد یا آنجا که جلافت طبع و

و سماحت رای اوست فرصتی دیگر میجوید که صریح کفش از ادب بندگی دور افتد
و الاظهار کردمی و آنچه از حالت میدانم باز راندمی ~~علی کاهل ...~~
جد کاهل منها اخف ملک چون این فصل بشنید خرس را باز گردانید در طلب زاغ
فرستاد تا حاضر آمد در حال با او گفت و پرسید که خرس را درین فصل چون می بینی
زاغ جواب داد که رای زهرا و ضمیر انور ملک چهره گشای پوشیده کاری غیب است
بر وجهی خود پوشیده لکن مرا شواهد عقلی و دلائل حسی معلوم است که اوکه خواص خدمت هیچ
کس را الا این شتر دشمن ... و سلامت نفس و سماحت طبع خبیث که هرزه است
و آخر حسابی که او را از شکوه شهریار دل کسی دیگر هراسد و اگر خود مجرم دانستی هرگز او را
این قوت دل کی بنودی که گرد جناب حشمت تو گشتی و قدم در بساط این خدمت نهادی
... ولابد منزع و پستو در شدی الکانه ... فرت من قسورة روی با ... منی
دیگر نهادی خصوصا که نه بندی بر پای او دو نه موکلی بر سر و حقیقت میدانم که ملک را
نیت وطویت با او بر قرار اصل است و البته هیچ توحش و تنفر بطبع گرایش راه
نیافته چنان مینماید که این خار خرس ... ~~از غبار این~~ وحشت ... او کرده
در یغ باشد که نوشابات صاحب غرض سعایت بد سگال چنان خدمتکاری پاک
سرشت را آلوده داشتن و مستوحش گذاشتن اگر ملک او را بخواند و تشریف مشافه

اندرزانی داده و بلفظ شریف از کجث زباید و نشنود از صدق لهجه او بعضی حال روشن
شود ملک شتر را بخلوت حاضر کرد و گفت بدانکه ترا بر من حقوق بیک خدمتی
ثابت است و همیشه بر طاعت اوامر من اقبال نمود و از نواهی ممتنع بوده و هرگز قدمی از
منهج مراد من فراتر ننهاده و حق شناسی نگهداری و طریق اشفاق و اقبال من بر
احوال عموم خدمتکاران را مقصور بر خاصه تو که چندین مقامات رفیع و مساعی مشکور
اختصاص داری بگو باموجب این تغیر و علت چیست اگر گناهی کرده و از باز خواست
آن می اندیشی [illegible] از صغایر و کبایر تو در گذشتم و اگر از جانب من کلمه بر خاطر
و پیش تو حرفی گفته اند وهم خیالی بر نشانده پنهان مدار تا آن ملال را از دلت باز ده
تو مرفه الحال و فارغ البال باشی ایت منی من اذنی و عاتقی اشتر اندیشید که اگر آنچه
صورت حالت اگر تمه بیان انتقاض عهده انتکاث آن عقد که با خر من بسته ام الزام
اید و در زبان بر گردن بماند و اگر بکاری که ندارم اعتراف نمایم هر چند ملک قلم
صفح بر صحیفه جرم مرا ورق باز گرداند چهره عفو او را بخال [illegible] عصیان خویش موسوم کرده
باشم و روی حال خود را بسواد خجالت سیاه گردانیده و در زمره گناهکاران محشور
گشته لیکن همان بهتر که این شیب بر روی کار خویش نشانم و گناه او را جواب بندم
که رفیقان تا در بلا نهادن از مروت و ترتیب دور [illegible]

که نجا المجید سهل اشغالکم قوی الیعطام حمول لکلف [illegible] بکال الا بشق [illegible]

[illegible]

~~کر تو بر نهادند~~ حمل اثقال ارحال تمام ~~[illegible] ابل الکلل~~ پس گفت ای ملک من
از پس که در بدایت و نهایت کارها نگرم و بر چپ و راست احوال چشم اندازم و غوامض
و بواطن امور باز جویم همیشه متفکر و رنجور باشم و آثار این فکرت بر ظواهر حال من پدید
آید سنگ محنت که ازین سبب اندک مایه سوء ظنی بجانب تو [illegible] گشتم اگر برین قدر
مواخذتی فرمایی حلم [illegible] است ملک گفت نیک آمد اکنون بگوی تا این بدگمانی
از فعل ما بود یا از قول دیگران شتر آنجا فروماند سر در پیش افکند زاغ گفت ای
برادر درین مقام حزر است گفتن سود ندارد و اگر تو نگویی ملک تجسس رای تو بر خاطر
خود معلوم کند و تمام توازج بده راست گو تا این گو شود گر خارپشتی درین حال بگوشه
نشسته بود سر در گریبان تغافل کشیده این سخن اصغا کرد و از آنجا پیش خرس رفت و
او را از آن مقالات خبر داد خرس در حال نزدیک شیر آمد شتر را سرافکنده [illegible] و متوقف
یافت اندیشه کرد که خاموشی او دلیلست بر آنکه افشای سر من خواهد کرد رای آن است که
من گوی مخالفت این فرصت از پیش بر بایم پس روی بشتر آورد که چرا این مهر سکوت
آن روز بر زبان نهادی که عرض ملک را عرضه ساودی و مخازی مکر داندی و تقیید
جان عزیز او میداشتی شیر ازین مکابره عجب بماند و بر [illegible] آتش غیظ و غضب صبر بالکلی
در نمود تا خود جواب شتر چیست که مقام شبهتی بزرگ افتاده است اختلط الخاثر بالزباد

اشتر گفت ای ناصف ناپاک و ای اثیم افاک من این اندیشه [illegible] در حق
ملک با تو تنها در میان ننهادم یا با کسی غیر تو هم گفته ام آنکس ترجمی باید کرد شنام
و همچون توان گواهی در روی من داد گر چه تو کسی که شنیدم چرا در حال کردن یافتی
شنیدگان این خدمت بجای نیاوردی آنچه دانستی بر رای ملک اعلام نکردی و در تنبیه
چنین غدری اهمال روا داشتی خفظی که نشان آن حسن خلط شنیده داشت بگرفت
اما داستان من با تو چه داستان درودگر و زنش ماند ملک پرسید که چگونه بود آن

داستان

شتر گفت شنیدم که درودگری در صنعت و حذاقت چنان چابک
دست بود که جان در قالب چوب باوردی نگار زنده اندیشه و را نشنده تیشه بردست
او آفرین کردی زنی چنان خوبروی [illegible] داشت که [illegible] غزل سرایان در پرده حب
حال او سرایندندی ای نگشته نقش رخسارت سرکار روم در کارت
همه صورتگران چین باید تا بجنبند کل زر رخسارت اگر چه نقش خانه خولی جمال
بود نقش [illegible] بکمال دانستی و از کارگاه صورتها نکنجی که در مطالعه آن
چشم عقل خیره شدی القصه هر شب هنگام آنکه درودگر سر در خواب غفلت نهادی
دیده بان بصرش در دزدی [illegible] جفا ز سلسله مژگان محکم بستی آن ساده یک
لخت خوش نکهتی زنر سلسله عشق دوستی که با او پیوندی داشت بجنبیدی

آهسته از در بیرون رفتی تا آنگه که همه غنودگان طلایع روز سر از جیب افق
بیرون کشیدند با خانه نیامدی درودگر را کار بجان و کارد باستخوان رسید اندیشید
که من این نابکار را برانکه میکند رسوا کنم و طلاقش دهم که چون میان اخوان
و اقران سفره خوان عرض من دستمال ملامت شد و خود را مضغه هر دهنی و
ضحکه هر انجمنی ساختم او را رها کنم و از خانه صیانت و خدر دیانت بیرون
در حکم تزویج آرم که بواسطه او سرافراز و زبان دراز باشم ومن لم یجبه [illegible]
ینکلم علی قلبه تا شبی تمارض نمود و شکل سر در جامه خواب کشید زن بقاعده گذشته
برخاست و بیرون رفت مرد در را استوار ببست زن چون باز آمد در بسته دید
شوهر را آواز داد که در باز کن درودگر گفت ازاینجا باز گرد و گرنه بیرون آیم
و تنبیه که چندین گاه از دست تو برپای خورده ام بر سرت زنم بکر چاه عمیق
نزدیک در خانه بود زن گفت اگر در باز نکنی خود را در این چاه افکنم که فردا
شحنه شهر بقصاص من خون تو بریزد مرد در باز نکرد زن بلجاج او سنگی بزرگ
بدست آورد و در چاه انداخت و در پس دیواری نهان شد درودگر آواز
سنگ بگوش آمد پنداشت که زن خود را در چاه افکند بیرون دوید تا به چند
که حال چیست زن از راهی دیگر در خانه جست و در ببست و شغله و فریاد
برآورد و همسایگان جمع آمدند که چه افتاده است گفت ای مسلمانان

این شوهر من مردی درویش است و من با فقر و فاقه او بساختم و بر نامرادی
دامن موافقت او گرفته ام و بشکرانه چنین نعمتی که حق تعالی مرا بدست او
باز داد چنین حرکات میکند که هر شب از خانه بیرون رود و بصبح باز آید
مرا بیش ازین طاقت تحمل نیست شوهر را از افراد اجزای او سخت
عجب آمد قرار برین افتاد که هر دو پیش حاکم شرع روند و این حال را مرافعت
کنند رفتند و بداوری بنشستند زن آغاز سخن کرد و صورتی که نگاشته
خدیعت و فرا بافته هوای طبیعت او بود باز گفت پس شوهر حکایت حال
راست بگفت پس حکم تعزیر و تهدیدی که در شرع واجب آید بر زن براندند
این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک بداند که مرد را چون انوثیت غالب آید
و رجولیت مغلوب شد کار مردان کمتر کند و هر وقت با صفت زنان گراید
و از این روی پیش آید شعر زبان چرب گویا و دل پر دروغ بر مرد دانا
نگیرد فروغ زاغ نزدیک شیر شد و آهسته گفت علامات حیلت بر خرس
پیداست و دلایل مکاید او بر گنهکاری خویش و بیگناهی شتر گواهی دهد و گفته اند
پادشاه نشاید که کار با رعایا و عامه خلق بحجت کند و سخن بمعارضه گوید که اگر حشم
ایشان خوار گردد و گستاخ شوند و بجائی رسد که تمشیت حق دشوار تواند کرد
تکلیف ثبوت باطل ملک فرمود تا هر دو را باز داشتند روباهی را که جادو نام

بود

بود بر محافظت ایشان بگماشت تا تفحص کار ایشان بفرمود تَجَنَّبْ اَنْ تَحُلَّ حُبْوَةَ شُبْهَةٍ
وَاَنْ لاتَرىٰ طُولَ الزَّمانِ بلابلا فَهَیهاتَ هٰذَا الدَّهرُ سِجْنٌ وَقَلَّما یَمُرُّ عَلیٰ المَسْجُونِ یومٌ بلا بلا
پس از موش که از کار اشتر آگاهی داشت و معارضات ایشان شنیده بود برفت و از حاجب
پرسید که کار اشتر و خرس بچه انجامید گفت هر دو پیش من محبوس‌اند تا آنکه وجه
نجاتی مطلق پدید آید موش گفت توقع دارم که خشم و رضاء ملک بر آنکه غالب بینی
با من بگوئی تا بدانم که از هر دو فرجام کار کیست که نیکو گردد و شومی بدی بکدام جهت
باز گردد حاجب گفت بوی این حدیث از میان کار می آید اگر آنچه میدانی بر من
اظهار کنی از شیوه دوستانه و یاران یگانه غریب نماید موش گفت من میخواهم
که بهره شمول عاطفت شهریار و پرتو عنایت نظر او بیرون آیند و خاتمت بخیر انجامد
و نیز شنیده ام که گفته اند تا توانی در کار پادشاه به نیک و بد سخن مگو و خود را از آن
محترز دار حاجب گفت سخن که نیکو و بهنجار شرع و عقل رود هر که گوید از او پسندیده آید
و آن انگبین خالص را ماند که از هر ظرف که بیرون گیری زرین باشد یا سفال بهر دو تفاوت
بهره حلاوت یکسان دهد و دانش بقطرات باران ماند که بهر زمین که بارد اثری از نما
منفعت نماید و مرد دانا و زیرک طبع با کفایت و درایت چون ببحث کار خداوند
خویش صلاحی بیند اگر بجان خطر باشد از پیش برد و تحصیل آن باز نماید چنانکه ایران
دخت کرد با خسرو موش پرسید که چگونه بود آن حکایت روباه گفت شنیدم

که خسرو زنی داشت پادشاه زاده در خدر عفت پرورده و از سراپرده ستر بسریر مملکت
او خرامیده رخش در خوبی فرس بر آفتاب رانده و عارضش در خانه شاه ماه را مات
کرده خسرو برادر و پدرش را کشته بود و سرو بوستان امید را از جویبار جوانی فرو شکسته
و غصن دوحه شهریاری را بباره کامکاری پیوند کرده دختر در کار عشق او اگر چه زار بود
اما از کارزاری که با ایشان کرده بود همیشه اندیشناک بودی و گمان کردی که مهر برادری
و پدری روزی او را بر کینه شوهر محرض آید و هرگز غصه عزیزان از گوشه خاطر او
نرود روزی هر دو در خلوتخانه عشرت بر تخت شادمانی در ملاعبت آمدند خسرو از سر
نشاط دست شهوت بانبساط دراز کرد تا آن خرمن یاسمین را بکمند مشکین تنگ در کنار
کشد و شکری چند از پسته تنگ و بادام فراخش بنقل برگیرد معصومه ناگاه نگاه کرد
پرستاران استار عصمت و نزدیکان حرم خدمت کنیزکان ماه منظر و دختران زهره پیکر
را دید بر یمین و یسار تخت چون ثابتات و سیارات بگرد مرکز قطب صف در صف
کشیده از نظاره ایشان خجلتی تمام بر او افتاد و همان حالت پیش خاطر او نصب العین
آمد که کسری انوشروان بوقت آنکه بمشاهده یکی از منظوران فراش عشرت جاذبه عشقش
صادق آمد نگاه کرد در آن خانه نرگسدانی در میان سفالهای ریاحین نهاده بود
پرده حیا بر روی مروت مردانه کشید و گفت اِنّی لَاَستَحیی اَن اُباضِعَ فی بیتٍ
فیهِ النَّرجِسُ لِاَنَّها تُشبِهُ العُیونَ النّاظِرَةَ با خود گفت او چون با همه عذر مردی در حضور

نرگس

نرگس نابینای مرده نهاد شرم داشت اگر من با حضور چندین یاسمن و ارغوان که در
پیش من رسته اند و از نرگس در رقبت احوال من دیده ور تر بمالات نمایم و در
مغالات بضاعت بضع مبالغتی ندارم این یاسمین عذاران بنفشه موی سمن بوی
سوسن وار زبان طعن در من دراز کنند و اگر چه گفته اند جَدَعَ الحَلالُ اَنفَ الغَیرَةِ
مرا طاقت این شرم در روی این آزرم نباشد در آن حالت دستی بر افشاند چنانکه
بر روی خسرو آمد و از کنار تخت در افتاد در خیال آورد که موجب و مهیج این حرکت
همان کین پدر و برادر است که در اندرون او تمکن یافته است و هر وقت بهانه بر
از گریبان فضول او بر میزند و این خود مثل است که بدخواه را در خانه نباید داشت
خاصه زن را پس ایران جشنه را که وزیر و مشیر ملک بود بخواند و بعد آنچه سبب خشم
بر شکوه بگفت فرمود که او را ببرد و هلاک کند دستور در آن وقت که پادشاه را
صورت سخط چنان در خط برده بود که الا سر بر خط فرمان نهادن روی ندید او را
در پرده حرمت بسرای خویش برد و میان تاخیر آن کار و تقدیم اشارت ملک
متردد بماند معصومه بزبان خادمی بدستور پیغام داد که اگر من گنه کارم آخر این
نطفه پاک که از صلب تو در شکم دارم گناهی ندارد و هنوز آبی بسیط است که
با جزاء خاک آدم که آلوده معصیت است ترکیب نیافته بر وی رقم مواخذت
راندن و قلم این قضا کشیدن لایق نیست آخر این طفل که از عالم غیب بحرمخانه

دولت تو می آید تو او را خوانده و بدعاهای شب قدم او خواسته و به اوراد مبارک
درود او را استدعا کرده بگذار تا در آید و اگر اندیشه کنی که این مهمان طفل ما را مادر
طفیل است از روی کرم طفیلی مهمان را دست منع پیش ندارند مکن کاری که بر کرده
پشیمان گردی دستور بخدمت خسرو آمد و آن حامل بار امانت را تا بوقت وضع
حمل امان خواست نپذیرفت و فرمود که برو و ان مهم بقضا وان مثال با مضا رسان
دستور باز آمد چندانکه در روی کار نگریست از مفتی عقل رخصت آن فعل نمی یافت
و میدانست که هم روزی در اندرون که بر وی آتش خشم منطفی شده است مهر فرزندی
بجنبد و بکشتن او که سبب روشنائی چشم او است پشیمان شود و مراد اسقاط آن
فعل داند صواب چنان دانست که جایگاهی از نظر خلق پنهان بساخت چنانکه حرارت
ماهتاب از رخنه دیوار او را ندیدی عصمت را به پرده داری و حفظ را به پاسبانی
آن سراچه که مقام گاه او بود بگماشت و هر آنچه بایست از اسباب معاش بی کلف
ما یحتاج الیه ترتیب داد و بر وجه مصلحت ساخته گردانید چون از مدت آن نه ماه بگذشت
چارده ماهی از عقده کسوف نومیدی روی نازنینی از دوش ایکان فطرت در کنار
قابله دولت آمد و همچنان در دامن حواضن بخت می پرورید تا بهفت سال رسید
روزی خسرو بشکارگاهی میگردید میشی با بره و نر میشی در صحرا پیدا شد مرکب را چون تند بادی
از مهب نشاط برانگیخت بر ایشان دوانید هر سه را در عطفه کری بچید تا تیری در کمان

نهاد و بر پهلوی راست بره کرد مادر پیش آمد تا سپر آفت شود چون تیر بر مادر راست
کرد نر میش خود را در پیش داشت تا مگر بلا از او بگرداند خسرو از آن حالت انگشت تعجب
در دندان گرفت کمان از دست بینداخت و از صورت حال زن و هلاک کردن
او با فرزندی که در شکم داشت یاد آورد با خود گفت جایی که جانوری وحشی را این مهربانی
و شفقت باشد که خود را فدیه بچه کنند و نر را بر ماده این دل سوزی و رقت بود آید که بلا را که
او استقبال نماید تا بدو بار نگردد من چرا جگر گوشه خویش را بدست خود خون بریختم و بخشی که بخوبی
صورت و پاکی صفت از زنان عالم طاق بود نکردم من مساغ این غصه و مرهم داغ این
قصه از کجا طلبم کسی را سراز راست پیچان شود که از کرده خود پشیمان شود چون از شکار باز
آمد دستور را بخواند و حکایت حال شکاریان و شکایت جراحتی که بدل او رسیده
بود از زن و فرزند و حسرت بر کار ایشان با او از سر گرفت دستور گفت آری در چنین
وقایع جز صبر دست اویزی نبود پس بخانه آمد شاهزاده را از سر تا قدم بیاراست بزینتی
رایق و حلیتی فایق و فاخر همچنان از جمله مادرش از رزمهای دیبا و تخته جامه زیبا با تحفهای
دیگر بیشکشهای مرغوب از ملبوس و مرکوب و غیر آن جمله ترتیب کرد و بخدمت تخت خسرو
آمد ضاحکا مستبشرا و عن وجه الصباحة مسفرا گفت این تازه گلی نگر که ما را بشکفت
نه رنگ توان نمود و نه روی نهفت ای خداوندان روز که فرمودی تا آن صدف را
با آن در بشکنند و آن غنچه را با گل در خاک افکنند و آن پیوند میان مادر و فرزند بقطع

رسانند من بنده از ندامت شاه و غرامت خویش اندیشه کردم و آن فرمان را تا بوقت
وضع حمل در توقف داشتم بعد از نه ماه فرزندی که فرزینی از رخ برهمه شاهزادگان
جهان طرح دارد بفال فرخنده و اختر سعد در وجود آمد همان زمان منجم خاص طالع
ولادت او را رصد کرد اینک تاریخ میلاد و طالع مولود ای پادشاه مادر براکه
چنین فرزندی به نظر آرد هلاک کردن پسندیده نداشتم اینک بسلامت هر دو را
باز رسانیدم شک را با نافه و شاخ را با شکوفه بحضرت آوردم خسرو از شنیدن
آن سخن و دیدن این حال مدهوش شد چنانکه خود را در خود گم یافت و ندانست که
چه میشنود و چون از آن حال با خویش آمد گفت اَهْلًا وَسَهْلًا بِاللَّتِي جَادَتْ عَلَى قِبْلَةِ
اِجْلَالِهَا وَبِوَصْلِهَا مِنْ بَعْدِ طُولِ الْهَجْرَةِ اَدِرِ الْمُدَامَ وَحَيِّنِي اَهْلًا وَسَهْلًا بِالَّتِي پس از
دستور منتی که مقابل چنان خدمتی بود بپذیرفت و هر چه ممکن بود از تکریم جانب
و تنویه جاه و منزلت او بتقدیم رسانید و رای او را در صورت آرائی عروس دولت
و مشکل گشای بند محنت ذخیره و دفینه روزگار گردانید این افسانه از بهر آن گفتم
تا در این خدمت ایستادگی نمائی و صورت این واقعه از حجاب ریب و اشتباه
بیرون آری و اشتباه او از مواقع اغالیط خیال و تخالیط وهم حاصل کنی تنبیه جهان
شهریاری از آن چشم توان داشت و در موازات آن هر چه بحسن مجازات باز گردد
هیچ دریغ نخواهد بود و از آن خدمت برفع مرتبتی سنی و تمتع از عیشی هنی زود

توان رسید موش گفت راست گفتی و عقل را در تحقیق آن هیچ تردد نیست و لیکن
مَنْ اَيْنَ اَنَا وَ الرُّفْقَةِ من از آن جمله که در عقد موالی و خدم آیم و از ملازمان خدمت باشم
نیستم تا بشرف مثول در این آستانه مخصوص باشم و بدلالت کدام آلت و بارشاد
کدام رشاد این مقام طلبم و باعداد چه استعداد در این معرض نشینم اِنَّكَ لَا تَجْنِي
مِنَ الشَّوْكِ الْعِنَبَ سالها است تا در این کنج خمول پای در دامن عزلت کشیده ام
و دامن از غبار جنبش اطماع افشانده روز از طلب مرادی که طالبش نبوده ام آسوده
و شب از نگاه داشت چیزیکه نداشتم خوش خفته من مرکز با پادشاه شناسی از خود
علم نکنم و این معرفت بر نکارت خویش در چنین واقعه نکرا و داهیه دهیا ترجیح ننهم
و کاریکه از مجال وسع من بیرون است و از قدر امکان من افزون بهیچ حال پیش
نگیرم وَمَنْ طَلَبَتْ يَدَاهُ وَمَنْ يُحَاوِلْ مَنَاطَ الشَّمْسِ يَعْرِضْ لِلسِّقَاطِ و گفته اند که صحبت
پادشاه و قرب جوار او بگرما به گرم ماند که هر که بیرون بود خواهد که در اندرون شود
و هر که ساعتی در اندرون نشست و از لدغ حرارت و ناسازگاری هوای او ستاذی
شد خواهد که بیرون آید همچنین نظارگیان که از دور حضرت پادشاه و رونق کار ارکان
دولت بینند دست در وسایط و حبایل زنند و اسباب و وسایل طلبند تا خود
بچه حیلت و کدام وسیلت در جمله ایشان منخرط شوند و راست غرضی که حاصل شد
و مطلوب واصل آمد بالطف الوجوه فاصلی جویند که میان خدمت پادشاه و ایشان

مجاب بیگانگی افکند لیکن چون نور اخلاق خواطر و تعمق اندیشه در این کار بیستم این راز بر تو بگشایم
اما باید که اسناد آن بمن حواله نکنی و این روایت و حکایت از من باز نرسانی جادو رعایت
شرط عهد کرد پس موش همان فصل که خرس با اشتر رانده بود بتفصیل باز گفت و مهارت خرس در
فساد انگیزی و منافقه اشتر در صلاح طلبی چنانکه رفت در میان نهاد و نمود که هر چند ان سلیم طبع
سلس القیاد را خار تسویل حلیت و مغیلان غیلت در راه انداخت با همه سادگی
یک سر موئی در او اثر نکرد و موارد صفاء او از خبث وساوس آن شیطان تیره نگشت و
ماده الفت صورت انقطاع نپذیرفت جادو چون این فصل مشبع از موش بشنید خوش دل و
شادمان بخدمت ملک رفت و گفت دولت دو جهانی ملک ببقا، جاودانی متصل باد
چندین روز که من بنده از خدمت آستانه محروم و از جمال حضرت محجوب بهمه
بتفحص کار شتر و خرس و تصفح حال ایشان مشغول بودم آخر الامر از مقام تحیر و توقف بیرون
آمدم و بر حقیقت مکاندت و مجاهدت خرس و اطلاع تمام یافته اگر ملک اشارت فرماید و
از مخبر اصل باز نجوید و نپرسد اعلام دهم شیر گفت بحمد الله تعالی ما بوده در مضمار و سایر
اخبار از رواة ثقات بوده و ما را استماع قول مجرد تو در آن وقت بیقین بر تواتر اجماعات راجح
آمده و از بحث مستغنی گردانیده جادو ماجرای احوال من اوله الی آخره بگوش ملک رسانید
و چهره اجتهاد از نقاب شبهه بیرون آورد چنانکه ملک جمال عیان در آینه خبر مشاهدت کرد پس
ملک روی بزاغ کرد که اکنون سزای خرس جزای افعال بگوئید او چیست زاغ گفت رای

آنست که ملک فرمان دهد تا مجمعی خاص باصناف خلق از عوام و خواص و صغار و کبار و
اوضاع و اشراف بسازند ملک بر تخت پادشاهی بنشیند و جمله مردم را بار دهد پس
بفرماید تا در پیش بساط حضرت هر کس انچه داند فرا خور استحقاق او بگوید و کلمه حق باز نگیرد و نا بهر انچه
فرماید معذور باشد وان وزرای زرجب و اندیشه بسر بردند روز دیگر که شکوفه انجم بباد
صبحگاهی فرو ریخت و خانه خدای شیر از این مرغزار نخست گون وی بنمود شیر در بارگاه
خشت چون بنفشه طری و طبرک طری تازه روی نشست در عبارات با الملس شقایق
لهجه سخن گرفت و چون بهار شقایق جهت شکفتن آغاز کرد و گفت اشارت نبوی صلی
الله علیه وآله وسلم چنین است که لَا تَجْتَمِعُ أُمَّتِی عَلَى الضَّلَالِ بحمد الله تعالی همه ازان
نیکوکار و پرهیزکار و در ملت خدای ترسان و حق شناسانید و جمله بر طاعات خدای
تعالی و رسول و متابعت من که اولو الامرم تبعیت ورزیده اند و منهج النَّاسُ عَلَى
دِینِ مُلُوکِهِم سپرده اینک همه مجتمعید بگوئید و بکلمه حق یک زبان شوید که انکه با
برادر همدم بر طریق معاشرت مدتها قدم زده باشد و در راه وداد همه اتحاد نموده
نطاق خلطت و عنان صحبت چنان تنگ داشته که میان ایشان هیچ ثالثی در استرداد
دوستی نگنجیده باشد ظاهر را بحلیت وفاق آراسته و باطن را بجنود حیلت و نفاق
اگنده و خواسته که به تنبیه احتیال و تمهید استجهال دوست را در ورطه افکند و بدام
عمل گرفتار کند که گردش گردون هیچ افسون بند ابرام و احکام ان باز نتواند گرفت

تا مطلقا فرماید که تو را قصد جان مخدوم مشفق و خداوندگار منعم چه باید
اندیشید و فرصت هلاک او طلبید و چنان فرا نماید که اگر نکنی دائمه قصد او سبق گیرد و
نادر نگری خود را بسته بند قضا و خسته چنگال بلا او بینی چه بتغیر خاطر او با تو نه بمقابلت
که در مجال فرصت توقف کردن او در هلاک تو هرگز صورت نبندد و چون عقل عزیزی و
بصیرت توفیق زمام انقیاد آن نیکو خصال پسندیده خلال سلیم سیرت کریم طینت از
دستان خبیث خوی مفسدت جوی بستاند و براه بیداد و سبیل رشاد کشد تا روی قبول
از سخن او بگرداند و پشت اعراض بر کار او کند و چون فساد اختراع و افسون اخداع
او در نگیرد پریشان و پشیمان شود و ترسد که پرده بر روی کار او دریده شود و بخیه در
روی نفاق او بر روی افتد و مخدوم یا بتفرس ذهن یا تجسس از نیکوخواهان مخلص و
مشفقان خالص از خیانت او آگاهی یابد آن مشوم مرجوم لعنت کالهجوم علی الظلمة بعدم
تحاشی پیش آید کالمهدی فی العنة روی مکابره در دوست نهد و سگالیده فعال و
شوریده مکر خویش بر او قلب کند و کم حجة بانی علی مهجة بر گرد پیش
خاطر نیارد بچه نکال سزاوار بود و مستحق کدام رجم و سیاست را شاید که باشد حاضران مهر
آواز بر آوردند که هر که بچنین غدری موسوم شد آنکه انگشت نمای چنین صفتی نامحمود گشت
اولیتر آنکه از میان طوایف بندگان دولت بیرون رود تا بوی بکیدت و رنگ حقیدت
او در دیگران نگیرد و بلای گفتار آلوده و کردار ناستوده او گرفتار نشوند آنکه تلف نفس پاک

پادشاه اندیشید و بذات کریم او لحوق ضرری جانی خواهد و عقوقی بدین صفت پیش گیرد جنایت
او را هیچ جزائی دیگر جز تیغ که اجزای او را از هم جدا کند نشاید و جز آب شمشیر چرک وجود
او را از اعراض دوستان این دولت زایل نتوان کرد و هر یک از گوشه شراره قدح در آن
خرمن سوخته می انداختند و تیر باران ملامت از جوانب بدو روان کردند و من دعا
النَّاسَ إِلَى ذَمِّه ذمّوه بالحق و بالباطل مقالة السوء پس گفتند شنیده ایم که کدام
شوم اختر بد گوهر تیره رای خیره روی بی بصر را این خار خذلان در راه افتاد و خوابگاه
این نحوی و خسار که ام خاکسار آمد روباه گفت اگرچه مجرم خرس است و برهان جرایم او
بضمایم حجت که از اقاویل محرمان شنیده ام روشن شد اما این موش شخصی است که نیکو محضری
و راست گوئی و خردمندی و هنر پسندی معروفست و اگرچه در عداد خدمتکاران خاص نیامده
و از جمله ایشان محسوب نبوده اما میان اقران جنس خویش بانواع محامد و مآثر شهرتی هر چه شایع تر
داشته است اینک حاضر است انچه داند بگوید ~~[illegible]~~ و باز نگردد موش گفت چون حضرت
شد گواهی میدهم که این چنین و این حیل مؤمن نهاد موم سرشت لین را گناهی نیست و نقشی
که خرس بران موم نهاد می پنداشت که مگر بر حاشیه خاطر آن صالح راز بانه صالح نقش الحجر
خواهد شد و قبل ما که ملک بچشم حدس دور است ان نقش از صفحات حال اشتر خوانده بود
من دانسته بودم ولیکن بفر دولت او وثوق داشتم که آن خود پوشیده نماند عنان زبان
فضول از حکایت آن فصول باز کشیدم و گفتم تا ملک نپرسد از این باب کلمات گفتن

الی اهله اسرع من [illegible]

نه اندازهٔ منست و این قصه بحکم کناطح صخرة بقحاف راسی من است چون گواهی موش بر خود
بشنید دست و پای قوت و حرکت او از کار برفت و گفت هرگز من ترا ندیده و نشناخته ام
و با تو در هیچ معاهده و مشاهده ننشسته این شهادت زور بر من چگونه روا میداری موش گفت
راست میگوئی لیکن من در گوشهٔ آن حجره که با اشتر خلوت ساخته بودی خانه دارم در حجر
دراز و در میان شما از مقاولات و مفاوضات رفت جمله شنیدم و بر سکرات کلام چون
تو معروفی که یکی از معارف مملکت و اعیان دولت بوده منکر میشدم با مخدومی که در توفیر
حقوق نعمت و توقیر جانب حشمت تو این همه دست سوابق کرمت دارد و ترا از منزل احسانت
بدین منزل کرامت رسانید چگونه جایز شمردی در تهیهٔ سببی که متضمن هلاک او باشد کوشیدن و
باکسی که در همه ابواب بر تو معول کند معول تخریب و خداع بنیاد حیات او برکندن

فلا زال اصحابی یسوؤن عشرتی ویجفوننی حتی عذرت الاعادیا
فواسفا حام ارعی مضیعا وانسی جو ابا واذکر ناسیا

چون موش آزادی شهادت بپرداخت و از عهدهٔ واجب خویش بدر آمد ملک اشارت داد
تا وحوش و سباع جمع آمدند و بعذابی هرچه عظیم تر و قتلی هرچه الیم تر پس از زخم زبان لعن و
طعن با سنان و انیاب خرس را اعضا و جوارح از هم جدا کردند و بر کباب جگر او خون
او را از شراب خوشتر باز خوردند و اشتر میان سروران دولت و گردنان مملکت
بوجاهت و رفعت و نباهت سر و گردنی بیفزود اینست حاصل بیخردان غادر که بر صنیعهٔ

خداوندگاران بیادر باشند و با دوستان زهر نفاق در جام شکر مذاق صحبت پراکنند
و ثمرهٔ خردمندان این که حق احسان و مبرت بحسن معاملت نگاه دارند والعاقبة للمتقین
تمام شد باب اشتر و شیر پرهیزگار بعد ازان یاد کنیم باب بگان و عقاب ایزد
تعالی موارد انعام خداوند خواجهٔ جهان را از ورود ناسپاسان کفور و حق ناشناسان
کنود آسوده داراد و دیدهٔ حسود از ملاحظت جمال حضرتش در مراقد غفلت تا صبح قیامت
غنوده والله اعلم

باب نهم در داستان عقاب و آزادچهره و ایرا

ملک زاده گفت شنیدم که در حدود آذربایجان کوهیست بلند نامی و انواع نباتات
و نوامی مشهور اجناس وحوش و طیور از فضای هامون و عرصهٔ هامون در معاطف دامن او
خزیده و گریبان از دست عوارم حوادث درکشیده دران مراتع و مراتع میان ناز و نعیم
پرورده و از مجاورت نیاز و ناکامی رخت اقامت بساحت آن نشأ خصب و راحت
آورده ره نشینان شام و سحر بنام نبات خاکش طبلهٔ عقاقیر گشوده پاک دهانان صبا و
شمال بوی نفحات هوایش نافه از اهیر شکافته خضر از چشمهٔ حیوان چاشنی زلال انهارش
گرفته ادریس از سایهٔ طوبی بظلال اشجارش آرزومند گشته است

اربک ید المزن آثارها واخرجت الارض اسرارها
هی الخلد یجمع ما تشتهی فزرها فطوبی لمن زارها

مگر جفتی کبک دران کوهسار آشیان داشتند یکی را آزادچهره نام بود
و دیگری را ایرا هرسال بهنگام بهار انگه که خون ریاحین در عروق زمین بجوش آمدی و گوش

خصب فراخ شدن و فراخ سال شدن

آفاق از زمزمهٔ مرغان در پردهٔ عشاق بخروش عقابی که بر کوه قارن متوطن بود و بر مرغان
آن نواحی پادشاهی برخاستی و بعزم تنزه و تفرج شکارکنان با کوکبهٔ جوارح طیور روی بر
عقبان بدان کوه آمدی و بچگان نوزادهٔ این دو کبک را دران میان شکار کردی
و ایشان همه ساله در فراق جگرگوشگان خونین دل و دیده سوگوار در کنج احزان خویش
افتاده بودندی لباس اطلس ملون چون پلاس پیرهن غراب بجامهٔ ماتم زدگان بدل کرده
دراعهٔ خارای مخطط را تا دامن چاک زده و چون زه گریبان طاوسی برنگ لاجوردی
برآورده بجای قهقههٔ نشاط و طرب که در مزاج غریزت ایشان مرکوز باشد روز و شب
گریهٔ زار و نالهٔ زیر میکردند و بزبان عجز و نومیدی میگفتند صد هزاران دیده چه بایستی
دل ریش مرا تا بهر یک خویشتن برخویشتن بگریستی تنگ دل مرغم گرم بر باب تن
گردی فلک بر من آتش رحم کردی باب تن بگریستی روزی هر دو بتدبیر کار خویش
بایکدیگر بنشستند و گفتند ما را سال عمر بسر آمد و پر و بال نشاط بشکست و هرسال که بیضه نهیم
و بچگان را ببلوغ پرواز میرسانیم این عقاب ایشان را از پیش چشم ما برمیدارد و در امکان ما نه
که هیچ گونه دفع او بکنیم نزدیکست که نسل دودهٔ ما برافتد و خان و مان امید مایه و دل
کرده و عقب ما از زخم چنگل این عقاب بانقطاع انجامد و اگرچه ما از وقع صدمهٔ او در وقایهٔ حرز
حالی را مصون نمیمانیم و ایزد تعالی دیده دلهای ما را بکحل بیداری و هشیاری روشن
میدارد تا از مفاجات قهر او متنبه میباشیم اما چون قضا نازل شود و چشم خرم بار بسته آید

ما را نیز اسیر چنگال و کسیر شاهبال صولت خویش گرداند از تیقظ چه فایده آزادچهره گفت
صواب آنست که ازین مقام مخوف بامنی پناهیم که ما و فرزندان ما از عوارض امثال
این حادثات آنجا آسوده تر توانیم بود چه جمع آورده و اندوختهٔ خود را در کنار دیگران
نهادن که نه از شعب اصول و فروع تو باشند کاری صعبست

تؤدیه ذو بها الی غیر حامد فیاکل عفوا وانت دفین

ولی فرزندان که عمدهٔ زندگانی
و ثمرهٔ درخت امانی اند و هر موی ایشان رگیست با جان پیوند گرفته خوش نشستن مکان
چگونه پذیرد چنانچه گفته

وذلک ان المرء یحیی بلاده ورحل ولا تلقاه یحیی بلا کبد

ایرا گفت راست است این سخن و ما در صفقهٔ این محنت و غمت
بهم شارکیم و در عین واقعه یکدیگر منعم و هر دو بیک داغ مبتلا

ولم یعرف مرا الثکل الا من ذاقه

من هرگز ازین اندیشه که تو کرده هرگز غافل نبوده ام که اندیشهای
راست از ارباب دانش بر یک نسق متوافقند و سهام اوهام خردمندان از کشاد
فکرت همه بر یک نشانهٔ اصابت متتابع رسد و گفته اند عقل یکوهی نفع المال منفعت
که هرکه بطلب منافع در راه او راه جوید از یک طریق وصول توان یافت و قدم معاملت و
معاشرت در مسالک دوستی و دشمنی و مناهج بیم و امید و مذاهب لطف و عنف با
عاقلان زدن همین حکم دارد چه سررشتهٔ رضا و سخط یکی پیش نیست و از انجهت آسان
بدست توان آورد بخلاف جاهلان که دواعی طبع خلیع العذار ایشانرا ضابطی نباشد

وعنان خواطر فاسده و هواجس پریشان ایشان از هیچ صاحب کفایت فرو نتواند
گرفت انی لآمن من عدو عاقل واخاف خلا یعتریه جنون فالعقل فن واحد و طریقه
ازهی و عرف والجنون فنون لیکن نهال محبت در مغارس وطن دست نشان ایمان است
و قلع آن دشوار دست دهد و بحکم الخ آشیانه ما از میان مرغان شکاری و فتنه جویان
ضواری بکنار افتاده است و ما درین گوشه از مصادمت تعرض ایشان رسته ایم
و از ملاطمت تعدی آسوده با اینجا ساختن اولی مینماید چه میترسم که اگر این ترتیب نقل
کنیم هوای غربت یاران ... زدواز مسقط الراس خویش دور شویم و تو هم سوده چهل
راس المال عاقبت نیز زیان کنیم که نقش الکنچه تقدیر پیش از آن است که در قالب
انداخت ما شیند و از مقدمات اغراض جز خسران نتیجه نیاید ممکن شود که از او غار تو
ما را از دو رنج یکبار آید چون قوتی درین مقوله است مقولان ضلال داشتن دعوت
خیال نفس خوردن و آرزوی نا ممکن بمحال بختن نشان خامی و دشمن کامی باشد چیزی
چه طلب کنی که گم کرده نه و چنانکه مزاج علیل از عقاقیل علت انگاه نیک شود و روی
بهی نهد که نظر از مشتهیات طبع باز گیرد و در حمیت آرزوها بحمیت مردانه پیش آید آزاد
مردی که نسبت مروت بخود درست کند از نیک و بد این قبض و بسط آنگاه بیرون
آید که قدمی از مراد خویش فراتر نهد والحریة فی رفض الشهوات برخواند و اما محنت
واقعه فرزندان که هر سال تازه میشود یکی از وقایع روزگار گیریم که ناچار بردم میرسد

چه ما همه عرضه تلف و پایمال صدمات اوییم و نفوس ما منزل حوادث و منزل کواکب
او و هر که گسستن از علایق و بریدن از عشایر و نقل کردن از منشا یاد کنیم رنج فراق
اولاد بر ما سهل گردد چون جهان بحوادث آبستن است و هر لحظه بحادثه زاید پندارم
که زادن بچگان ما و خوردن عقاب یکی از آنهاست که از آن چاره نیست و خود
این مادر نامهربان را با تو عادت و رسم همچنین باشد تعلیم اولادها و یا کل مولودها معلوم است
که فرزند از مبدا ولادت تا منتهای عمر شیب رنج خاطر پدر و مادر است چه او تا درین
مرتبه طفولیت است یکچشم زدن بمراقبت احوال و دقایق تعهد او نتوان بود و چون
بمنزل بلوغ رسید صرف همت همه بر ضبط مصالح او باشد و ترتیب امور معاش او
بر همه مهمات راجح افتد و اگر عیاذا بالله او را واقعه رسد آن زخم را مرهم و آن
زهر را تریاق نیست پس از اینجا میتوان دانست که بزرگترین مشاغلی از مشاغل
دریافت سعادت و هول ترین قاطعی از قواطع راه آخرت ایشانند انما
اموالکم و اولادکم فتنة بیان این معنی است که شرح داده آمد اگر سمع حقیقت بشنود
این کلمات را دی که زبان وحی بدان ناطق است بدانی که وجود فرزندان در نظر
حکمت همچون دیگر آرایشهای مزور از مال و متاع دنیا که جمله زیور عاریت است
که بر ظواهر حال آویزان دستبه هیچ وزنی ندارد و میان آن کودک نادان خیال پرست
که با لعبتی از چوب تراشیده با لف و پیوند دل عشقبازی میکند و میان آنکه دل

خود را از دیگر مطلوبات بقا، فرزندان و جمال ایشان خرم و خورسند کرده اند هیچ
فرقی نیست برین صفت از آن عبارت فرماید
انما الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد و چنانکه
این طفل ناممیز تا مشغوف آن لعبت است و از دیگر آداب نفس باز ماند مرد را
تا همت مصروف بکار فرزندی است و دل و جان مشغول باحوال اوست
هیچ تحصیلی از اسباب نجات در حالت حیات میسر نه و از مطالعه جمال حقایق
و وقوف بر دقایق اسرار باقی و فانی محروم و محجوب میدارد و آنجا که میفرماید
آیت المال والبنون زینة الحیوة الدنیا خود اشارتی مستانف است بدانچه
مقرر کرده آید والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا صریح بیانی و ساطع
برهانیست بر آنکه طالبان سعادت جاودانی را آنچه ذخیره عمل شاید که باشد و در
عرض گاه یوم لا ینفع مال ولا بنون در پیش شاید آورد چیزی دیگرست نه
اعلاق سیم و زر و علایق دختر و پسر وای فلان هرگاه که ما را از عذاب و عنا صحبتها اند
آزرده و تحمل جور بیگانگان و اخلاق ناستوده ایشان و خواب و خور نه باختیار و حرکت و
سکون نه بقاعده و هنجار که از لوازم غربت یاد آوریم آنچه داریم دولتی تمام و
اسبابی بنظام دانیم و اگر این عزم بنفاذ رسانی و بدان مقصد که روی نهی برسی
تواند بود که هم از آن نظرگاه امید که تو در پیش نهاده باشی و همه عین راحت چشم داشته

محنتی با پوسان سر بر زند و نعمتی از دست رفته و پای استکانت مالیده را عوض نیفتد

کم نار عادیة شبّت لغیر قری	علی یفاع وکم نورٍ بلا ثمر
هوّن علیک امورا انت تنکرها	والدهر یاتی بالوان من العبر

آزاد چهر گفت آنچه میگوئی همه خلاصه و مایه دانش و حاصل تجربت ایام است
و باشارت عقل و احکام شرع مؤکد لیکن خود را در خواب غفلت هول نتوان کرد و از طوارق آفات
و خوارق عادات روزگار که از پس پرده قضا همه بازیهای نادرو نادیده آرد ایمن نتوان بود چه
هرگز نازله در پرش از آمدن خویش رسولی نفرستد که از وقت نزول او باخبر باشی
یا راقد اللیل مسرورا باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا و اگر و العیاذ بالله این
عقاب روزی یکی را از ما هر دو رباید آنکه باقی ماند از بقای خویش در فوات دوستی حق
گذار و مونسی اندہ گسار چه لذت یابد ما حال من کان له واحد یؤخذ منه ذلک
الواحد و چون در حبس خانه وحدت افتاد هزار سال انس صحبت یاران گذشته با
یکساعت وحشت تنهائی فراق ایشان چگونه مقابل کند و پنداری حکایت چنین حالی
گفت آنکه گفت نالند کبوتری چو من طاق از جفت گر ناله او دوش نخفتیم و نخفت
او ناله همی کرد دوش میگفتم از راه غمی بود که بتواند گفت و مبادا آن روز که ما را ایشان
چنین سوزی باید ساختن و نوای ناله فراق نواختن و چه باید دانست که هر که پشت استظهار
با قضا دهد و دست از طلب باز گیرد یا تکیه اعتماد هم بر طلب زند و روی از قدر بگرداند

بدان مردمکاری ماندکه بار خر یکسو سبک کند و یکسو سنگین ناچار پشت بارگیر ریش گردد و
بار نابرده بماند چه طلب و قدر را هر دو در میزان تعدیل نظیر و عدیل یکدیگر نهاده اند و هم
سنگ و هم سنگ آفریده بلکه دو برادرند در طریق مرافقت چنان دست در دست
نهاده و عنان در عنان بسته که این بی حضور آن هرگز از آستان عدم در پیشگاه
وجود قدم ننهند و آن بی وجود این هرگز از مرحله قوت بمنزل فعل رخت فرو نگیرد
پس مارا پیش از آنکه کار از حد تدارک بگذرد و در مضیق اضطرار پیچیده شود ساخته و بسیجیده
باید بود رفتن را بمقامی دیگر چه هنگام بیضه نهادن و بچه برآوردن فراز آمد ناچار تدبیر
مسکن و آشیان و ترتیب اسباب احتضان ایشان باید کرد وَتَلِیفُکَ
قبل النوم مضطجعا ایرا گفت هرچه میگوئی بر قواعد عقل مبنی است و در مقاعد سمع قبول
این تقریر جای گیر لیکن طالبان دنیا و مرادجویان عاجل را هر یک در اقتناص مرادات
و تحصیل اغراض قانونی دیگر و اصلی جداگانه است بعضی را بخت کشش کند و بی واسطه
کوشش نباشد از کشش هیچکار بر نیاید چنانکه بسیار کس را از تسویف کسل بی بهره
ماند و بسیار از عثار عجل بسر درآمدند و از بادیه خونخواره امل بروی جهد خویش برون
رفته اند بالحرص فوق دهری فوائده فکلما زدت حرصا ازداد تقویتا
و مارا با عقاب کوشیدن و طریق دفع او اندیشیدن سودائی باشد که از او بوی خون آید
چه پرواز قوت او از روی نشیب در اوج ثریاست و مقام ضعف ما در حضیض ثری

وان الذی

واین الّذی من الّذی یاد گفته اند که هرکه با خصمان قوی حال و بالادست روی بمقاومت نهد
هم بردست او منکوب و زیردست آید و مثل آن صورت بدان مورچه حقیر نسبت زده اند
که چون پر برآرد و داعیه انتهاض از زوایای مطموره و مظلم خویش برانگیزاند و پرون آید
پندارد که بدان پر که او دارد پرواز توان گرفت هر حیوان که بدو رسد او را طعمه خویش
گرداند اذا اراد الله اهلاک نملة انبت لها جناحین اگر آنچه در طی مکامن
غیب پنهانست و بمظهر مکونات فردا خواهد آمد امروز کس نداند و این آسیای
جهان فرسای بر سر ما و بر سر عقاب که مارا در عقاب چنین بلا کشیده است از یک مدار
میگردد هر که را نظر دقیق باشد چون در گردش این آسیا نگرد داند که او را نیز هم چون
ما خرد میسایه و ادبی خرد و در این جابره جور این ضایر هم بپایانی رسد که شاید بود که
کار او بمقطع انتها انجامد و مخلص حال ما لاشک از و پدید آید که مهلا یا تصور فکم طایر
فرق بعد تحلیق زوجت نعم لم یکن کفوها ابا نها الله بتطلیق آزاد چهر گفت
این اندیشه از تدبیر خردمندان کاردیده و خوی روزگار آزموده دور نیست لیکن
کفالت وفای عمر بنیل مقاصد که میکند و ضامن روزگار از غدر کامن او که میباشد
وفای یار پذیرفت روزگار مرا زبهر عمر گرانمایه کو پذیرفتار رای من آنست
که ما روی بمملکت عقاب نهیم و انجا هر چه وقت تقاضا کند از آشیان و مسنجاح
خویش از جناح رحمت او پیش گیریم که او اگرچه خونخوار و خلق شکار است اما صفت

دوک دارد که بعلو همت و بخشایش با ضعفا خلق گراید و عفو از سر گناه معذرت فرماید
اگرچه او را از امثال ما مدد استظهاری نباشد و افتخاری بمکان ما متغیر آید انجا که در عرضگاه
بندگان تحریر سواد چشم خواهند ما هر دو نقطه وار بران حواشی افتاده باشیم باشد که روزی
هم در دایره خط بندگی راه توانیم یافت و خود را در جمله اوساط ایشان ارتباطی یاد
آورد گر دسته گل نیاید از ما هم هیمه دیگ را بشائیم ایراک گفت ای فلان در حجم از تو
که وقتی سهم لعب فکرت همه بر صمیم غرض اندازی و وقتی جوهنی خاطر بهر جانب پراکنده کنی
تلونت حتی لست ادری من العمی اریح جنوب انت ام ریح شمأل ما را اینهمه رنج و محنت
از یکروزه ملاقات عقابت تو خود را و مرا بسلاسل جهد و حبایل جد بر کشیدی هیچ عاقل
این معنی روا دارد شکوی الجریح الی الغربان والرخم داور من توئی و چون با اینکه
بیدادگر بود داور لیکن داستان تو در ارتکاب این خطر بداستان ماهی خوار ماند
و ماهی آزاد چه گفت چون بود آن داستان حکایت ایراک گفت آورده اند که مرغی
بود از مرغان ماهی خوار سال خورده و علو سن یافته قوت حرکت و نشاط در انحطاط
آمده و دواعی شکار کردن فتور پذیرفته یکروز ز کر غذا نیافته بود از گرسنگی بطاقت شد
هیچ چاره ندانست جز آنکه بکنار جویباری رفت و آنجا بترصد وارادت رزق
بنشست تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب در دام مراد خود اندازد ماهی برو بگذشت
دور از جهان شده و درد مند یافت توقفی نمود و بلطفی در پرسش و استخبار از صورت حال او بکار آورد ماهی جواب

گفت

گفت ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون هر که را روزگار زیر پای حوادث
بمالد و شکوفه شاخ شباب در انقلاب خریف عمر بر پژمراند پیری و سالخوردگی و وهن اعضا
و ضعف قوای بشری بر بشره او این آثار نماید و ناچار ارکان بنیت تزلزل گیرد و اخلاط طبیعی
تغیر پذیرد و در حجم منجنیق حوادث که از حصار بلند متعاقب بیاید اساس حواس او درابت گرداند
چنانچه آن زنده دل گفت در پشت من از زمانه تو می آید وز من همه کار نانکو میاید
جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو گفتا چکنم خانه فرو میاید و بدانکه چون سفینه عمر بساحل
رسید و آفتاب امل بر سر دیوار فنا رفت مرد را جز تمسک طاعت و توبت و انابت و طلب
قبول متاب و بازگشت بحضرت آب هیچ روی نیست و جز غسل جنابت جهولی و ظلومی
بر آوردن و روی سیاه کرده عصیان را باب اعتذار و استغفار که از نایره حدقه گشاید فرو شستن
چاره نه وما اقبح التفریط فی زمن الصبی فکیف به والشیب فی الراس شامل
مقصود ازین تقریر آنکه امروز مرکب هوای من دندان نیاز بفکنده و شاهین شوکت را
شهپر آرزوها فرو ریخت وقت آن در گذشت که مرا همت بر حطام دنیا مقصور بودی
و بیشتر از ایام عمر در جمع و تحصیل آن صرف رفتی کو دل که از و طرب پرستی خیزد
بر صید مراد چیره دستی خیزد در ساغر عمر کا باجرعه فتاد پیداست که از جرعه چه مستی خیزد
هنگام آنست که بقدر تقاعدهای گذشته قیام نمایم امروز بر غیبت و اندیشه آن آمده ام تا از
ماهیان این نواحی که هر وقت بر اولاد و اتراب ایشان از قصد من شبیخونها رفته است و بار مظالم

و مخارم ایشان برکردن من باید استحلالی کنم تا اگر از راه مطالبات برخیزند هم ایشان را بر
مثوبت عفو دررسند و هم ذمت من از تبعهٔ مآثم ان آزاد گردد و داستان سبکباری و رستگاری حاصل شود
بوقلمون ماهی چون این فصل بشنید یکباره جلبتش بستهٔ دام خدیعت او گشت گفت اکنون مرا
چه میفرمائی گفت این فصل که شنیدی از من با ماهیان رسان و این سعی در رفع مدار تا با جابت
پیوندد ایشان از اندیشهٔ ترک تارز تعرضات من این در ساکن خود ساکن بنشینند و ترا نیز
فایدهٔ امن و سکون از فتور و فتون روزگار در ضمن آن حاصل آید   وان لیس للانسان
الا ما سعی ماهی گفت دست امانت بمن ده و سوگند یاد کن که بدین حدیث وفا نمائی
تا اطمینان ایمان من در صدق این قول بیفزاید و اعتماد را شاید لیکن پیش از سوگند مصافحهٔ
من با تو چگونه باشد گفت این گیاه بر هم تاب و زنخدان من بدان استوار ببند تا فارغ
باشی ماهی گیاه برگرفت و نزدیک رفت تا آن عمل بجای آرد ماهی خوار سر فرود آورد و اورا
از میان آب برکشید و فرو خورد   و رب شارق شرق قبل ریقه   این افسانه از بهر
آن گفتم تا دانی که مرا در قربت عقاب و مجاورت او بسی مصلحتی نیست   الفارة
کذب و حشو ضمیره   دغل و دقر بیته مقام الروح   آزادچهر گفت باد وقتی عطرآگین
حلهٔ بهاران کند و وقتی خرقهٔ کهنهٔ خزان از سر برکشد آتش وقتی از نزدیک خرمن مجاوران خود را
سوزد و وقتی از دور تشنگان ره گم کرده را بمقصد خواند آب گاه جگر سوختهٔ تشنگان را تازه دارد
وگاه سفینه را چون لقمه در گلوی امید مسافران شکند خاک در همان موضع که سنان خار تیز

کند

کند پسر حسار گل هم در کرد آید و بدانکه رضا و سخط و قبض و بسط و قهر و لطف و حلم و غضب و جود
و دمامت جمله از عوارض حال مردم است و خمیرمایهٔ فطرت انسانی ازین اجزا و اخلاط که گفتم
مرکبست که امکان دارد و در عقل گنجد که عقاب با همه درشتخویی و خیره رویی چون ضعف ما بیند
و قوت خویش و تذلل ما نگرد و تعزز خود بخفض جناح کرم پیش آید و قوادم و خوافی رحمت بما گسترد
و سوء اخلاق خویش بحسن معاملت بدل کند   لکل کریم عادة یستعیدها   ایرا گفت
میترسم از آنجا که خوی شتابکاری و جان شکاری عقابست چون ترا چندان زمان امان
خواستن ندهد و مجال تمهل بر تو چنان تنگ گرداند که تا در نگری خود را در چاه ندامت بسته
و اوصال سلامت بچنگال او از هم گسسته بینی چنانچه راسو را با آن زاغ افتاد آزادچهر گفت
چون بود آن داستان حکایت ایرا گفت شنیدم که در مرغزاری که صباغ قمر در رستهٔ رنگرزان
ریاحینش دکانی ازیل و بقم نهاده بود و عطار صبا در میان بوی فروشان یاسمن و نسترنش
نافه‌های مشکین ریاحین گشاده زاغی بر سر درختی آشیانی کرده بود که در تصحیح شجرهٔ نسب با
طوبی انتمائی و بفروع سدره انتسابی داشت چون بلندرایان عالی همت بهیچ مقامی
از معارج علو سر فرو نیاورده و چون کریم طبعان تازه روی بر متناولی کردن میوه داشته
و چون بزرگان والامنش از سایهٔ خود خستگان را مایه‌های آسایش داده   یلیذ جانبه
بانعم معطف   منه وساکنه باکرم معطف   والورق بین محلق فی وجوه
طربا و منحط علیه مرفرف   روزی راسوئی در آن نواحی بگذ

وچشمش بر آن مقام افتاد از مطالعهٔ آن خیره ماند ودلش همانجا که خیمهٔ اقامت بزد واو تا
رغبات زمین او فرو برد ودر بن آن درخت بنیاد خانه کرد ودل بر توطن نهاد وباخود گفت
پای یکه یافتی بپای مزن دستی که یافتی ز دست مده بسیار در پی آرزوی پراکنده رفتن
وچشم تمنا از هر جانب انداختن اختیار عقل نیست در روضهٔ این نعیم مقیم باید بود
اذا اعشبت فانزل آخر منبت دواعی طلب از درون دل فرونشاند زاغ را از نشستن
او دل از جای برخاست واندیشهٔ مزاحمتش گرد خاطر برآمد گفت اکنون مرا طریق ازعاج این خصم
وارتیاج ابواب اقامت او از پیرامن این وطنگاه که محصول امانی ومنحول عمر و زندگانی دارم
بلاد بها حل الشباب تمیمتی واول ارض مس جلدی ترابها چه باید اندیشه وهر کرا دفع دشمنی ضرورت
شود اول قدم در راه انبساط باید نهادن وتردد وآمیختگی را آغاز دیدن وراه تالف وتعطف
باز گشادن تا معیار اختبار ومحک اعتبار عیار کار او شناخته گردد ودانسته آید که مقام ضعف
وقوت او با دوست ودشمن تا کجاست وخشم ورضای او باحوال مردم فیما یرجع الی المصلحة
والمفسدة چه اثر دارد بدین اندیشه از درخت فرو پرید ونزدیک راسو رفت وسلام کرد وتحیت
بآزرم بجای آورد راسو اندیشید که این زاغ بدگوهری وناپاک محضری ولئیم طغری است
وما همیشه بر یکدیگر دندان مباغضت افشرده ایم وجهل دشمنی ومناقضت در پیش آمده
اغراض پرده ودیدار یکدیگر هرگز ارتیاح وابتهاج ننموده ایم و
العیب واز دواج از جانبین صورت نپذیرفته لاشک بعزیمت قصدی

وبکالش کیدی آمده باشد واگر من از مبادرت فرصت غافل باشم مبادا که تیر تدبیر او بر من
سبق گیرد وکارگر آید واشتباه من بعد از آن سود ندارد احفظ ما فی الوعاء بشده
الوکاء طریق اولی آنست که حالیا دست وپای قدرت با او قصد خویش فرو بندم
وبنگرم تا خود چه کار را ساخته بوده است پس از جای بجست وچنگل در پر وبال زاغ
محکم کرد زاغ گفت جوانمردا من از سر مخالطت مجالست تو رغبت کردم وباعتماد
نیک خصالی وخوب شکالی تو اینجا آمده ام وگفتم این اجتماع را هیچ گونه استقبال
نخند وای تعارف را بانصراف ورجوع هیچ محذوری نباشد وگفت تقلس تقعاع
بن شور یا لاشی تقعقاع جلیس چون در سایهٔ سعت عدل او تی ساتی نیت وشرع
صحبت که هنوز لقمهٔ اول است نشانهٔ ضرری لاحق نگذرانی موجب این قصد وآزار
چیست راسو گفت ای زاغ چون هر چه تو بسکنی مرا معلوم است خود را
بغلط چگونه دانم افگند اندیشهٔ ضمیر هر کس بمیزان احوال دوست ودشمن باشد
وخاطر من از سر درون تو آگاه است چنانکه آن پیاده از سر درون
آن سوار آگاه بود زاغ گفت چون بوده آن داستان حکایت راسو
گفت شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رزنه جامه در دست وبر دوش نهاد
تا بدهی برد فروختن را سواری با او اتفاقا همراه افتاده بود مرد از کشیدن
پشتواره بستوه آمده وخستگی در او اثر کرده پیاده با سوار گفت ای جوانمرد اگر

این شتوار را من ساعتی در پس گیری چندان که من باره را آسایم از ضعف قوت
و حرم دور نباشد سوار گفت شک نیست که تخفیف کردن از تحملات بار
کلفت در میزان حسنات وزنی تمام دارد و از این بهشت باقی
توان رسید اما این بارگی که من دارم دوش راتب هر روزه
جو نیافته است و تیمار بقاعده ندیده امروز آن قوت ندارد
که او را بتکلیفی زیاده شاید رنجانیدن در این میانه خرگوشی
برخاست سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید چون
میدانی دو سه رفت اندیشید که اسبی چنین دارم چرا جامهای
آن مرد نستدم و بگوشه بیرون نرفتم او را از کجا خواست
یافت والحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر
سوار جامه من برده بودی و دوانیده بگردش کجا
رسیدمی سوار نزدیک او باز آمد و گفت هلا جامها
من ده تا لحظه را آسائی مرد جامه فروش گفت برو که تو از
آنچه اندیشیده ئی من نیز غافل نیستم را سوار بگفت و زاغ
را فروشکست و بخورد این افسانه از بهر آن گفتم تا تو از جهة عقاب
همه نیکو مندیشی و از خطیفه صواعق صوت او ایمن باشی و رقص ابتهاج در فضای آسمان سلطنه

یُعَدُّ مِنَ اَنْجُمِ الْاَفْلاکِ مُعْظَمُها لَوْ اَنَّهُ کانَ تَجْرِی فِی مَجارِیها

اگر التفات پادشاهی بزرگ منشی و اصالت محتد و علو همت و کرم عقاب در چند
مقامه مقرر شده است و نموده آمد از آنجا که مقتضای این اسلوب و اوصاف هر که زوال
ندارد و بر کسی که آشیان خانمان اهالی و اوطان انشانده باشد و دامن دولت اقبال
او گرفته و از دست تعرض آفات و مخافات حادثات بجناب او پناه آورده زینهار خورد
و همت این امارت بر ناصیه همت خویش نهد بلکه تمکین و تکریم فرماید و بجانب ما
هم از گوشه چشم عاطفت نگاه کند فی خاصه که من طایفه را بغایت شرط خضوع و افتادگی
و خشوع و بندگی بجا آوردم و آنچه از واجبات ادب حضرت و مراسم خدمت باشد بجای
آرم و دانی که سر بزرگی در خاصیت سخن نهانست و بی شبهت توقف مکالمت
تا اثر آن در طبایع مردم پدید آید چنانکه مار پر نقش نقاش را از سوراخ بیرون آورد و بالای
کلمهای سحرآمیز جلب فراجحار را ببیند کالان متن من السیف والحد قاطع و مرا
بحمد الله تعالی آلت این استعداد بر وجه کمال مرتب و مایه ادب بر وجه وافر مهیای آن
که ما هر دو بخدمت او رویم و بعد از آنکه رسیدن بدستبوس میسر شده باشد و آن سعادت
بحسن اتفاق دست داده فصلی در باب خویش و حکایت حال بوجهی که قبول افتد مستعمل
آن شود و عاطفت و راحت رافت ردیف آن گردد فرذکوم فی الجمله چون سخنهای

او بسمع مصلحت شنید عنان اسپ رسال بدست اختیار او داد و گفت اکنون که جانب رفتن
ترجیح نهادی کلنگ سهام عزیمت واجب دیدی بسم الله واذا عزمت فتوکل علی الله اما باید که
چون اختصاص از حضرت یافته و چهره مراد بزلف وصال از الفت آراسته گشت
بجهد خصلت متحلی شدن چند بار کلفت را متحمل بودن لازم است اول تقدیم فرمان پادشاه
بر جمله مقاصد لازم دانی که او امر او را در صورت قضا و سکون نگاه داری سیم تحسین
و تزیین کرده و فرموده او بوجهی کنی که اتباع افعال پسندیده و اتباع از اخلاق نا ستوده
در و نیز اید چهارم صیانت عرض خویش از وصمت خیانت بجای آری خدمت خویش
همیشه از حقوق نعمتهای دانی اگر خطایی که کس را از ان عصمت کلی مسلم نیست در
آید زود بعد از آن قیام نمایی هفتم پیش او بزبان روی بگفتار نشینی نگاه هشتم با
دشمن او بهیچ حال دوستی نپیوندی نهم هر چند ترا پیشتر برکشد تو خود را فروتر نهی و قدم از
پیشگاه تقدیم باز پس ترگیری دهم توقف انکه ترا مهمی فرماید از وی بیچ نخواهی و در وی
نیکو خدمتی ناکرده بشادخه طمع مشو بگردانی و آمین که خسروان پارس فرموده اند هر سال
ازین جهت بود تا هر کس مرتبه خویش بدو قدر نعمت و مقام نعمت پادشاه بشناسد و از ان معرفت منتظ
شود از جهر پرسید که چگونه بوده است این ایشان **داستان** آیزاد چه گفت
شنیدم که صاحب اقبالی بود از خسروان پارس که خصایص عدل و احسان بر دو فور

۲ پنجم م
۲ ششم م
۲ خویش م

عقل و دین او بر ما فی واضح بود پادشاهی پیش بین نیکو آیین از دست دوانش زده
یکروز بهم موده تا جشنی ساختند و اصناف خلق را از اوساط و اشراف و شهری
و لشکری خواص و عوام و حاب عالم بل ذکور و خامل صالح و طالح دور و نزدیک جمله را در
صحرائی در یک مجمع مجتمع آوردند و هر یک را مقامی معلوم و رتبتی مقدر کردند و هر یکرا
علی اختلاف الطبقات صف صف نشاندند و هر چه اشتهای طبع مشتهای آرزو بود
از الوان اباها بساختند و چندان اطعمه خوش مذاق و اشربه نوش گوار که ممکن بود ترتیب
و ترتیب کردند و در ظروف لطیف و اوانی نظیف پیش آوردند که اکواب اباریق
خلد را از ان ننگ آمد و چندان بساط در بساط و سماط در سماط بگستردند که زلالی معرش
و زرابی مبثوثه از صحن صفه مهمان سرای فردوس حسد افزود خوانی که گوش شنوندگان
مثل آن نشنیده بود و چشم بینندگان نظر آن ندیده بنهادند و از اهل دیوان طایفه کارشناسان
ملک و دولت از بهر عرض نظام خلق زیر آن خوان نشاندند تا جزء عمل هر یک باندازه
حدود شرع می دادند خسرو در پسند پادشاهی بنشست و مثال داد تا منادی بجمع بر آمد که ای
حاضران حضرت جمله دیده بصیرت بگشایید و هر یک از اهل خوان و حاضران دیوان بر
فرو دست خویش نگرید و در جوادانی بپنید بر آنچه دارید شکرها گویید و خرسندی نمایید
تا جمله خلایق از صدر نشینان مجلس تا پایان پای ماچان همه در حال یکدیگر نگاه

۲ و بافانون عرف بالهر یک خطاب بنزا میکردند م
۲ و نظر بر اعلا منهید تا هر کدو یکرا در ان مرتبه خویش ببیند م

کردند و همه بچشم عبرت اعتبار علو درجه خویش و نزول منزل دیگران میدیدند تا با خزین صف که
مواضع اهل ظلامات بود و از آن طوایف نیز هر که در معرض عتابی و منهج خطابی بود در آن
کس بگوشه نگاه کردی که سزاوار زجر و توبیخ آمده در حال آنکس که تمثال اشبال آن نکال و
عقوبت گرفتار شده بود و آنکس که چنین عقوبتی گرفتار شد حال کسانی میدید که عیاذا بالله ایشان را
صلب میکردند و گردن میزدند و لگام انواع سیاست بر ایشان میراندند شعر
قَسَمْتَ بِذَا عَفْوُهُ وَعِقَابُهُ • فَسِيَّانِ ذَا وَبِلًا وَذَاكَ وَبِلَا
و این عادت از آن عهد ملوک پارس معهود است و این قاعده مستمر مانده این افسانه
از بهر آن گفتم تا تو بهمه حال از آن قربت که داری سپاس خداوندی بجای آوری و از
منعم و منتقم بهر چه بینی راضی و حق بندگی را رعایت کنی انت لکل قوم ها د و بکل باد
للحق مناد و تحقیق آن تیقدی باثارک و تهتدی بانوارک مرا چه فرمودی مع مودی
از سر غزارت دانش و بصارت بینش بود در بنده جوامع کلمات با فصاحت عمده قواعد
حصافت فرمان پذیرم ممنت دارم امیدوار که محل قابل اندیشه آید و قبول مستقل شود
و وصول بمقصد با حصول مقصود هم عنان گردد پس هر دو را رای بر آن قرار گرفت که روی
براه نهادند و مراحل السیر بالسری و استبدال النوم بالکری بساط بهاد و بسیط ها مون
می سپردند تا آنکه بحوالی کوه قارن رسیدند آنگاه آزاد چهره را جایگاهی معین نشاندند و

خود بطلب بهره رفت اگرچه بصورت خورد بود شایت بزرگان داشت و بخرد شناسی
از میان کاردانان ملک ممیز و با انواع هنر و دانش مبرز میکردید تا او را بیافت چون
بدید از آیینه منظرش همه مخلص محاسن مخبرش مشاهده کرد تحیت و سلام که از وظایف شرعیات
اسلام بود بگزارد و محرم و چون مردم هر دو از خلوت خانه سلوت راه یافتند چون هم آواز
در پرده محرمیت ساختند از چنین امانی بگشودند و بدیدار یکدیگر شادیها نمودند بهره پرسید
که مولد و منشای تو کجاست و مطلب و مقصد کدام و رکاب عزیمت از کجا میخواهد و نیت این
موضع بچه مهم کرده آزاد گفت شعر فَفِي شَوْقِي مُذْكَهُرِكْ مُفْرِطًا
وَفِي قِصَّتِي طُولٌ لِصَدِّ عَلَى فَاحِشٍ • تا با تو نشینم و بگویم غمها در حجره عشق تو برآرم
بدانکه مولد من بکوهی است از کوههای آذربایجان نجات خوش و خرم از نسیم اوایل
جوانی خندان ترو از موسم نعیم زندگانی تازه تر شعر ز خورشید و سایه زمین ابوش
بهم برکشیده طاووس و چشم خروس • همه ساله با طفل گل مهد او مطرا همه کسوت عهد او
چون گردش روزگار حال بر ما بگردانید و عادت مساعدت اعادت کرد از پیش
صدمات حوادث برخاستم و در پس کنج بی نامی با انواع نامرادی و ناکامی بنشستم
و با جفتی که داشتم پای در دامن صبر کشیدم و از این طاق و رواق مزوق دنیا و طمطراق
بگوشه قانع شدم و گوش فرا حلقه قناعت دادم مرا با موافق آزاد انس جو بیب ؛

چند کاه چمن ختن فراغتی بودم با مجالستان و از مجالس ملوک و سلاطین شام و من
دهشتنا در پرده سازی سوزی که یاران را باشد مرا از اغاریدن قدسیان زمزمه
اما نشید او خوشتر آمدی و دران سماع بمکان او از همه اخوان ما شاید دامن بر زده بودیم و بگیری که از
دیوان مشیت رزق قلم تقدیر رانده بودند و بر اوراق رواتب قسمت ثبت کرده راضی
شدم ثلثة تحی النفس والعقل الزوجة الجیلة والاخ المؤانس والکفاف من الرزق چه سر
این مراد که اختیارات عقلای جهان دران محصور است و نظرا زهمه فواضل و زواید بران
معقصور بحضورا و حاصل بود اما بحکم آنکه همه ساله در مصاید مرغان مقام می نهاد و هر که ما را
فرزندی مددی از عالم غیب قرة العینی رسیدی یا از باغ عشق ثمرة الفوادی پدید شدی
ناگاه از فواصد قصد صیادان تندباد شبگیری بشبخون در افتادی امیدهای ما را در
دل و دیده بشکستی ما را طاقت دران محنت برسید صلاح حال دران شناختم که
بصواب دید جفت خویش خانه و آشیانه بگردانم والمرء من حیث یوجد لا من حیث
یولد بر خوانم و از معرض این آفت که بصدد فوتی از ان ممکن نیست تحویل کنم و بجایی
روم که آنجا چشم خلاص توان داشت هرچند این معنی تقریر میکردم رای و راعنا موافقت
بصواب این صواب میکرد و امضای اندیشه من اقتضا میکرد و معارضات بسیار
در نفی میان ما رفت تا هم نزاع که هر دو را در سرکش طبیعت بر سرکش بود دران منازعت بیکدیگر

انواع

انداختیم دست آخر که من از راه تسامح و تعادی آخرنا فی الجنة بر خواندم و او از
سر انصاف و رجوع از اصرار و تمادی اعطیت القوس باریها باز راند و او هم زمام مراد
از قبضه عناد بمن داد و عنان اختیار را با رضا و تسلیم در شدت و رخا واجب ید فی الحال
هر دو خیمه ارتحال بیرون زدیم و این ساعت که لبعث جلال این جناب کریم و سده عظیم پیوستیم
تا بیقین پیوستیم
بین ... آوادم و خوانی روز و شب بساط فلوات و فیافی می سپردیم از هزار دام
خدیعه بجستیم و در انتهای طمع بجای بگذاشتیم شعر وَجَدْنَا مِنَ الدُّنْیَا لُزُبَّا یَاتِهِ
لِدَفْعِ مُلِمٍّ اَوْ لِنَیْلِ جَزِیلِ. و اگرچه در خدمت توسیع سابقه جز آنکه در تعلق
ازدواج بمعهد افرخش نداشت ~~و در سابق~~ عهد او لیک که ما را بخدمت شاه مرغان
رسانی و اگرچه جناب هست او بانداره پروازهای ابلق ماست دون بیضة الانوق
لیکن تو از بزرگی و کهتر نوازی خود بکفالت این مهم قیام نمایی و مقام ما در جوار
اقبال او از جوار دیگر پرندگان بکاری و شکستگان خواری معمور گردانی بهر گفت ما
عهد من و تو بران قرارست هنوز وین دیده همان بر سر سنگ بارست هنوز بحمد الله
این نکرش ... از هر دو جانب و برسر ازیکدیگر اطلاع حاصل شد و آمدی و فتح الباب
سعادت کردی و فتوح روح آوردی آن تعال فرخ بود و این نزول مبارک با همه چون
تنگ بجمل اهتمام ما نمودی فارغ البال باید بودن خاطر از همه شواغل آسوده داشتن

اقتصار کرده بودم
پیش خاطر داشتم
و در مصاحبت شان مصیبت حزین بر سر کم
باده
چندین روزگارست
صد هزار
و در سابق حال بتو تعلق جواهر قطرت افتاده دیگر چیزی نداریم اما و اثقیم بهمان اتم اشتیاق

وامید دربستن که زمین ابخای تحول منبت لاله دولتی تازه ومسقط سلاله سعادت تو باشد اگرچه
این پادشاه پادشاهی کوه نشین ومیوه سایه پرورد است واز کثافت وخامی خالی نباشد
اما از افت جهل وفساد خمر که از کثرت مخالطت مردم ومواصلت ایشان خیزد دور ترک است
ومروت که التجای ضعیفان ازنجای جاحمندان بجانب خویش تپد رحیم ورءوف وکریم
وعطوف کرده وعنان عنایت زود معطوف کرداند وخود چنین باید که سنت آفریدگار
تعالی وتقدس است که ضعفا در دامن اقویا پرورند واصاغر در سایه اکابر نشینند بعض
العطا تحیه اجل اکنون وقت آن ساعت که ترا بخدمت شاید آمدن اینهایه کردن چه در
همه حالی به پادشاه نزدیک شدن از قضیه عقل دور است الا که ایشان لطف مزاج اند لطیف
زود پذیرد تغیر اچنانچه آب سلسال الطف که سیلسال ألمغر بت ایشان از آن سرشته اند
هر لحظه بنوعی دیگر ترشح کند واز وزر اندک مایه تا به تکدر کیرد واز جای ورت تکمر شایبه
تغیر فاحش پذیرد وسر حدیث که جاور بحر اادهمکا اینجا روشن می شود که طبع در پادشاه
پادشاه از غوایل اسوده ترست بنجبه صحبت ایشان لسلامت بالکیاری توان بردن و
سوده به جا طمع داشتن چون شوریده گشت ومضطرب شد اگر حریف در آن ساعت
از کمال تمکین بشرف اطاکت بشرف بالاک باید داشت شعر

رعایت م

خطبجیل بمن شد فی صنیعم • وبدانکه از علامات قبض وبسط پادشاه این صنفی چند به
که بر تو میشمارم تا بدانی ومراقب خطرات حرکات ومواظبات آن اوقات باشی که
از آن حذر باید کرد هر وقت که از نگار بر پروازه او به رسیده مراد با نگاه فراحت حوصله
حرص را بر معتدله آنگه کند وبواعث شرکه مایه سواتست از درون نشانده ناگاه چون شیانی
کریمان بگاه سوال پر وبال کشوده دارد وچشم بمتعاز مطامع پرواز نیاز بسته جلاجل عنان
رنگین خوش الحان را بخواند وبا بهمه از نشاط انبساطی کند وهر که خوش اواز سر در گریبان
شهد کشیده باشد وگردن برافراخته تا بار به هواری وتشویش شمایل او ظاهر گرداند لاشک عنان
عزیمت نگار را تا آب خواهد داد وپستان مخلب ومنقار را آخته تیک جولان میدان
هوا را از مرغان بلند پرواز خالی کرداند وبیان سنقر آن نجاث از مواقع هیبت او بکرین
نسرین طایر برسانند باید که در حضرت فضلی کوئی که لایق حال وموافق وقت باشد وچون
طبیعت پادشاه باصغار آن زیادت کرده آتش ایراکت بنهفت نیست که هر که زبان تیغ جمیر
وتر جان جنان است سخن نه چنان راند که اسماع شنونده کان آن در مقاعد قبول نشیند
ومر صعات الفاظ ومعانی آن را چون طوق گوشوار از گوش وگردن اینها دور آویزد
اولی آنکه شکوه ناموس انانی نگاه دارد وبازار سخن گوئی را با آئین خاموشی تن
در دهد شعر فَإِنْ لَمْ تُصِبْ فِي الْقَوْلِ فَاسْكُتْ فَإِنَّمَا. سُكُوتُكَ عَنْ غَيْرِ الصَّوَابِ صَوَابُ

۷ اکنون م

۷ آب وقت آن تندکم

مستقر ۵۱

۲ چنین گفت این که هوشمند کو متعرض خرد بود در پیش بلند کو شیر از زبان بجهد از کین خویش که نجهد بند به بالین خویش

ازاد چهر بوم

در سخن دُر بیا میزت سفتن ورنه گنگی بباز حرف گفتن کرد عقت نصیحتی محکم
که نکوگوی باش یا ابکم بتوفیق خدای عزوجل و مدد تربیت و معاونت تمشیت
تو واثقم که از شرایط آداب حضرت در سخن پیوستن و حاجت عرضه داشتن و اندازه
مراسم توقیر او و تحفه خویش محافظت کردن هیچ فرو نگذاشته نشود بهر از آنجا که خدمت عقاب
زف و بزودی باز آمد و آرا را با خود بر دو چون آنجا رسید حشمش بر کوهی افتاد بلندی
و تندی چنانکه حسن بصر بلند و بلند جلوهای بروزه شامخش رسیدی و رسید جایی که در
مصاعد عقاب آسایش دادی و دیدبان هم در قطع مراتی ارتفاعش عنان زبان ثانی
بجگاه بندی هم عکس از کمر کاهش تمکن گذشتی زبان هوا که گوشه بام نقش رسیدی فلک
البروج از زرنگ نقش بجای منطقه جوزا زنار بر میان بستی خورشید را چون قمر بجای
خورشه ثریا آتش حسد در خرمن وجود افتادی شعر وخرقاء قد تاهت علی من یرومها
بمرقبها العالی و جانبها الصعب • یدر علیها الجو جیث عمامة • ویلبسها بالنجم الشهب
اذا ما سری برق بدت من خلاله • کما لاحت العذراء من خلل الحجب • بهر بر سم حجاب
در پیش افتاده و او را از شرط متابعت از پس میرفت میگفت • الکل انام اسوة یقتدی بها
وانت لاهل المکرمات امام • تا از مدارج معارج تمکن گذشتند و اوج آفتاب را در
حضیض سایه او باز گذاشتند و چون پای بر بسیط اعلا نهادند شاه مرغان سلیمان وار

آزاده چهره

سکندر نظرم

عقدهام

آزاده چهره

نشسته بزم و بارگاهی چون نزهتگاه خلد آراسته شاهین که امیر سلاح بود از دیگر
جوارح طیور کلاه زر کشیده بر سر کشیده و فراگند مقطع مکوکب پوشیده از نشیمن گاه ملوک بر خاسته
بالای سر او تبخاخ ایستاده و طاووس مروحه از طهور رشته الجنه بمنقه بر دوش
نهاده سنقار در نغلطات ادیم ملمع جو صلکش ده ساحتها بر کاه را در آب و کلاغ کج فت
زاغ آتش رخسار بدرود دیده روی خود برد و دامن اندوده بر دراج سیخ کاردوکباب
و طبق خواسته چنگ منقار بلبل چون موسیقار چکاوک نوای غریب نواخته
موسیجه زخمه طنبور با شاخ شانه زر رو در ساخته صفیر الحان هزار دستان بنکام لهو و طرب
کرم کرده شبگیر خروس را صدای اذان باذان صدر نشینان صفه ملکوت رسیده طوطی از
صدره خارای فستقی در پای کشیده بلکراف عبارت حکایت عجایب الجوسند و ستان
آغاز کرده ••• که بیک حضرت بود قباچه حریر مشهر پوشیده خشته معنونش بزبان مرغان
در سر زده عقعق صنعفروار با قبای ملمع رومی کردار از آفاق جهان خبر آورده خاقان
بر واج الطیر فالهای فرخ بر گرفته مجلسی بدین صفت خرم و آراسته بدیدن علاوه گذشته
در رف و حال آمدن ایرا بخدمت درگاه بلباس هرچه زیباتر عرض داده و نمود که نخستی
پسندیده و خدمت ملوک را افزوده نیکوگوی رسم شناس کار گزار دانشور بود از
مسافت دور آمده است بنح موالفت دارانچه شت برآورده موطن و مولد بگداشت

آزاده چهره

مسکن کرم

وازتاب هواجاحداث روزکار بجناح این دولت استظلال کرده و باستان
این جناب رفیع پناهیده، اکر مثال ملک درآید و شرف دستبوس مخصوص کرداند اورا
واعیه صدق رغبت بجنبید فرموده که درآید مرقعی چون سجاده، بی ترتیب صوفیان
از نوطه شاپوری عبائی نیشاپوری پوشیده، متحلی بتادیب آفات تهذیب
صفات چون عقل محض و روح مشخص درنظر آمد و بدستبوس رسید ازبارو قار
حضرت متاثر و در اذیال دهشت متعثر بمقامی که تخفیف رفت بایستاد و گفت شعر

وَفَوقَ السَّرِیرِ ابنَ المُلوکِ اِذا بَدی ٭ یَخِرُّ لَهُ مِن فَرطِ هَیبَتِها النّاس
وَذاکَ مَقامٌ لا یُوَفّی بِحَقِّهِ ٭ اِذا لَم یَکُن فیهِ عَنِ القَدَمِ الرّاس

بهمه برسم بایزدی و دستیاری زبان بکشود و جهت کستاخ شدن اورا اعلی
مجال انبساط او ازبر آورد و گفت شعر هرچه پوشی خوب آید چو رطاوس
هرچه کویی نغز تاید چون بلبل از عندلیب ٭ بحمد الله هرچه فرمایی و نمایی قبله و
قدوه بزرکان جهان باشد و اکر وصیتی نصیحتی که شایسته شود و در تعدیل امور و تقویم
صحت احوال جمهور همیشه دستور خویش کرداند دریغ مدار هرچه پیش خاطر آیات
از کشف بلوی و بث شکوی و شرح ظلامات و رفع حاجات بی تحاشی
بکوی که مجال امید واسع است و مجال نوید و کرم فایض کفت شعر

[margin, right: ازادو چهره آمد]
[margin, right: ازادو چهره]
[margin, left: فراخ کردن]

ای که زاقبال تو صورت منقار کبک ٭ صورت متواضع شد بر پر و بال عقاب
عقل ندارد شکفت ار شود از عدل تو ٭ دانه انجیر رزد دام کلوی غراب
من بنده را دیر کاهست تا اشتیاق نعل در آتش فراق این حضرت نهاده است
و بخیال خدمت شهریار که پیوسته مقر آوارکان حوادث و متوحشکان مکاره
بادمیش دیده کرده دل مشتغل دارم بلکه دل به بشاشت کاروان همت خود سالهاست
تا بمنزل رسیده است تا اینجا فرود آمده، وامروز که صورت نیز ~~مقبل خیال ببعید بعد~~
از طی مسالک و قطع مهالک با معنی مشارکت یافت و در بندکی مردو بهم آمد
و ایزد عز اسمه مارا از مشقت صحبت بوم بین صفهان نشوم دیدار بمطار رحمت این
همای مبارک سایه رسانید حصه امید منفتح است که شفاعت همه علتها باشد و سد همه خللهاست
سده منیف و عتبه شریف کرده شود و از شر مکاید و آفت مصاید در حوزه حمایت این
حرم کرم آسایشها یافته آید و فراغتها روی نماید چه گفته اند غیاث اطفال از رسیده
ماند و پادشاه عادل مهربان بمادر که از ابنا اش روزکار هیچ حافظ و رقیب ایشان را
چون خود نداند شعر بَنُو مُضَرٍ یَومَ اللِّقاءِ کَاَنَّهُم
اُسُودٌ بِها فی غَیلِ خَفّانَ مُشبِلُ ٭ هُم یَحفَظُونَ الجارَ حَتّی کَاَنَّما
لِجارِهِمُ فَوقَ السِّماکَینِ مَنزِلُ ٭ شاه گفت از میمند و اسوده باش چون بعد از

کذار دعقبات عقوبات بمتکای استراحت ملجای این ساحت پوشی اثاث
وامتعه ومکنون از محمولات اثقال ومنقولات تا حمال بجابجا یکی که اختیار افتد
نقل باید کرد وهیچ اندیشه پیش دل نیاورد آری گفت شعر

حیث ما سرت لا اخلف رحلا • من رآنی فقد رآنی ورحلی

صفت حال من بنده ضعیف هنوز معلوم نیست خانه من همیشه برگذر سیل حادثها
بوده است ودر معرض طوفان طغیان ظلم واگر روی بگو وی بکوی جود وکرم ملک
آوردم وبحصار عصمت او تمتع ساختم واز ضیق آن عسر ونامرادی بفضای این یسر د
کامیابی می آمدم دیگر بود تا طلاء روزگار خانه فروش استظهار من نزده بودند
ومن از دست نهب وتاراج • لیس فی البیت سوی البیت • برخوانده یکی جنتی که
در اطفالست جگر جگرپچه به فراق ایشان تافته وچندین چشم وچراغ را پیش چشم مرده و
کشته یافته باخویشتن آورده ام تا اشارت حضرت شاه خواندن وراندن ونواختن و
انداختن برچه جمله رود وطالع نحوی که کرده ایم ازین مطلع آفتاب اقبال چه
تاثیر نماید شاه گفت همه اینجا بود خوش باش وبخت مساعد را که از بهر معصم ساعد
عیش هیچ زیوری زیباتر از اینست آنجا که خواهی در حریم امن استقامت
دستار عفت وعافیت بنشانی که ستاره بخت را دور جور بپایان رسید

وروزگار آشفته او جام خوب انجام پدید آمد وان البلایا ان توالت نکشف
آزادو بخت خدمت کرد ونماز برد ودعایی که لایق وقت آمد بگفت وبازگشت و
نزدیک آزاد چهره ایرا شد وشرح داد که چون ببارگاه ملک راه یافت مورد او را بکدام
تبجیل تلقی کرد وبورود وتلاقی او چه مایه اهتزاز نمود ومقدمش را چگونه مغتنم داشتند
وبر وصول ونزول او جواب بر حسب تقریر رحاله ایرا چه از استماع آن سخن
واستبشار آن حالت واستظهار بحصول آن دولت که حاصل آمد محصول عمرهای گذشته بار دیگر
ونظر بر باقی نهاده که در خدمت آستانه میمون شده همایون از حوادث ایمن
بگذراند وانگاه سرو آزاد چهره بابرآمدند من الغوطة لا یرکبوها او آزوارها
سیف من القوبة لا یخبوا غارها بر آن قرار گرفتند که در معاطف عاطفت ودولت
شاه پناه ومسکن بساختند ودر آن مأمن دل بروطن نهادند ایرا از آنجا بخدمت شاه
آمد صبیح الوجه نجیح المسعی وضی المنظر مقضی الوطر بساط شاه بگسترد ودعا بانتهای
اجابت رسانید وگفت شعر

الآن صار للزمان مسار • وصلت فی حبائل الآمال • فبلغت غایات الامانی دونکم • وراحت من خط ومن حال •

شاه استبشار تازه وترجیحی تمام ارزانی
داشت وجای از حضور اغیار خالی کرد وایرا گفت بهیه که حال تو بعرض رسانید

قدیم و شیره طازم و پنجی و کانی بخیرات مکانی باشد و من از همه حلقهای اوست
حلبای حضرت بآثار نغمات جنّه او خوفی زیادتتر افزایم و میان شمال و
ذات الیمین متحابین است و مارا نیز بر جبلت حال و ابلت و کمال تو وقوف
حاصل شد و توقف در رد و برخاست و آنچه از اصلاح جوئی و صواب اندوزی
تو بود در همه باب دیدیم و شنیدیم جار العیان فاق فضلی الاسانید
اکنون میخواهم که کلمهٔ چند از ضوابط امور مصلحتی فیما یتعلق من نظام الدین و
الدنیا و معاصم الآخرة و الاولی بگوئی تا آن را کار بندم و منت آن بر دارم ارای
گفت حق تعالی همه را دو کارفرمای است بر عمارت دو سرای گماشته یکی
عقل و دیگری شرع اگر خواهی که هر دو سرای معمور باشد زیردست و مطیع
ایشان باید بود عقل که این همه کارگاه بحکم اوست همه در ترتیب معاش
این جهان کوشد و رنج بردن در کار اسباب آن فرماید چنانکه آن مرد
باغبان گفت با خسرو شاه پرسید که چگونه بود آن داستان
گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت مردی باغبان را
دید پیر سال جوز اگر چه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود و
آمد و شد خبرگیران خبر از چهار دروازه باز افتاده و سیم دو پشنگ ایستاده

هم در پهلوی یکدیگر از کار فرو مانده لیکن شاخ امال و امانی در خزان
عمر و برگ ریزان عیش شکوفه تازه بیرون می آورد و بر لب چشمهٔ حیوتش بعد از رفتن
آب طراوت خط سبز نشاندن انگیز میدمید خسرو گفت ای پیر جوانی که از شعبهٔ شباب
در موسم جسی خزد و در فصل شباب آغاز نهاده وقت آن است که بیخ علایق خود را
از این منبت خبث برکشی و درخت عمل در خرم بهشت آباد نشانی چه جای این هوای فانی
و هوس باطل است درختی که تو امروز نشانی میوهٔ آن کی توانی خورد پیر گفت دیگران
نشاندند ما خوردیم ما نشانیم تا دیگران بخورند خسرو را از فحوای سخن و حضور جواب
او عجب آمد گفت ای پیر اگر تا چندان درین بستان کون و فساد بگذرانند که ازین
درخت میوه من تحفه آری خراج این باغستان تو دهیم القصه امید او بوفا رسانید
و درخت میوه آورد و تحفه پیش پادشاه برد و وعده بانجاز پیوست این افسانه از بهر آن
گفتم که مهابت این مزرعه بتو مفوض است بگذاری بی عمارت گذارند و خرابه
چه بود دریغی که از زراعت خیز معمور دارند و چون پادشاه بدین همت و سیرت
رود و انتهاج سبل او برین سیرت باشد لشکر و اتباع را اخراجات مراسم او کردن
جاره دیگر نخواهد بود پس رعیت این ملک آبادان و خزانه معمور و پادشاه مستغنی
ماند و خرج ارکین مظلوم نباید کردن و ملوم و مذموم در افواه خلق میباید افتادن

الله خاطئه و باجرٍ خاطئة اما شرع آنکه کار کار دیگرا کفیل است غم کار این
مزرعه و خرابی عمارت این کشتزار خورد و اگر همه دنیا و ما فیها بر و عرضه کنند تا
بگوشه چشم همت سوی آن ننگرد و چیزی ننهد که دیگران برند و ذخیره نگذارد
که دیگران خورند و مصطفی صلوات الله علیه و آله چنین فرموده الویل کل الویل
لمن ترک عیاله بخیر و قدم علی ربه بشر و آنکه پیش نهاد اندیشه و غایت طلب
اوست جز لذت باقی از مطالعه عالم قدس و بهجت دائم از قرب جوار جبروت نباشد
غایت زنهار ای پادشاه اینجا نشسته گوش بخود دار که اگرچه بر قلعه متمکنی که رفعت او
با فلک گردون برابری است فارو(؟) دعوی که بچه کار است و اگرچه آنچه آن نیز از تو باز
ندارند واتقوا مجانیق الضعفاء بجهت آن گفته است که ساکنان اعالی معالی ظالمی کنند
و اگر وقتی شهباز سلطنت را از تکل(؟) نشاط بجنبید و شیخ(؟) چنگل در قبضه کمان شکار
انداز بحث کند و طالع میمون طایر فرخنده بجز آن باید که جاه و شان موکب عزت او
وصیت الله ادخلوا مساکنکم فراموش نکند و بچگان چنبه و پرندگان را که در بیضه
ملک تو تشنه و بپرورده و در زیر اجنحه حمایت تو بنالید(؟) از نوازل لشکر و مخالب حشر
تو پایمال قهر نگرداند و اگرچه گوشت عصفور بیچاره ماده شهوت و مدد قوت
تناسل نهاده اند از برای قضای شهوت خون ایشان در گردن خود تشنیع

و تعبیر لسان العصافیر در خبر صحیح آمده است من قتل عصفوراً عبثاً جاء یوم القیامة
وله صراخ عند العرش یقول رب سل هذا فیم قتلنی من غیر منفعة دیوان قضا خود از
پسندد و درگاه حضرت الهی خود بعکس آن حکم کند که ربیعت(؟) والد نجیبه ضعیفان می
کنند و اعقاب متغلبان قوی حال کجه عقوبت بریده می دارد و برکت از نسل ایشان بر می گیرد
بغاث الطیر اکثرها فراخاً • و ام الصقر مقلاةٌ نزور
و پادشاه را از چهار پنج خصلت غافل نباید بود تا در خصلی که بازده از پادشاهان
پیش نهد اول جود و امساک باندازه کردن چنانکه ترازوی عدالت از دست
ننهد دوم رضا و خشم را بر حد محل نگاه دارد و از نقصان وضع الشیء فی غیر موضعه
عرض خویش را صیانت کند سیوم آنکه صلاح خاص خویش بر مصلحت عام ترجیح ننهد
چهارم آنکه لشکر را دست استیلا و استعلا بر رعیت گشاده نگرداند پنجم آنکه دانش
نزدیک او از همه چیزی مطلوب تر باشد و مردم دانا از همه کسی طالب تر شعر
چو دانند زمردانش الهی • نماند جهاندار بی فرهی • از اینجا شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند • ز هر چه آن لطف کردی از زور کار • سخن ماند و بس در جهان یادگار
چو پیوسته گردد سراسر سخن • سخن نو کند داستان کهن • روان تو دارنده روشن
خرد پیش جان تو روشن کناد • سخن چون اینجا رسید شاه او را بنواخت و مثال داد

(آزاد چهر) تا زمام تصرف در تدبیر ممالک را بدست کفایت خویش گرفت و کافهٔ
کفاة و رعات ملک و دولت و وزیر و دستور ممالک او را انشا خوانند شعر
وَفَضْلٌ لِلنَّصْلِ وَاقِفَةٌ نِصَابٌ • وَفَضْلٌ فِي الْجَوِّ أَشْرَقَ مِنْهُ بَدْرٌ
ایزد تعالی شایه خدایگان عالم اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین اوزبک بن محمد
بن ایلدگز را از اندیشهای خوب در کار دین و دولت ممتع داراد که سر ضمیرش
قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي خوانده بود و دعایی کرده تا
از جلوس خداوند خواجه ربیب الدین ابو القاسم هرون صدور وزارت فی العالم
با جابت مقرون گشت و آن عقد اخوت که در ازل بسته اند با مصطفی (علی نور الحق) این وزارت از مشیمهٔ
مشیت قدر توامان آمده ~~موبد و مخلد باد اللهم اشدد به ازره و حط عنه وزره بجاه حبیبک~~
~~یا کریم یا رحمن یا رحیم~~

ذیل کتاب

اکنون می
باید دانست محققان راست گوی را نه متاملان عیب جوی را و تامل
العیب عیب این دفاتر در عجم ساخته اند و بیشتر فحاصه کلیله اساسی است
بر یک سیاق نهاده و سخنی بر یک مساق رانده و اگرچه منشی مبدع آن از تقدم
فضل و فضل تقدم رجحانی شایع است اما آن بحدیقه ماند که در و اگرچه ذوقها را
معقول و طبعها را مقبول است جز یک نوع میوه نتوان یافت و بدان تا هر که

وا جعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی

اگرچه دماغها را معطر و مشامها را معنبر دارد و روح نسیم یک گونه ریحانی
بیش نتوان رسید و این ساخته مشتمل است بر چند نمط از اسالیب سخن پردازی
بهوئی بر چند شیوه از اصناف عبارت آرائی بجنتی ماند پر از الوان ازاهیر
معنی و اشکال ریاحین الفاظ و اجناس فواکه نکت و انواع ثمار اشارات
هر جنسی را از افراد آن بهره و ذوقی از آحاد و اعداد آن نصیبی قال الله الآیه
وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ (و بدین خصایص) که یاد کرده می آید از
جمله نکت متفرد است اول آنکه از شوارد الفاظ و نوادر بازیهای تا حمل کلا یحمل السمع
و تمامه النفس در بسیج شوق ما نشود دوم آنکه از امثال و شواهد اشعار تازی و پارسی که
دیگران در کتب ایراد کرده اند چنان متحرز بوده که دامن سخن به نقل حاید (و تکمیه) آن اینان
باز نیفتاده الا علی سبیل الندرة و بکلها بی بوییده و دست مال دیگران استشمام
نکرده سیوم آنکه موضوع معنی را بعینه در چندین موضع باز گفته و در طی صفحها (ن) های کوناگون
جلوه گری چنان نرفته که هیچ کلمه الا ما شاء الله از سوابق کلمات مکرر گشته و دیگر
خاصیتهای جزوی که بالغ نظران باریک بین را بوقت مطالعه معلوم شود (از دقایق آن) خود بسیار
توان یافت و اگر کسی از خوانندگان اندیشه بر یک دو مقام کارد و باقی فرو
گذارد و بمطالعه مستوفی مِنَ الصَّدْرِ إِلَى الْعَجُزِ فرا نرسد بسا نواد ز نکت و

صوا در لطف از کرایم حذر خاطر و لطایم عطر انفاس که از دور کدر و خلطت
حَفِظْتَ شَیْئًا وَغَابَتْ عَنْكَ أَشْیَاءُ مقصود باعث بر تحریر این فصل که استین کتاب
مفاخر بواسطه آن مطرز میگردد آنست تا موجب باخبری که در راه پرداختن آن آمده
بوده وکره تعسری که بر کار افتاده بار نمایم و این عذر با طلا رسانم و آن آنست که خدا
خواجه غفر ذنوبه و وقی من الغیر العصر عصره که نفس همیشه هم اجتماعی وبوده تا در هر
منزل که قدم سیر زد کشاده ما وَمَن یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ
با خود داشته که هیچ خلقی گرامی تر و هیچ تحلّقی نامی تر از تعرّض الی اللّه که نقش محامد
بر صحایف نگارند و قد ذهبت المکارم الا من بطون الدفاتر و لی شهت شناخته که
حاملان سوف و کاهلان توقف را تاجیل امال با تعجیل جواد ثاحوال برنیاید
و روزگار با کسی نپاید شعر هر در روزگار آرایش نبود کردار آن هیچ روزگار برند
لاجرم خلاصه همت و طویت بر آن گماشت که در جریده محاسن اعمال بزرگترین مرتفی
و ماضی‌ترین حسنتی ثبت کند و تهجهای آخرت بر ثبت آن مسجل کرد و اندر آخر جوامع
اندیشه مبارکش بر جامع تر از مقصود آمد تا دارالکتبی در وضع نهود که کوعائلی
لطفا و ظرف حسنی ظرفا چنان روح پیوند و روحانی فزین بحسن ترتیب مبانی که
اگر کوئی ساکنان واقی بیت المعمور بحسن عمارت آن مکتخذ از عبارت استغفاری

لازم نباید که لا یلقیها الا ذو حظ عظیم ایم و ما یلقیها الا ذو حظ عظیم و هر چند دیگر
گذشتگان بهمین موضوع در عهود متقادم ازین جنس تبرعی تقدیم کرده اند و مخازن
کتب ساخته لیکن چون معاقدان نظم و ای بود و شرایط آن شمل نامرعی دست نطاول
روزگار زود بتفریق و تبدیل آن رسید و کذاک عاد الی الشتات مجموعها خاک
هذا امر و از سوابق آن خیرات جز رسم و رفات نمانده است و فوکران این بساط
اغبر و شادروان اخضر اجزای مخرق آن را جز بنسج عنکبوت فراهم نیاورد و بحمد الله
هر نسخه ازین نسخ جعلها من الباقیات فی مصالح الاعمال بحقیقت حلیت چهره آن
عواطل است و بیاض غره منسوخات باطل و الحق درین حظیره قدس لایل حدیقه الس
غرر و اوضاح تصنیفات جمع آورده اند و از جشر ارواح تالیفات کرده و
شعب کل علوم و افنان جمله فنونی که خواص و عوام با فادت و استفادت آن محتاجند
در وکشیده اول از عربیت و اقسام آن مشتمل بر مرکبات براعت و بلاغت نظما و
نثرا که در قالب هر صناعت از آن سبکی دیگرگون داده اند و آویزش هر ذوقی و
آمیزش هر طبعی با هر یک بنوعی دیگر خاص افتاده و تهذیب مدار مصالح عالمیان
بر آنست و احکام شریعت را انتما احکام بفروع و اصول آن ثبت و بنیاد منقلبان
فصل جوی حسن کلام و فرق حق از باطل شمشیر قاطع و اصل و در علم کلام که اثبات وجود صانع

وقدم ذات اوست جل جلاله وعم نواله مع کونه فاعلاً مختاراً بخلاف ما یقول الظالمون علواً کبیراً و بیان حدوث عالم علی سبیل الایجاد بریا عن الهیولی والصورة و تقریب انبیا بواسطه جبرئیل صلوات الله علیه واله و ارسال الوحی و تنزیل و اقامت حجج براهین وحجج بر حشر اجساد و احوال معاد که عقول و نفوس بقدر نوری که از آنجا در ظلمت خانه فطرت بر نهاد ایشان نهان کرده جویای معرفت آنند و بر همه واجب که بقدر ما لابد عنه از ادله این علم بخوانند و بدانند و از علم تفاسیر و احادیث که منقولاتست از نقله شریعت و حکمت و حمله عرش عظمت و سالکان بادیه طلب را جز بمصابیح هدایتی که ازین دو شکاة باز گیرند در ظلمات اوهام و خیالات بسر حد حق راه ممکن نیست و از مغازه شبهت بیرون رفتن بی استضائت از آن صورت نپذیرد و از علم طب که زبان نبوت بر فضیلت آن ناطق است که العلم علمان علم الابدان و علم الادیان و مدبران عالم صغری را هیچ دستوری جز قانون این علم نیست و کدخدای عقل را در تخت ولایت جوارح و اعضا هیچ تصرف جز باستقامت مزاج بر حد اعتدال درست نیاید و استعداد اقامت این صناعت میسر نگردد و از علم نجوم که منفعت آن بعموم خلق عاید است و از شناختن مواضع ستارگان و تاثیرات نظر عداوت و مودت ایشان جهت

١٨ ان

با جوارشات و دیم

بدان احتیاج هر چه نقش کارگاه کون و فساد در عالم علوی بسته اند هر جا بنگاه پدید آید قدرت مر اجرام فلکی متولد شود پس همچنانکه طبیب بوقت صحت و سقم معالجه اشخاص کند منجم بهنگام سعادت و نحوست معالجه احوال کند و همچنین از انواع رسایل و دواوین اشعار و اسمار و تواریخ دین و دولت و مجاری احوال ملک و ملت و سیرتهای گوناگون بفواید و فرایدار انواد روزگار که بحکم همت از نوا حل آفاق کشش کرده بود و دواعی طلبش از اقطار زوایای شام و عراق بیرون آورده قرب ده هزار مجلد که ذکر گرمش بواسطه آن مخلد شد در و منضد کرده و طلب بواقی در ذمت همت گرفته و آنگاه چنین جامع از صحایف معتبر چون عقود در منثور و هر یک بخطی زیبا تر از جعد و طره حور که اعشار و اخماس کواکب از حواشی هفت باره فلک در مشاهده جمال شان سجده بر گکنند همچون تاج مرصع بر فرق آن عرایس نهاده و روی آن اعلاق در زیور زینت آن جلوه داده و چون این اتفاق علی حسن النظام و احسن الکمال دست داد و این شجره طیبه عمل در آن بقعه مبارکه بتمام ادراک ثمرات رسیده دهر نساخ را موقت انتساخ بغایت و اسباب ساخته در وجود تا پیوسته علی مرور الایام ملازم آن موضع شریف می باشند و از سواد که مسرح نظر ایشان باشد نسختها میگیرند و صیت ما ثر اخلاق و مکارم بگوش اکابر و اصاغر عالمیان

بیرحا نخد که وا نما الم حدیث حسن فکن حدیثنا چنانست و درین حال تمامی مرزبان
نامه نیز از طی کتم عدم بمظهر وجود آمد معلوم شد که تعبیه تقدیر در تعویق و تاخیر آن
همین بود تا خاتمت آن بفاتحت چنین توفیقی که خداوند خواجه را بجهت معقودن (?)
شد هم عنان آید و این بضاعت مزجات در مصر جامع تبریز با ان رخ خار سعادت مضاف شود
و فریاد و زبان فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی
از خشک سال کرم بضاع اصطناع آن خیب زکات صاحب نصیب کرداند بلکه
این پیوند دل و فرزند جان که یوسف وار بند علایق روزگار شده از
زندان بیت الاحزان خاطر برون می آید مشتاقان روی و منتظران سرکوی
وصال نشسته اند و مزار دست و قلم تیز کرده تا بعد از آنکه در حیرت مشاهده رخسارش
دست و ترنج ببرید. باشد قصه حال گذشت احوال او نویسند اگر در حضرت
خداوند خواجه که عزیز وقت است ناحیه اقبالش بداغ قبولی مرسوم و از مکین [illegible]
لدینا مکین امین محکی کرد و شکرانه آن قبول رفت [illegible] وزمع ابویه
علی العرش نگاه دارد داعی اکرم لطف خداوند دام لطفا بعباده در همی این
اوراق یک لطیفه از قضا و سزاوار ملاحظه بعین الرضا مند باقی عثرات را در کار او کند بجو
کرام گذشته بیک نکته کمینه بخشیده اند نیست اندر زمانه محمودی

المنفذ بمنن

لقاب [illegible] نصیبی کامل کرداند

الله الیوم [illegible]

ور نه هر گوشه صد چو عنصری ایست • تمام شد کتاب مرزبان نامه بفرخی و فیروزی
در بهترین وقتی از اوقات و شریفترین ساعتی از ساعات فی تاریخ ۱۷ شهر شعبان المعظم
اللهم اغفر لکاتبه و لقاریه و لجمیع المومنین و المومنات برحمتک یا ارحم الراحمین [illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

م/۱۰۰۰۲ نل

صفحه / سطر		صحو	سطر	باید چنین باشد
~~کب~~ / ۲۱	مشورت‌های (پوشیده)،	کب		(۱) مشورت
۳ / ۱	لطافت نباتات آویخته،			
۴ / ۱۷	بر سبیل اختصار چیزی با ... ،			
۶ / ۲۳	دانه‌های منتشر،			در بستم
۸ / ۹	~~...~~ زاد و دولت			لهذا ...
۸ / ۱۰	چه از آن مقام			
۱۰ / ۹	~~... مشاجرت~~			مباعدت و مشاجرت این مجهول
۱۰ / ۲۲	~~دیگر ممکن~~			باز نه به ویکن که
۱۱ / ۵	~~... ترقی~~			فاعته در ...
۱۴ / ۱۵	فلق معارض			
۱۶ / ۱۱	یافتم که آنچه دانم گویم و نقد گفتم			
۱۷ / ۱۶	طمع از شوهر و فرزند			
۱۹ / ۵	~~...~~			
۱۹ / ۶	لاکی مزج الیمّی بخرج رفت، ظ			
۱۹ / ۱۱	~~وچون اصلاح فایدات ملک ...~~			

صفحه / سطر	
۲۱ / ۳	طلیعه چه گفت راست میگوید ما از اینجا می‌باید رفتن بمقام‌گاه دیگر طلبیدن دختر گفت
۲۲ / ۶	شاه را پای دل بگل فرو شد که به سبیل دهقان بیرون کردن آن ممکن نبود
۲۵ / ۹	~~...~~
۲۹ / ۴	~~...~~
۳۱ / ۱۵	~~...~~ وشیم ازا ... هر
۳۵ / ۴	~~...~~
۳۸ / ۱۲	الا ان لطف الله غاید ورائح،
۴۴ / ۲۰	است بر طلب آمال مقصود،
۴۵ / ۱۰	و مقام من نه ترک ملک
۵۰ / ۱۴	و بیمار مشتوق
۵۱ / ۱۱	ببیچوه سکینی
۶۳ / ۱۵	این بیمی از وقت امکان من
۶۷ / ...	~~...~~
۷۲ / ۱۲	~~...~~ جاری قطار،
۷۳ / ۹	جور و استیلا،

صفحه / سطر	
۱۳۲/۴	زبان از پهلوی شدوی نگم
۱۳۳/۱۳	نزدیک آید نزدیکتر
۱۳۵/۲	یشبع
۱۳۵/۱۴	ونی ملت ابناء جنس
۱۳۷/۳	الذی علیه بیت کل طیر والطیر بجناحیه
۱۳۷/۴	به پهلو نباشی
۱۳۸/۱۳	دو راهی شیم
۱۳۸/۱۶	نقاوه از هم بانگ رفتی
۱۳۹/۱۲	دل بجنگم
۱۴۰/۱۳	ایـن آوردنیافت
۱۴۸/۱ راجع بحاشیه	اصح نسخ جمله که ستیفن بیانست که در متن نوشته شده و مطابق است با خود جمله توسنا پلید در اصل نسخه ی و نسخ دیگر که ما نقل نبود و معنی شعر چنانست که هر صورتیکه برابر آینه جمع بجمله تجلیه یکجا دارد او در آرایش صورت دیو زشت نگار سیه کرد اگرچه ذی الصوره در زیبائی از فرشته نیکوتر باشد
۱۴۸/۲۰	بگفت یکی (رکن)

صفحه / سطر	
۱۵۰/۴	نوای عشق را نوای عشق او زوندی
۱۵۱ راجع بحاشیه	شاید حاصل مضمون شعر آن باشد که اگر کسیکه در نزدیکی بچون دست چپ من باشد معارضه کند این جمله عناد در زیدن وی با تو لنگ نشده ام بچنین کس دست راست خود را خلاصه اگر دوستی من با تو چنانست که برافکنم حکیم با دشمن تو هر چه که او در نزدیکی من بمنزله عضو قریب من باشد بنابراین معنی واضح و با ایهام مناسب است فلیراجع
۱۵۳/۱۵	برجم نو واقطی
۱۵۳/۲۲	اگرچه چون کبوتر نامه بر نیست ولیکن نامها ربسته خواند
۱۵۴/۱۳	داغ زده بود
۱۵۴ راجع بحاشیه	مناسبات مستمت محذوف از عبارات با ادبیات جدید شیراز مستمت بر قوم نیست و انگهی اینها انگونه در قالب استعاره و کنایات ادا شده است که اطفال مدارس باسانی درک انها را نتوانند تا موجب فساد اخلاق انها باشد لهذا یا باید همه انها بخص تحفظ بر نسخ نوشته شود کما هو الاولی و یا باید همه سقط شود و بذلک لا ینبغی الا توضیح
۱۵۷/۱۲	و این معنی را
۱۵۷/۱۷	بخطانت
۱۶۰/۴	و از صغر النجر الخمر راجع من بیت المتنبی وهو و استکبر الاخبار قبل لقائه

صفحه / سطر	
	فَلَمَّا الْتَقَيْنَا صَغَوا الخُبْوُ الْحُجُبْ (نابغة)
۱۶۳ / ۷	پارسایست
۱۶۶ / ۲۱	در پس پرده نگاه میدار تا بر تخت رویم روزی
۱۶۷ / ۱۴	متعهد را
۱۶۹ / ۴	بچشمهٔ خورشید راست بجنبد اعتدال مطلق در مزاج عالم پدید آید و تا منحرف نشود تغییر نپذیرد علاجی
۱۶۹ / راجع بحاشیه	استکمال بالکمال و وضوح مناسبت حکایت با مضمون آخر داستان قبل عجیب است
۱۷۱ / ۲۱	باذُم دراز
۱۷۲ / ۸	ملاقات آستانهٔ آن دولت
۱۷۸ / ۲۲	بجای رنگ خون از دیدگان
۱۷۹ / ۱۲	گفت از آن لذت که یافته است با او هیچ سمت نقصانی بود گفت نی
۱۷۹ / ۱۵	بصیرة و تنفس بأعقاب الخطوب بصیرة
۱۸۰ / راجع بحاشیه	مناسبت ظاهر است
۱۸۱ / ۶	بر دوام کار و شکر چو بلند است آید
۱۸۵ / ۱۴	پیش شهریار مدخر

صفحه / سطر	
۱۸۶ / ۴	دریگانرا
۱۸۶ / راجع بحاشیه	در تعبیر و اضطراب در این کلام بنظر میرسد
۱۸۸ / راجع بحاشیه	اظهر معنی مصیبت مثل اخوت و نبوت
۱۹۲ / ۷	لفظ (در) مکرر و زائد است
۱۹۶ / راجع بحاشیه ۱	یعنی رای تو از رهروی و تاریکی و جهل و گمان فرید و مفهوم بیت اگر فکر تو تیه شبهات روشنائی صواب و یقین است نه حدس و تخمین
۱۹۷ / راجع بحاشیه ۱	مقصود واضح است چه شتر در این تعبیر تخلصی از تنگی با خرید بجهت لکن به نجات و چار همان نکرد در پیش گشت (و نحن لکما کنا) بر خواند
۲۰۲ / ۱۶	و تحمیل پیل در جای کبوت
۲۰۲ / راجع بحاشیه ۲	شاید مراد این باشد که بعد از ویرانی شکارگاه ساکنین از آن محل کوچ کنند و خراب ایمن که پیشه نفیس متندر بزوال و افتراق است نوع راحت القوم برخواند چنانکه بانگش بگوش تیزبین آسمان برسد بنابراین راحت فعل است محذوف الفاعل بدون انکه ملتزم اضمار در کلام شویم و اگر فرض اضافه هم شود مناسبت موجود و چنین مقام اضافه بفعل جائز است کما هو المعهود فی محله
۲۰۷ / راجع بحاشیه ۳	حاصل مثل آنست که عقاب در میان حیوانات خودپسند است و گرشته گذری مستوعل است

و ازاین جهت اقارب بود را بعقارب تشبیه میکنند بنابراین عقرب بگویم بس بخصیصه گزندگی
که از عقارب معهود است و این بمقام قیاس بکنیم با مثل معروف که منقارش بمدت گزندگی
عقرب است راست آید پس مضمون مثل با داستان کمال مناسبت دارد

۲۰۸/۲ کم — ازرار عصمت

۲۰۹ — طاهراً مراد از طرح در اینجا حرکت دادن مهره‌های شطرنج است و در اصطلاح شطرنج بازان
سعی [illegible] در خصوص این [illegible]

۲۰۹/۱۷ — در مقام [illegible] و تعلقت [illegible] فی غمرة فاصبحت اقنع بالقائمة [illegible] خواند

۲۱۱ — تمام خویشی [illegible]

۲۱۲ — مناسبت اطلاق [illegible] بر [illegible] مثل مناسبت اطلاق [illegible] است برانها

۲۱۳ — [illegible] وتأتي [illegible] الزمان [illegible] الحصاد [illegible] عند الصدمة
الاولی

۲۱۴/۳ — لشکر شیر بی سپر

۲۱۴ — شاید مراد آن باشد که [illegible] افتادگان در مقام استغاثه بدیگران بذکر الدم الدم الهدم الهدم
یاد آوری [illegible] که [illegible] باید ما را از این ورطه متخلص سازیم
و یا [illegible] اثر [illegible] هلاکت شود

۲۱۹/۵ — یعنی ~~(چنانکه) چون~~ خویشی چون ترک مو

۲۲۶/۵ — و خواب گزاری کردن کار هر کس نیست و ما نحن

۲۴۳ — کمال بی‌معنی [illegible] است و شاید مراد این باشد که نقل کننده قصد [illegible] از ما نسبت [illegible]
[illegible] بنابراین مناسبت کلمه با مقام ظاهر میشود

۲۴۵/۷ — [illegible] آنچه بینند گل از خسارت [illegible]
که [illegible] چشم هر بیننده اگرچه پر صور گران [illegible] نقش گل مجسم میشود چنانکه قصد [illegible]
~~[illegible] بنابراین [illegible] الفاظ [illegible]~~
~~بر فرض که در این [illegible] حکم بمغلوط بودن [illegible] شاعر [illegible]~~
~~[illegible] وجهی ندارد~~

۲۴۸/۳ — فرس (بر آفتاب رانده) چنانچه در نسخه [illegible] (یا فرس بر آفتاب [illegible]) چنانچه [illegible]
نقل [illegible] بنده [illegible] فرس بر آفتاب رانده — عارضش

۲۵۰/۱۹ — یا بجی

۲۵۲/۲۰ — [illegible] استعداد

۲۵۳/۳ — ظاهراً مراد از ماده چشمه [illegible] که مناسب با انقطاع است و جمع او با صورت [illegible] تناسب
لفظی است و مراد از صورت باطل تسویل و تمویه [illegible] است و کلام خالی از معنی نیست

صفحه / سطر	
۲۵۶ / ۱	كالعجوم على الظلمة
۲۵۶ / ۲	روی نگابره در دوست نهد
۲۶۰ راجع بحاشیه	اصح نسخ در اینجا همان نسخه‌ای است که پاک دامان ضبط کرده بنابراین معنی ظاهر و بالنسبه بالمعنی ام برابر است
۲۶۴ / ۲۱	قُطِعُم
۲۶۶ / ۹	دیگر سنگین
۲۶۹ / ۱۵	و رجم منجنیق
۲۷۴ راجع بحاشیه ۳	سیم راف از نگو داندیشه ضمیر بردم نیز از سیمبری است که از احوال دوست و دشمن واقف میشود و خبر بار میگوید و همین است معنی القلب یهدی الی القلب بنابراین معنی ظاهر و مناسبت کلام با مقام واضح است
۲۷۵ راجع بحاشیه	ویحتمل ان الشعر کان فی الاصل هکذا یعد من انجم الافلاک موطنه لو انه کان الخ ولا امتناع والمراد انه یتمنی ان یتخذ من انجم الافلاک وطنا لنفسه یعنی بجوار العقاب ولکن یمتنع له ان یجد الی ذلک سبیلا کما انه محال ان یجری فی مجاری الافلاک حتی یستوطن الانجم فمضمون البیت منطبق لما انشدته فراجع

صفحه / سطر	
۲۷۵ / ۱۹	آفات و مخافات
۲۷۶ / ۱	برقت آثیران
۲۷۶ راجع بحاشیه	مناسب بمقام اُوجز و اُطنِبُ بصیغه تکلم است بنابراین صحیح همان لایخل و لایمل بصیغه نفی است
۲۸۴ راجع بحاشیه	شاید کلمه حرفاء بالحاء المهمله والفاء المنقوطه بالنقطه الواحده بوده بحروف شده واو باشتقاق جبلی و معنی ماخوذ از حرف بوده باشد قال فی منتهی الارب و منه حرف الجبل یعنی سر تیز کوه آه و بعد ذلک لا اجزم به
۲۸۵ راجع بحاشیه ۱	اظهر الوجوه ان تقرأ الکل امام بالاضافه واللام بمعنی فی ای فی کل امام و تعدی بها بصیغة المجهول فیکون الشعر نظیر المضمون الآیه لکم فی رسول الله اسوة حسنه
۲۹۳ / ۲	تحسین عمارت آن بکنند
~~۲۹۸ / ۷~~	~~اندر لزوم آن خبر است~~
~~۳۰۱ / ۱~~	~~بلکه) یعنی شاید و با لوق عبارت مناسب است~~
~~۳۰۱ / ۱۶~~	~~فیست اندر زمان محمودی در ز هر گوشه صد چو عنصری است کذا فی نسخة اوقاف~~ ~~لدیوان ناظمه~~ الاوزی

(انتهی ما وقفت علیه)

بعرض عالی میرساند از زحمات و مساعی جمیله جناب مستطاب عالی دیگار فاضل دانشمند نحریر ادیب اجل
پرشور او دار و بیرون رانست فاضلانه در اقدامات حسنه و جودت طبع نسخه مرزبان‌نامه زبان تشکرم
قاصر است و آرزو میکنم همیشه به ترویج و نشر اینگونه آثار بزرگ که صفحات تاریخ عالم نام و نشان مقصدیانش را
به نیکی و احسان یاد میکند موید بوده باشید من هم بخش اگر با نیات مقدسه این اداره خیریه شرکتی و در
مقابل زحمت یا کمک ایشان در تکمیل این نسخه خدمتی کرده باشم بعد از وصول نسخه مطبوعه مرا بولا نسخه
خطی خودم مراجعه کردم بعد از تطبیق اصل و فرع موارد یکه از نظر حضرت عالی در هنگام مطالعه فوت شده
و یا لایق اعتنا ندانسته اید و من اظهار آنهم میشمردم در این اوراق مطابق صفحه و سطر و چهار مورد رقم
و تقدیم کردم استدعا دارم پس از وصول امعان نظر و تکرار رجوع بصفحه و ذیل هر موقع اختلاف
دلو که معضی شود بخواندن تمامی داستان نفرمائید البته باز رد و قبول هریک موکول بحسن اختیار
خود عالی خواهد بود چون غرض جز مبالغه در تکمیل این خدمت شایان نیست معذورم میدارید و معلوم
عالی بوده باشد که مواقع اختلاف بسیار بود که لا اقل از نسخ دیگر میرود که در حاشیه تعرض فرموده و اگر
درباره موارد بعنوان خط جدید اشاره فرمائید ولی بملاحظه اینکه مجالت بیانیه نسخه مطبوعه اساس فرض
شود و مهما امکن محفوظ از تغییر و ترمیدات زائده بماند لهذا از همه آن اختلافات صرف نظر نمودم و
اکتفا کردم در این یادداشت بآنچه باعتقاد من متابعتش لازم یا ارجح بود و بهمین دلیل قریب یکصفحه را
از میان صفحه ۷۷ را با وجود اهمیت در یادداشت ننوشتم چه از اسقاطش خللی جز ترک تحفظ بمانی
عبارات اصل ندیدم ولی آنجا که اسقاطش بودی با خلل معنی یا رکاکت لفظ میشد ناچار متابعت نسخه خطی را
بدون آنکه اجتهادی کنم لازم دانسته اثبات کردم و اگر حضرتعالی جهان رعایتی که از نسخ دیگر

کرده و مواقع اختلاف هریک را با وضوح بطلان بسیاری از آنها در حاشیه نشان داده اید در باره نسخه داعی
هم بندول سعیر رسیده حالا لازم نمیشد که مجددا برای تدارک مافات تصدیع دهم و من در این یادداشت
فقط صورت عبارات نسخه خودم را نوشتم بدون نقل یا تغلیط کلمات چاپی مگر در موارد قلیلی و در بسیاری از
مواقع اختلاف محض مزید توضیح کلمات صدر و ذیل منظور را ذکر کردم دیگر اینکه هیچ در خاطر دارم وقتی
در ضمن مکاتبات با جناب شمس العلماء دام علاه استیضاحی از این عبارت واقعه در صفحه ۱۲۰ (تا خود
آن برهان بحرکت را از جا به تموج آب که شیر آسمان گون ماده‌ی چگونه پدید آورد) فرموده بودید
جناب معزی الیه مکتوب حضرتعالی را عینا بمن لطف فرمودند من هم آنچه بنظر قاصرم عینا در توضیح عبارت
رسید شبها بدون فوت وقت نوشتم و با اصل مکتوب سامی بجناب معظم له تسلیم کردم که ورقه توضیح را
مجددا ارسال دارند حالا ملاحظه میکنم باز در حاشیه اشکال فرموده و اشاره هم بتوجیه من نفرموده اید
معلوم است یا توضیح مرا بحضرتعالی نرسانیده اند و یا رسانیده اند ولی خود شما توجیه مرا وافی به بیان
مراد ندانسته اید بهر تقدیر شرح واقعه را مایلم که بدانم و اگر در این خصوص هم توضیحی رسیده عین یا سواد
او را خواهش دارم که برای من بفرستید تا اگر چیز لایقی است بر این
یادداشت خودم بیفزایم و اگر نه در حل عبارت تجدید
نظر کنم زیاده در موارد دیگر توجیه
نظری در حواشی نشده
استدعای اعاده
نظر دارم